

۴۲۵۴

بازدید شد  
۱۳۸۱

شماره ثبت کتاب ۵۵۱۲۳

موضوع

مؤلف

کتاب > دیوانه خانانی سروانی

کتابخانه مجلس شورای

۳۱۶۹

بازرسی شد  
۲۶ - ۳۷

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳

۵

خطی - فهرست شده  
۲۵۴۶

۴۲۵۴

بازدید شد  
۱۳۸۱

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹

۳۱۶۹

شماره ثبت کتاب ۵۵۸۲۳

کتاب: **دیوانه خانم فی سمرقانی**

مؤلف: کتابخانه مجلس شورای ملی

موضوع: **۲۵۹۶**  
**۴۲۵۴**

بازرسی شد  
۳۶ - ۳۷

۵

خطی - فهرست شده  
۲۵۶۶

۶۲۵۴

بازدید شد  
۱۳۸۱

شماره ثبت کتاب	۵۵۸۲۳
موضوع	
مؤلف	
کتاب	دیوان خانقانی سروانی
کتابخانه مجلس شورای ملی	۳۱۶۹

۲۵۶۶  
۶۲۵۴

بازرسی شد  
۲۶ - ۳۷

۸

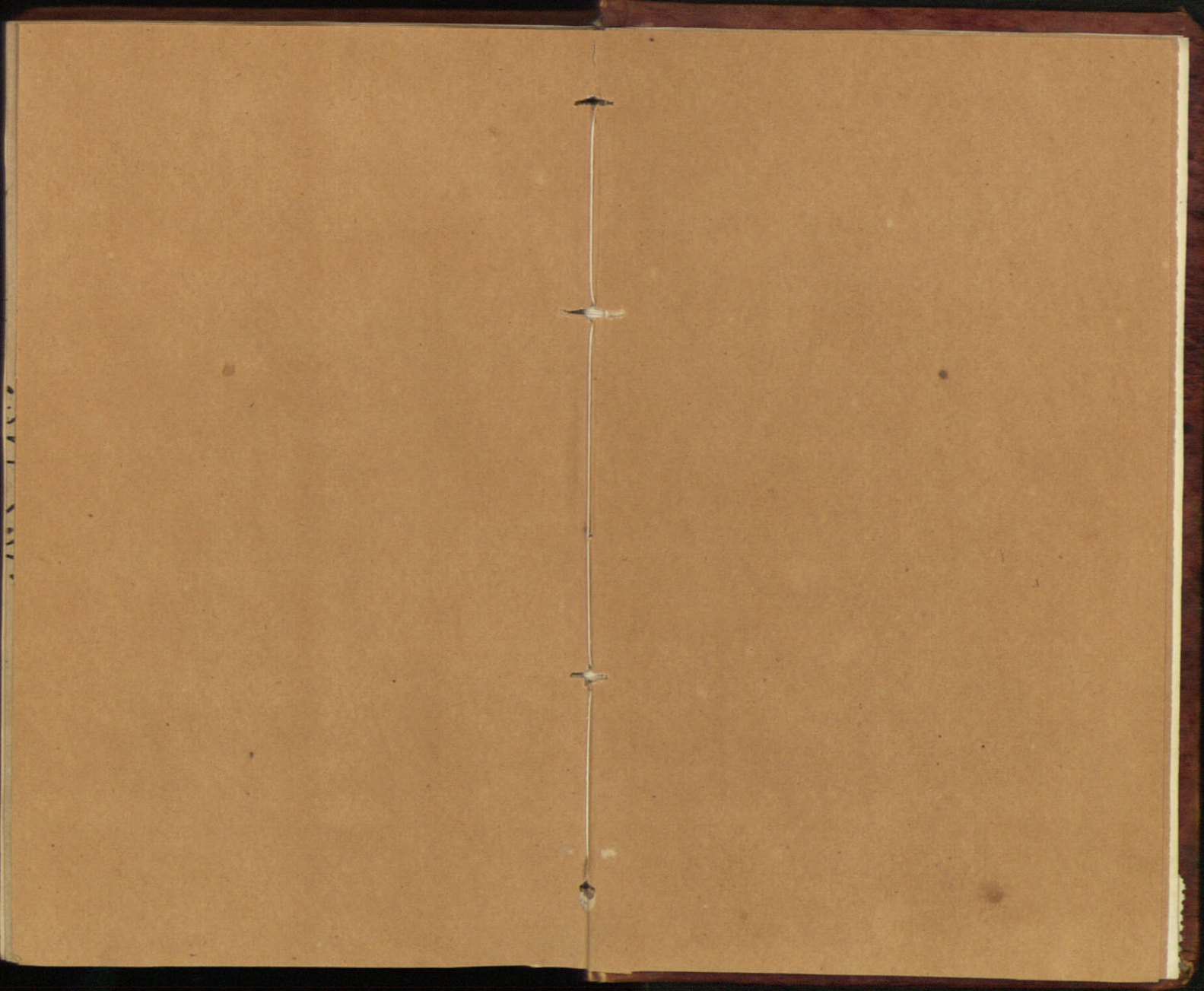
نسخه فهرست شده  
۲۵۶۶

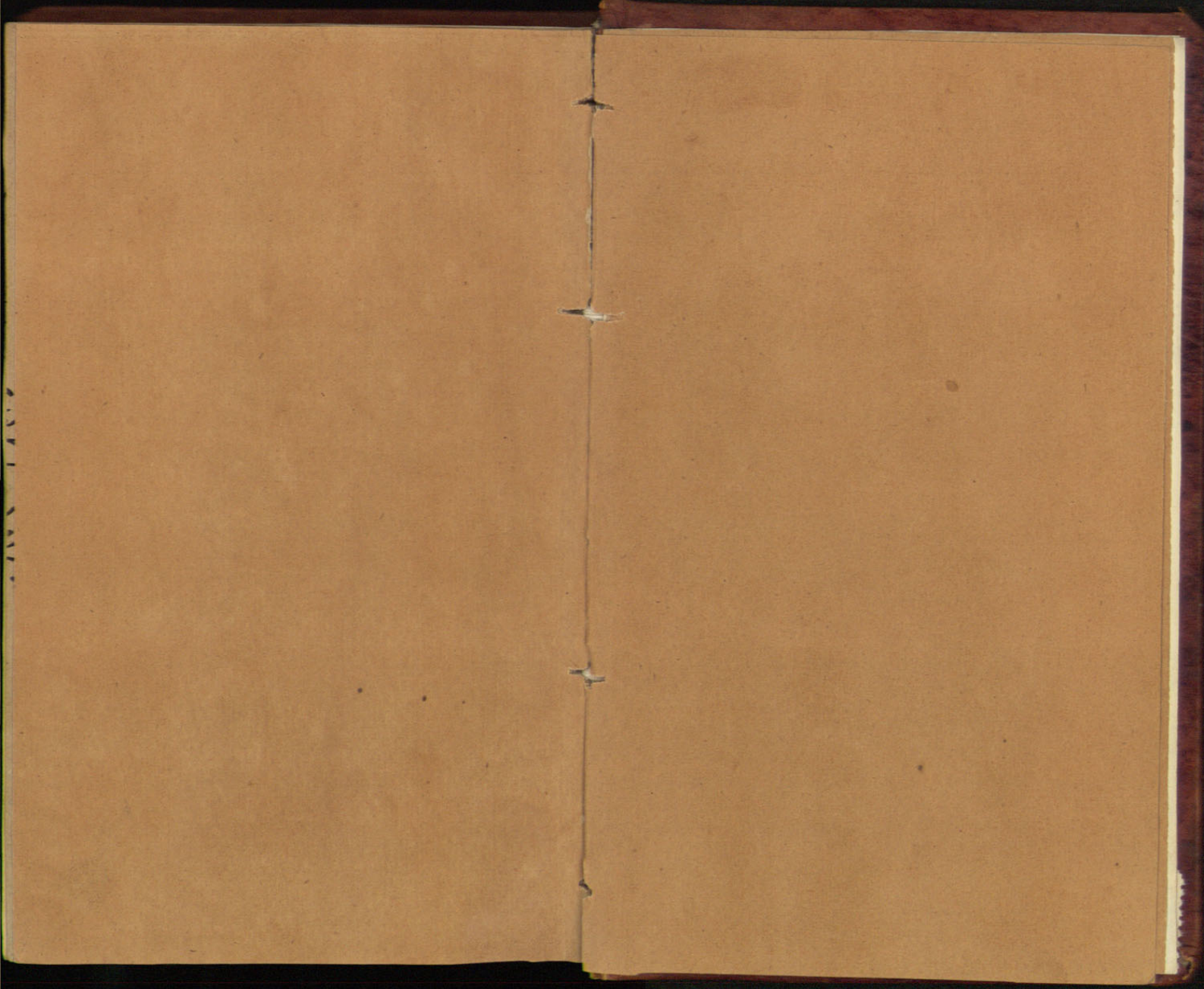
119



7.

دیوان  
حکیم خاقانی شروع





2007-1-18







بسم الله الرحمن الرحيم

مراد بر تعلیم است و در این باب	در سیم عشر هزار و بیست
نه هزار و بیست و هشتاد و پنج	نه هزار و بیست و هشتاد و پنج
هزار و بیست و شصت و پنج	که طوفان جزین در داد است
خود آتش را که روزی بیستان	نه تا گشت رسد جزوی و بی نامان
دستان از سر زانوت خاف آن	که چون ملک پس زانوت
نه مردان بستان هر کوشش دردی	بروم چار طوفان از بسا در کاش
کسی که روی ملک جانی نشد	بر او پیش کاران نشد
کسی که خضر معنی است و این	کف موی و نخچه بنی در کپاش
همه پیش آبی که خاموشیست	تعلش اشکانی که نازیب بر آس

در این باب  
در سیم عشر هزار و بیست  
نه هزار و بیست و هشتاد و پنج  
هزار و بیست و شصت و پنج  
خود آتش را که روزی بیستان  
دستان از سر زانوت خاف آن  
نه مردان بستان هر کوشش دردی  
کسی که روی ملک جانی نشد  
کسی که خضر معنی است و این  
همه پیش آبی که خاموشیست

مراد بر لوح خاموشی الف بی بی شاد  
نخست ازین زبان است که طفل  
جوانم بی زبان جان می بیند  
جان در تو یقین مرا که است کاین  
کبکش من فرقه است کجا که نخت کاش  
نو شتم ایچ دست سید و چون  
جواز بر که دم آن کی که میت  
خود دیدم کان تبار است کلی علم  
زی بحیل نیایی که سوی خود شدم  
جو طوطی کجاست پندشاید  
برین بعلیم شد مگر بنور ایچ  
نموزم عقل چون طوفان سر بار  
تار و میکنیم و یک درین  
بیان از این سکه کاینک  
نزد ما نیست از این

که در سر با نیت فرخانیست  
و نایش بی زبان میزند  
که چون نای پوی چشم را  
یشتان از دو سو پیش  
صغیر صغیر که درون بود  
جایدم بسج و در در شک  
زیادم شد معیای که  
سرا بجم خط جزوی بود  
که اسپتا و انا بود  
جو خود در خود شود  
ندانم کی رقوم آموز  
که این فایح کون  
که مشکین مهر  
بود نه جاکه  
جو موی زنده در

در این باب  
در سیم عشر هزار و بیست  
نه هزار و بیست و هشتاد و پنج  
هزار و بیست و شصت و پنج  
خود آتش را که روزی بیستان  
دستان از سر زانوت خاف آن  
نه مردان بستان هر کوشش دردی  
کسی که روی ملک جانی نشد  
کسی که خضر معنی است و این  
همه پیش آبی که خاموشیست

که بخوابت تا مده شو و پسر اسیر عادی  
میان کار دیواری کجاست که دم و خون  
که گوشه کان باشد بخون مذوده پسر  
ترسم را که باش لطیف کور بجای قد  
که کور نفس اگر بر پست خار کجای کند  
هر اوست جو ز شربت شامش آید  
بلای خودت درویش چون ز شربت  
سیامیت این سبب کجای خاشاک  
دوست منی جهان جان داده در لکه گوش  
زری خسته کند دل سوخت خرد  
دو جان کز دلماش و خارش سرخ  
نه چون چمال تند ز جور کجی کرده طالع  
ز بهر مطح سیکلم نیزم تحت حیات  
جو در میدان راوی پوری از زور کوی  
دل تفرقه شک داشت همچو جان بجان

هر این سر جوید اندر بر دم سر بهما  
سر کورش بند و دم جو بقیع کردیم  
ولیکن راند زون باشد شک آلوده  
که همتاب سر رعیت را بش کردیم  
برون موخار دید پستی چون کجای  
که جرحش نیز ازیست و عید سر  
که سپاسش هر شامیت او فایع  
که کوس سبب بی نیز ازیست او  
دو سپک یابی ساز و آرتیش در باش  
بهری سرست عاقل جان آغازل و حوا  
دو دمی نفس و آماش دوری سر  
نه چون خان حین از طم ناخی کرده  
برای مرکب خلاص نعل ارتاج خافش  
سپاس مال بودی کوی بای عقل جو کاش  
برون چاده در دو نام و درون

رخا عینوت آسار پرده زده پرده  
نه چون می درون و صفر پرین از درم  
پر قمش شامش همت تا تعیین بوم  
بخوان بگویم متشانه و خود حاجت بود  
بیم دوستی کانی داد و جانم جوید  
کمی نزل منزل دید یکن گویش  
مرا چون عودت عسیت عیدی هر روز  
مرا دل گشت کج هفت راوی مسکن  
بن دامن شپتان کن شطراک  
جو زنده است عمرت با خوان کجاست  
نیایی جو پوری را که دوران کجاست  
بیدیدی جو کجاستی ماری جو درین  
جو صغرت هجرت با عطفی سر پامه دست  
کلف هم سک حشمان که بر خوان  
ترسی زین یک ابلق که در پست

درین دریا نه بر خوان کنسند  
که سر و ن چون صدف عور و درون  
اشارت کرد دولت را که مالاجون  
که شکم چون ملک بود و زخم زین ملک  
که خاک حسری عین بود و خطر جوی  
کسی کین لعل و مجلس دید حاجت  
دل و زبان عید مهر و کج کا و شربان  
فیم مصدیده کس جو باید فک کفاش  
سایحی ساری از شیار و جابونی شکار  
هر جوی زین علف خانه که کجا افتاد  
نه منی نان توری را که طوفان کرد و در  
نار تیش  
نخ چون ترک جو کجی یک جوانان تقاض  
جو در دقا دور بارنی حرماند نه مال  
ز روز و شب سکی سنت خواسالار  
بی شیران دندان خای ز دوست و مانا

درین دریا نه بر خوان کنسند  
که سر و ن چون صدف عور و درون  
اشارت کرد دولت را که مالاجون  
که شکم چون ملک بود و زخم زین ملک  
که خاک حسری عین بود و خطر جوی  
کسی کین لعل و مجلس دید حاجت  
دل و زبان عید مهر و کج کا و شربان  
فیم مصدیده کس جو باید فک کفاش  
سایحی ساری از شیار و جابونی شکار  
هر جوی زین علف خانه که کجا افتاد  
نه منی نان توری را که طوفان کرد و در  
نار تیش  
نخ چون ترک جو کجی یک جوانان تقاض  
جو در دقا دور بارنی حرماند نه مال  
ز روز و شب سکی سنت خواسالار  
بی شیران دندان خای ز دوست و مانا

سج

بج کنگد ما کون برودمان منی بویک  
بدن ان زربا مگر که شب داروین  
مناری مرده کن برخص لیکن  
وگر کویم تم کن بجاک جون کنی کا بنا  
هتا دن رپستان اکل خندان کلین  
سکان زرا عیدت جون ترنجان  
نعمت باک سبب تان جو کر دو دوسا  
در نیگا کاش دایستی که کلین  
کجو با میر کاندربویت یک در نی  
کشف در بویت میر لیکن امی بویت  
سیلابی کن دعوی کسبت آن بویت  
جو جان کار خرامیت باع قدس جویت  
کون بود که شمشیر رغبت با یک  
سفر سپرون این عالم کن بالای عالم  
دو عالم نیست جز دو کوه میانه است

که یک یک ترا کشید زان وین  
که از دیوره عیسیت خجاشی  
که بی آست عالم را در حص انیز  
نخون کش کل آوده شد خاک سایش  
درون جوخت زبانی مپرون  
تویشری روزه میدار مین در  
ز شرم آراب دست آید به یک  
ز جین خوردن ان خون جوش  
سپک از یون در کرد و تویم کاپه  
تو کم ز افی نه در بویت جون ندی  
یکش یانین کن یا کرسر ما مارون  
حواص کار کن در چس تن مکار وین  
مانده جان صکان در بند و فانی  
که دل نبرد و پست پست بر زمین  
ازین دو کوه سپرون است هر کو پست

تویشری روزه میدار مین در  
ز شرم آراب دست آید به یک  
ز جین خوردن ان خون جوش  
سپک از یون در کرد و تویم کاپه  
تو کم ز افی نه در بویت جون ندی  
یکش یانین کن یا کرسر ما مارون  
حواص کار کن در چس تن مکار وین  
مانده جان صکان در بند و فانی  
که دل نبرد و پست پست بر زمین  
ازین دو کوه سپرون است هر کو پست

زلی باشد ز مردی کرد و عالم غایب  
خاک بای مردان کن جوخت طایان  
نه در پوشیت هر کو تاج سلطان  
وگرف خاست منی در و درویش سلطان  
ز خود سلطان درویشان خاست احمد  
جو دروشی بدرویشان نظر کن که در  
سخا سگام دروشی فزون کن کش  
سخا هر جبر که زدن با جبر است  
ز بد که نیکوی ناید تو غدرش را جوش  
وگر چه کل وقتی پوشنار ویش هم در  
میالای رتوانی پست ن لایش  
بدن اقبال یک همه جسم هم که  
ترج اقبال بی او با خواهی او بدرجم  
بقای نیست هیچ اقبال را خدایه  
تیرک تر بار این ضعیفان کمین

که با سرت کیون باشد خایر  
وگر تاج زرت بخش سری در درویش  
که دروشی اکن سلطان درویش  
که خاک بای دروشی ناید تاج سلطان  
که از نون القلم طاعت مشهور  
بعریانان دهد زلفت خون مدد  
جو دروشی حسن که در دیدار  
که یک بدی واکندده خراخواهی  
که معدن سرت مارا نیست چون کل  
تو آن من کیر که اوجی یک که  
که دنیا سبک است چاک لوب شمشیر  
که چون خدایه دو هفته است آن کرد  
که اقبال نه نوبت با او با سر طاش  
خود انیک لا با مقلوب اقبال  
که هر که ضعف نالان تر تو تر خجاش

تویشری

خدر کن ز آه مظلومان که پیداست چون  
رقیعی قضای بد نپای پسا کا در پی  
چو پرتی لاری اندر چرخ و آسپاس  
تراز که سینه بسنج و نیامی نهد تو  
سکی کردی کون العنوب کور تیا  
اگر پری که مردن بر اسپند گریست  
زمین چیه است تو طفلی شیرش خورده  
مخور باده که آن خونیت که شخص جان  
زمین از شخص جان بوفس ظاهر  
ترا پان که حرم بومین کعبه ملکش  
قد خوان مرد و چون زوری که زنده  
ملکه آب آتش بود رفت آن است  
چو بر سرش خون بر داول کور جان  
زنی در است که امکان هدایت  
توی خاقانیا طفلی که سیتا تو بیت

تو شب بوی خجسته با لین بوی سیل  
بکال کفنه داری که زرد خوش کوه  
که رستم در کینت و نیکی رستم  
تو بر کا و زمین برده پاس مقرر  
که یک هم غفوسیک و یک در دل  
که طفلیت آنکه در زادن نمی نپند  
مان خون تو روان شیری که چو رستی  
زمین چو رویت مردن آه اناک رس  
درون بریت کور سپان پروت  
سمرقند از خاک بود و زمین اتر قد  
ملکه رفت چون قتی نموده خورشید  
کنون چاکتر خاکبیت مانده در خاک  
چون کور کور کور کور کور کور  
کنون صد غنی غنی نیز زوش ایما  
چو جای زند و سیتا سیتا نیز زوش

هاریت ناملین آموز اهل عشق  
در ایض ز روز منت جو اصول آموز  
سازت را نمازی کن هفت استاز  
نمازی نیت که هفت در یاد  
فقیری بر با فاطون که کش حرم  
دو کون مرد فردگانیت کمال  
به بندار کحل دین جهانی که چون شیه  
همه کسیت باک مانده باش چو  
فلک هم مانده کسیت کرد و کس

عروس عافیت آنکه وقت اول  
چو کشت عاقبت خوش کور  
خروس کشته عقل بر کوی  
چو ماهی شب با شیرت خیال  
سیح واری را پستی کور

که طوطی کان زنده آید بخود کن  
مخط صفت و اشکاش قلید  
نمازی کا تخمین بود جنب خوانده  
کسی کا نذر بر پیشین صفت  
کی کمال کابل به که صد عطار  
که خود کحل الجواهر متند  
بیش که بار بوجد مانده  
که سیاب ضلالت ریخت  
که منع کحل سایه را کون کرد

که عمر بشهادت میسر بها  
چو خوش با زیریم کوی کا  
که در شب امل من سپیده  
چو روز پانزده ساعت کمال  
که بار کونه روی بود چون چو

ز عت از سلامت دل پر خن  
 مرا طیب دل اندر کوز کرد  
 تلخ و ترش خضاره بخوان کبی  
 ای طبع مخالف مداحان و خن  
 که بوست باره مملکت دولت  
 مرا شمشه وحدت زو امکا خرد  
 ازین سپهره او را رنگی  
 درین صد که خاکی چه خاک می پری  
 بدست آمده دل که بهر کوش  
 بسوی نفس من جان که بر کوش  
 بهین که گوگوب عمر خضر و ارک  
 بر بر موسی حج بود خلیه او  
 کجا چاه جاتی و عمر در نقصان  
 بر رفت روزه تو چون طفل خرمی  
 جو عمر داری دنیا بد که خوش بود

که هم سحر خیز در دوا فرج کیا  
 کزین سواد بستر سر خوار شد  
 که شیر خوری از پیش خوری علوا  
 ز بون جبار زبانی مکن دو جور قفا  
 که مغف ز کینان او در باره  
 بسبب مفری دعوت می کیا  
 با رغوانه رنگ و باغین کیا  
 نه کوهی ز مقام جاک صفت ترا  
 ز با کم کعبه نذرند میان کیا  
 کسی نبرد رخسار مسجد اقصی  
 تو با زمانه جو موسی به تیره خفا  
 از ان سوی عس فالت هم فرود  
 بقصد مضه پوی و ماه در جورا  
 سا طافل نماز ذکر بود  
 بعد خزینه بندر مدیا کی ای قصا

دور کنی شب و روز سپهر چو چو  
 و چشمه لیدکی قیر و دوی کیا  
 تو عرق چشمه سیاب قیر بندری  
 جهان بختی نذر و سیاه بینه  
 بر طباب امل بشن را ای کما  
 بصورت غم شمی در شکن ای کما  
 قصا جو العجب سی کیت ای کما  
 ترا مبره و تهنه بقدر ای کما  
 فزید کیندی فوسری مجور  
 رشک پال جوادت امید ای کما  
 ج جای رات و منیت بهر  
 کوه که در کجا خوج رو چو نیت  
 میا عیش ک نام دم است طبع  
 ز نور کار و فای بروی کار  
 جن خوش ملی که درون حره است

بر ندم ترا س ز یک بجا  
 شمش و زور یا مین سیا  
 که کرد چشمه سیاب کوشی بجا  
 سفید نامه دار و سیاه پنا  
 همای رخ کند ز حرمین خضا  
 بناه که سپهری بر شکن صفا  
 بهفت مهره زرین مونسنا  
 جو تهنه ای مغف سی مهره  
 اجل کونین بدل بر کاور  
 که در تور نزار و لیس رفت  
 جو روز باشه و صیدت شوکت  
 بهینت بش که زوین نیت  
 مخور کوش که پر دم پوم  
 که حرم را پس شش ماه میو  
 کجا روی که زبش آتش و پس

خوشی طلب کنی از حق پیاویند  
 صلاح کار خود بجای زبانی سنا  
 جو خوشه خند شوی صد زبان نمی آید  
 درین مقام کسی کو جو ما رشده در بیان  
 خرد خطیب است و دماغ منبر  
 در دکانم زبان کن جح خطیب  
 زبان بجهت کن خرد گاه کاشی  
 دو اسپ بر اثر لای زبان شری  
 مگر معامله لا اله الا الله  
 زبان شاکر در گاه مصطفی تبر  
 شای و بدل انفسه و نیاید  
 سیف روی ازل مصطفا کز پیش  
 فلک بدایکین و برین مرکز  
 دشمن خرنیه کشای بخانه ارواح  
 پیش کاتب جوشین و او را

که از کوه سپستان کوچه چو عطا  
 که بی زبانی دفع زبانیه است  
 که یک زبان جو پراز دوی برود  
 جو سمیت بریده زبان این  
 زبان بصورت جمع و با بی نام  
 برای نام بود در بر شدن برود  
 که در قلمت قلوب اعلی رسی بود  
 که رخت لعلی لاله سیرال  
 درم خنیر رسول الله است  
 که بار کیه سیل مان کور تپ صبا  
 عروس تخت مکرمت و ججه پنا  
 سایه کشت به پیرانه سیر سرتیا  
 ز نیت بر سر کبوره ماند  
 دلش حلیف کتاب معلم آها  
 لغز حجاب بارش شارب آها

مرا فصل معشیت چه دارم حال  
 زبان دران من با کف که مگر  
 دو شرح کیوی و جون بهای حیات  
 زبا و کیوی اور آتش سنا  
 غور و سر و سپهر و جهان آ  
 ازین حرف کله بر خرد که خرد  
 چهار یارش تا تاج صفیانه  
 الهی ز دل عاقبت کنی کرد  
 از ان شراب که ماش معجک  
 ز سر جزیب همانیت سر که انجان  
 قوت من بنما رو نیار در ان  
 یقین من نوش مای شکر  
 مرا زلفت مشی زبا و نازبان  
 خلاصه نه تخم زار عمارت کنی  
 جو کاسه بار کشاده و من بجمع

مرا فصل حرفش حریطه و رجا  
 میان شبه خضر سیت مای کویا  
 به کجا که اثر کرد جوح اعلم  
 که آب گل را استی به بنما  
 نداشت از علم امت یان این  
 وزین انای کله کس با ما  
 نداشت صاعده دین راه در ان  
 خرنیه غایه عشقت در مهر ضما  
 بر حمت این جگر گرم را پنا  
 و ابو صعوتی وار و جون انفسا  
 که عافا و قاشه ما قضیت لنا  
 که علم تپت ش نپایای با  
 که بر زبانی زن زیند که کوا  
 که مولود به جوش با و قلب ما  
 جو کوزه پیش نهاد و شکم را پنا

اگر حسی زمین کران سرپست  
که او نشه و من استاده شام  
در او براحت و من در مشغول  
نخن مبت که ماند ز مادر کشت

سیر فخت ترا سر کشته تیاج رضا  
بران سیر سبلی سپان تیاج رسا  
سرت حیات این تیاج کر سر شوی  
ترا جو شمع زن هر زمان سرتی  
مگر که نام سرتی حنین سرتی نخی  
سرد که کلف آور که در طریقت عشق  
جرا جولال نش کفته سر فکند نه  
ترا میان سران کی سپد کداری  
تیم وار دین تیم ضا صحت لب  
ولی طلب کن پمار که نه وحدت

که او زمین کشفست و من بکای سپا  
نشه باد زمین و بای با و با  
که هم زمین بود آسوده و آسمان  
که یاد کار هم اسما کتور را اسپا

تو سر کجک مومن کشیده نه حیا  
تو تیاج بی سپری از فرزونی عدا  
بن برید حنین تیاج سر پارها  
سرتی که در و سر آرد برین سپه  
که گند مو پست ان در چه سو و  
ترا سرت این سر یکا رسنکای  
که اسپان سر فکند گیت با جا  
ز خون خلق تو خالی کشته لعل قبا  
برو تیم نواری بوز جون غفتا  
جو حشم دو پست که پمار پست عشقا

مگر بشی ز برای عیادت دل  
بر استار وحدت معتم شوم دل  
مخاطری صفتی کن طلب که کشتن  
خروش و جوشش از نهر بود و ما پناه  
سوی بود و روز و جرات شوی بدور  
ببند و سر جماندی لبی تباری  
جو باشد دو حجه بشی سپور بقدر  
به خوش حیات و چه نا خوش آفرین  
حجتی فقر سلامت کجا کنی حال  
دمیه در شب آخر زمان سفید صبح  
میا و ان حسه کاه راه کین نه  
میان با دیده مان مان حنیب آری  
بجوان ایم بر بیم وز زنی مینی  
ترا که ازل و مالیت متی و پستی  
بکار آبی دین دل قست کویان

قدم نه صفت نیرال الله از با  
بیا لیکار جنبت ععتیم به جورا  
دو یک شمار و اگر چه دوشش ز غدا  
که از سر دو کر و بندیت شورش عفا  
که بدو حال محالیت حستم کار  
که کوطولی از بی آن سر دوش ز بند ما  
جو لاشه پسته کلوی بر بیان قصا  
جو بعد ز خمه چه پاده جو خا حنیب  
کفنه سپم ما یچد جون کنی نمبدا  
بس از تو حقن اصحاب کفنی نیا  
تو جواب بشش کنی انیت خمه عفا  
عایان ز تو تم سپر بند و عم کا  
به پشی که ز ز همه بخش است و بیم عفا  
خار و جواب ترا صورت بشک بصد  
که کار آب شمار دات کار ثا



علام آب زرانی باری آب این  
سینه خیر که آن کمیاد ولت تپت  
خرد با تم و تن در شایط خوش بنود  
بر بخت طهارت کن بر طبع الله  
مخبر آوی درین راه تا تری شوی  
ز جارا کان بر کرد و بیخ ارکانی  
رنه جو افس برون شو کوی شصت  
و کر عارضه معصیت شکست دلی  
بیک مهادت بر پسته مرد و هم با  
بی شای محمد بر ارتع ضمینه  
رمان بسته بمرح محمد آریطیق  
اگر چه بعد همه در و جوش آورده  
نه سورت ازین ابعادی شود مردم  
ز روح را بس ترکب صورتی دل  
سینه برود از خاک و املی سون

رقم صاف حسیتی نصف صفا  
ز عم شینی صهبا باشد است با  
که دیو حب که کند بر تو و پری پو  
که کس حب کند ازند در جناب  
الی عبیدی ایجا نزول کن ایجا  
که میت قدامین بیخ بیخ نوبت  
که میت حاصل این شمشیر با  
را شاعت احمد صفات کند شفا  
که بای مرد سپان او بیت در پری  
که حیث برقه او با متند و رع  
که کل شک بی مریم آورده ما  
قدم حسن در بحال است کو  
یعنی ازین ساهسی شود پیدا  
بیش رانی صح صا و قی صفا  
نه غوز و در رسید تا کن و املی صهبا

که دلادش ارواح خواند سوپین  
بگفت مرکب اقبال موکب اجرام  
جوهل کرد در و انشس میا فر ملکوت  
درید جو را جبهت برید بر یون عقد  
میان کف بگرفش جو موع زدی  
ز نوی قطش جل لورید با فیضت  
سند که چون کف او نشکر و نشکر  
ر بارگاه محمد ندای باغین  
ز شک است خندان حقایق  
مرا و بخش در تو کریم را خصل  
مرا تو باش که از ما من کم گرفت  
کلید حتم است عطا فرست جان  
کواه نیوی که مدارم بجا بر کی بر  
جو قرضه جو و سپر که نمی رسد  
مرا خط شش و ان بر و کلن ملکا

ستاره است سپتا و پهلج کرد  
است بقدر نعت قبه میسنا  
برای غمش بر عرش کرد و تر قبه  
که است مهر و دلج و کله صبح لولا  
جاب واریدین نعت که خضر  
ز و قطش جل المین کرف با  
روان حاتم طی می کند پیا ایجا  
بمن رسید که خاقانیا پارسا  
که در ریاض محمد سر کیش صفا  
کزین جنس چندان بی خلاص  
بیا رتبع عنایت زمین گذار ما  
که کج معرفت اول عم از تو بود عطا  
با بل میت زمین چون پید نول  
کجا رسد بخواری حسی برین و طلوب  
که فرضه ایست در و صد ندر بکر ملا

هر آنکف گفت العیاش ازین طوبی  
بر همان نشوم و در شوم جو خاک همین  
ازین گروه که پر کار روز در آنم  
گرفت سرشان سر پام و چشمشان  
هر باطل محتاج جاه خود شمرند  
تر مقام صورت کجا و پادشاهان  
تبرک جاه مقام حرفین ز درویش  
میان خاک جو سازی مجال کو در  
ز نهاد تو چون پاک شد بود خاک  
زری که گوی کرپان چرخ سپهر  
سواد اعظم امیک برین مقام خرد  
جو گل مباحش که هم بویت را کهنی  
بر بست سمت طهر ای بی نیازی  
زده توان شون فتنل بین  
ترا که رشه ایمان زعم کسب

هر آنم مقصودت لایمان ازین مش  
غم کیا بخورم و در خورم کجود کیس  
دل جو مخط خو نیت در خا دینا  
ر پیام ابرص جان کاه تر زیم جفا  
بجی حق که حسب از حق مرستی  
ترا هدید زین کجا بر صفت  
نجان شاه عرفه لطیف سپکا  
سپرای خاک نجای سپا مردها  
طاف و تاج شود چون شود ز جدا  
رکاب بای شیا ملین کن پس  
همه اکبر انک بر مصافح  
جو لاله ماری اول ز بویت پروان  
که در کون تو داری جو داری آن  
جو گری توان کرد چشم ناپیدا  
کجای خطا مانا رجه میکنی فتنه

ترا مان زامل به که اسب بجای ترا  
ترا بشی سمت کجف شو مکت  
جو سمت آمد مرشت داده جنب

بر زور معرکه بر کپتوان باز مرا  
بی زنبوی آدم بدایت دعوا  
جو واق آمد مرشت کرده عذرا

ای تج نوبه کوفت در اول ملک  
جو لاکنه توران سویی لاسر کنی  
ارغش ساز بز قد بس عم شوش  
دروازه سپهری زان در حر  
لا جا و شست بردارالامیتم  
بهر حاجی لایبر دین مرو که پت  
حد قدم مبر پس که مرگ رساید  
از سر حد و شت برون شود زنی  
چون دین طلب که همین ای کولت  
این م شت نو که راست است  
کسری ازین مالک صد کسری

لا در چهارم شصت کشت ترا  
مشوده نزار عالم ازین سوی لارا  
از تیه لامین بر ل لا اید  
دندان کلید ابدان و طرف لا  
کو ایدمان باطل را منیر صفا  
دین کج خانه حق و لاسکل اثر  
در کوه حد و شت عاری کس  
ما گویدت منادی وحدت که حقا  
روزی که از همیشه عالم شوی  
اینجا طلب که حاجت اریجا شود  
خطوی ازین مسالک در حد حقا

فیض برار کوثر و زین ابریک شکر  
تو ک عشق کینه نه و بال عقل اکبر  
میدان که دل ز روی شپان  
دل تا بجایه است که سر پستی در  
پنی جمال حضرت عین الله از زمان  
در دل مدال نقش امالی که شیر  
دینا بوض هفت سده و هفت  
در جاسوی قهر در آزاره و قی  
سمت ز پستانه حضرت ملک  
عزت کرین که از عزت شمشاد  
شاخ امل زین که بر غنچه پسته  
کت است ز لرزه لاص کون  
حق میکند که مباره در نیت  
خض طبع را بوجالی می جوهرت  
از عافیت مبرک که پس از او

بر کن برار طوبی زین کج  
عمیعت دوست بر که کوشش  
شمارش از غریب شماران این  
شمع خنک این ملکوت ایضا  
کامین دل تو شو و صادق الضحا  
تجانه سپاس تن ز لطف گاه باو  
کین کو هر تمام عیار از دین بها  
دل راز کج کوشش سلایم کنی و  
اری سوز کیه در مایکت سخا  
آدم در خلافت و عیسی را  
خج سو پس کن که در حقیقت کم  
رملها و قال لانیان لهما  
از مال لام لکن و باقی شمشاد  
بی دیده را جرمیل کشی چه تو  
در عاقبت پسرای جهان عیال

خود مادر صهار و فاحانه نشد  
ارکوی زه رمان لطیعت بر هم  
برنج منض عمر بر افشان دان  
توسن دلی و رابض تو قول لاله  
با سایه رکاب محمد عیان در  
این باو تا شکر که بتعریف او  
او مالک الرقاب کس بر  
سم موسی از ولایت او گشته  
لطفش معنی که کند عقل را  
دل که سپند در آید ز جوی کتیا  
هریم کشاوه روزه عیسی بر طبق  
ربانه و سفید صبح ارسل  
آدم از و برقع حرمت سفیدی  
دانش براد عالم و او عالم کم  
از آسمان نخواست و در ماحق

ورشه بقدرش از شکم افکند هم  
ارخوی ره رون طریقی طریقی  
شش روزه آفریش ازین  
اعی و شی و قاید تو شمع مصطفا  
تا طر قوارمان تو که زنده صفیا  
هم کاف و لام رونق هم کاف  
در کتتری مشبه آورده آ  
هم آدم از شاعت او بوده  
خلقش معنی که در نفس نشا  
عون شبتی بدید برون شد شمشاد  
کو در سخن کشا و سر سفره سخا  
کو بر سیه سفید نزل بو و پشوا  
شیطان رو سپیلی حرمان شفا  
عشش مار قیده او و قیده  
هم عش طغش آمد و هم سکا

بیا

بس آسمان بکوش خرد گفت شکست  
 آن شب که بوی کعبه جلوت نهد  
 آبدی بباغش کوه در روش  
 کردون پرگشت مرید کمال او  
 روحایان مثلث عطی خست  
 یاسید البشر زده خورشید کین  
 ارشیت تازیانه او عرش کین  
 لالتجو اشارت کرده بر سلین  
 روح القدس خریط کش او در طوق  
 روز بارمانده عاشقش در شوق  
 نبوشه سخت جرح و ریمه چشم  
 ره رفته تا حاتم اول اعظم  
 زان بوی عرش قمر زان برار  
 در سور سر رسید و دیدم چشم  
 رفته نود نر اشارت بکین

کمان عرش مصطفی است علی عرش  
 این غول دار باید را که روزی با  
 رفت از بی شایسته شکست  
 پوشید بر آتش این ملک و طاق  
 در عطر با مپد پس عالم شده ملا  
 یا آچین الصور زده ناسید نوا  
 در شنه تکا و راوجسج صدا  
 لالتجو اشارت داده بایضا  
 روح الامین جینه بر او در کین  
 سلطان سر گفته که ای خواجه کین  
 بکشدش از پافت و رفته نوا  
 بی برده مات پس رفی اعلی اعلا  
 خود گفته این انزل و حق کوه سنا  
 خلوت سر امینی چون بی جبر  
 بشنوده صد سر اجابت کین

دیده که نقد نای او لولا نعم دپه کلمت  
 آورده زور نامه دولت در آستان  
 داده قراعت ز زمین کباب  
 هر جا رجا حد بنای پناهی  
 بی جحر جا ریاد درین جحر  
 ای فیض رحمت تو کنه تو جان  
 با نفس مطینه فریش کن با بجان  
 بر فضل تبت مکملت او کما  
 ای افضل از مشاطه مکر حنن تو

اموتی که مکتب حق علم کیمیا  
 هوش نماده صورت و الیچ بود  
 کرده خبر جبار امین رحما  
 هر جا رجا رجا عرض او روح الیا  
 شوان خلاص یافت ازین شد  
 قطری زیر بر بدل خاقالی صدا  
 کا و از ارحمی و هوش ثلثا  
 با شنده عطیای تو بشده  
 این شعر در محفل حسره کردن

طفلی منور پسته کوهاره فنا  
 جمدی کین که ز لرزه صور دور رسد  
 جان از درون بقا و طبع ابرو  
 خوش تر با بحر سپین کین ز کجا  
 بر پرده عدم زنج زخم بر آرزو

مردان زمان شوی که شوی از پسته  
 شاه دل تو کرده بود کلج راز ما  
 دیوار خورش منصفه حمشه  
 هر کجا کینه و خرد غیر جن حسه  
 پر داشتت بعد و فرود آید

در کوه بخت گشت غفلت  
گرچه حیات مطرا کند  
ایزل کم نه که جوهر کش من سپهر  
ارایستخوان بل بنیدی که درت  
امروز یکسار که در آن صفت  
همایه بپا و دل اندر نیار عشق  
عشق آشتیت کش من فرج علی  
در ایرمان سپهری جهان حیات  
بگذرد با حلف پیری که جوهر  
در حیت بجوی حق شوش پاک  
کرد در موم با دیده لایت شوی  
لازارات باز ندانی بگویی  
اول سرشگاه قدم عقل تو پس  
گفت محمد از در هنر نبوت  
بقتل مای کوب که سرش بند پیش

انجمن چو سپه گن و در عدم قضا  
اندی که در نمازت این که پارسا  
در حال استخوانش نیز دیدان ما  
عم سل سازد از بی مطهرت  
چون ل راه شد شود بعد تو را  
مخروج بقای کل جنبش صبا  
بس عشق روزه دار و تو در دوح  
دیرا یکی و خلوت پت الله از یکی  
وارا الحلا ف بدست ایرمان  
جمیت پهن و شکل چلای  
آرد نسیم کعبه لا اله الا الله  
کربنی حسیع عقل روی پاه  
آری که از یکی کی آید بابت  
آن کتف سوراخست تو دی زینا  
بر قهر دست کش که جوهر سوسن

خا بر ابعوا جز از خا شاک  
اندر خزیره دو محیطت کرد  
از زم در کینه زمین آن حریره  
ارکش روزگار سلامتی  
در مقرر زمانه فتادی بیست  
فرسوده دان مزاج همایه را باحو  
انجمن سرعش که بس بی بود  
زین غرقه گاه رو که همکند  
کیتی سیاه خانه شد انظر  
از خشک پال حادثه در مصطفی  
ورد تو این سپ که باغ العیش  
بودند تا نبود ز روشن من  
آن حال امانت مر قائل شر  
چون نوبت نبوت او در پیش  
رخوان این جهان در کوشش

حوش نیست این غیب تو این دروغ  
زین نوبت موج محنت از پیش  
گردون بگرد و جو محیطت بخوا  
سرگزیده اب رکنه قریه  
و اما که عین که حرفت سن  
انوده دان و مان مشعبه کند  
در تحسین کفان دگان بانوا  
زین سپهر جای خیر که در کس  
گردون کبود جابه شد اقام  
کامیک تعجب باب فحمان کرد  
که فیض او پس کی فیه ده پند  
این جا ز ما در و سپه مولایی  
و آن عامل ارادت عالم  
از جودی واحد صلوات آید  
مانورده دست شست ازین

صلا

آرا و کرده در او بود عتس و  
 او رحمت حدایت جهانای  
 این پتیار پستی است یقین  
 مرغی چنین که دانه و آتش شای  
 از عالم دور کند و لغت و

چون عقل هم شسته و هم پستان  
 از رحمت خدای شوی جان خدا  
 عاقانی از عتای تو تپت می  
 میندگد کشیم عالم که جهان  
 دیگر مدارد این زن عیاشی

ضمان از سلامت شدن  
 اهل چون صبح کاذب کشم  
 بوجدت کشم از غفاب چو  
 شد پستم زانده کسی میلم  
 شاید بردانده جنب مانده  
 دلم آستن خرنیدی آمد  
 جو عرض اسود جو رزق جزوی  
 از آتش طعم جو انم داول  
 بین سر شام باری نیر طای

که دازد کشت داد میکن  
 دلم چون صبح صادق کشم  
 به تم زیت کش از چاهین  
 جو کشم زانده غزلت کلن  
 شاید کوفت اسن جز با سن  
 اگر شد مازد زوری پستون  
 جو دیده رفت به روز و روز  
 جو دل خور سپند شد کوچا  
 بچون ستمم مرغ سپسن

سلیان وار محمد سی التها  
 ز با یاران که بندم جو عشق  
 جهان ناباست گوش من بسپا  
 مراد دل چون تور آتشین شد  
 درین فیروزه طشت از خون شدم  
 اگر ز سر کونسا رستی پش  
 من اندر کج و دودمان بر سر کج  
 عجب تر پیام از سر ما طبعی  
 کلام بر دهن افکند ایم  
 زبان ما من یعنی کلک  
 کش چون مور بر کردم دلای  
 ز پی جنب بر انظم محقق  
 بیار و جز درخت مند کا فود  
 به نظم من به بیت کس نرو  
 ز بش من و او این سپ تو

ما بر حاتم دل ش میمن  
 ز بر صحنان سپان نام چون  
 بدان تا شوم نریک این زن  
 از آن طوفان مسمی بر دم  
 همه آفاق شد سچا ده معنک  
 لبالب بودی از خون زن  
 کس در کشتن و عقاب کلخن  
 اگر چه مبدع محکم درین من  
 که چون ایام بودم تر تو پس  
 که روشد هر ه حکمت معین  
 که خنل مور کردم راست سمن  
 نیایی جنب مرا شتر من  
 بریزد جز به نال مصر رو  
 نه عقد من بدر کس نرین  
 نه عیسی را عقاب قیرت مان

ضمیمه من امیر آب حسین  
که تو ز خانه روحانین را  
پنهان نوشود کردون جو باشد  
برای خط سپال اهل معنی  
اگر نه سینه در عشرت که خرج  
به بخت مشری دستار مصحف  
ازین نوزده غافل خندان  
ازین مشتق مای علی ایام  
همه قلب وجود و سوله عصر  
همه چون دیک بی سز اول  
جو موسی همه سردموش  
همه بی مغز و ازین بایقه  
حدیث کوفیان بلقین کر قه  
عمو و خورش را سازد قله  
لقبشان در مصدا در کرده مفضل

زبان من شبان واد این  
نقطهای سپر کلک من این  
عروس خاطر م را وقف زانو  
همی برم ز خاطر سپوی من  
سراینده من رسپا زان  
و در معجای سع و جوشن  
درین لطفند مگر خندان  
وزین جوقی سپر ایلی برن  
لغایم و آتش خوار و برین  
کنون سر بایقه معینی نهین  
جو دم سحر همه دم برین  
که از سوراخ حقیقت مایف سون  
با پستاد و قتل و قال و عن  
نهند آگاه تمتمت برین  
دو استادین زبیر آن رون

در کجک و ارشان بگرفت این  
ندانند طبع این جاش را اش  
کایک میوه دزد با طبع  
مادر باری فحشی که گویند  
جو من لاجول کردم طایفان  
نه من و نباشان ارم با  
رتق آه من آن دید جو  
که پائل آن کنت رطه ایل  
ست برع آمد ایشان را که با  
عجب بی کر شب میلاد احمد  
توی خاقانیا سیخ شعا  
دکان املبان دارند بر دوز  
برای اکنف خرازان که خرز  
جو شیه از بهر صید کاوسان  
و فاندک طلب زین دیوم

که سر نیت نهش جو حجن  
ندانند مضم آن جان برین  
و لیک ارشخ بکیم میوه افکن  
تبرکی خرنشان کوید که من  
بگرد من کجا مارید کشتن  
نه خنک خیز جوید که میوه همین  
که از آتش نه پند جوج من  
که کند میوه حساب و جان  
بگرد برع میگون بایف سپس  
کمزینار آید اصنام برین  
برین گر کس شعاران بال سکن  
سروت رو بنان از نذر کن  
کنند از سبالت و باه سون  
لعاب طبع کردا که می تن  
جاسب یارکش زین سب کشتن

مدرکاه رسول الله ص  
مرا دکاف و نون طمان و میان  
بیش از ده نعت ایوان چشم

که در کاه رسول الله ص  
که عین حمتت از فضل تو کن  
کلید مشت شادرون از کن

مقا و فاست در بنه آجرالین  
در دم سپیده صبح و صبح دل  
تم تا عدم پاده فرو شو شب  
پشای این سواد کن پیش در مع  
غنی شمر مالک این نبره کارگاه  
حجون آفتیت بر و کین پیل  
جم شبی مدار که در چشم کارگاه  
تو عاقل و سب که در دست تو  
دم سفید پست سید کالیه  
کان خوشترین تو الکه از زویدی  
دل و سب که دست پستان

مان ای حکیم بر دیده غول ساربان  
خیار سیاه خانه جیب باقی  
تم تا قدم سواره برون به چون  
کلیف این کیف من پیش در  
صفر شمر خدا لک این تیره خالک  
که بایه ملامت بر و غول میدان  
آن مخته که بود بدل شایسته  
فرزانه حقه و سبک یولک سمان  
مکبر بگوشتن مانی این شمشیر  
لوزی است خورده لک ساربان  
کین که خانه راند کسین بران

به خط ناطقی تو آوار میسر  
آواز این خطیب آبی نوشی  
اول پارسه سپای عرو پس قصر  
خواتون ار ملک فرید و خوش  
تا بر در تو مر کب قهر پستی  
شمش دو سر در رنموز و جزایق  
ار قهر سا کلک کز غین خوش کوا  
ار این آن و مطلب حن مست  
کمدار شاه و دل بد مات خایه  
خرند شو ملک خر پندی  
اسکندر و تم ملک و دور و  
بی طمع طمع سپر او جو کر مه  
زبور خانه جمع آسود و شمشیر  
تم چسپن عدم طلب انجی کوا  
کارگی رمان خوش خوش کلم کن

کین داکمه نه جای مانتی الکان  
که جوش عقلیت ترا گوش دل کن  
و انکه سب رقیار اقبال ایگان  
کاپن ان عرو پس کلم کج کوا  
کاحداث را سوسی تو حدیث شود  
گر کرم و سپر دلاله و کل ران  
وز قهر خواه مهرت جان بان  
رزیاجل کایست عقاید ترین  
زین در که پست در در و کل  
خاسر شانس خنر و طایع کوا  
تخصر و شعار مغلی و عمر جاودان  
حون کرم سید سپر کنی در تان  
زبور و کوشش کن کن آن معان  
نیلو فر از سراب مذا دست کسان  
سخن و ش ما کن کس کس کس کن



خود را درم حسید رضای کن  
بروار در موای سویت کن  
از لاری بصد رشادت عقل  
لا ان شاد و ثای دوسر فرود  
بنمود صبح صادقین محرمی  
دندانهای تیج بقاشع مصطفی  
ابجا که دم کشاد میل فعل دوش  
و ابجا که کوفت دولت او کول  
آن شاه علمک و شاکر دیاستم  
آدم بجاه و او بود شمشیر خلد  
در دین شقای علم عالمی  
هم عیب را عالم شکر کرده بود  
او سر و چو پار آئی و نفس او  
او آفتاب عصمت و اثرش در عالم  
را دود نیک کرده بدت جواب

و این زین خدای فروشان دروشت  
در تلمه مواج کنی چون تل تون  
از لایه موست مرکب لایه زین  
سرشک شک که در راه لاسود  
زمین در شاش باش جو شید  
عقل انزایش زین بدان کسین  
جان بازیافت سپر اندر پیرین  
آوار قصدت بر اندر لاک  
مخصوص قم فاخر و مقصود کلان  
ادریس هم مکتب او بوده درون  
زی حی شمس زلت آدمی  
هم غیب را عالم اسرار  
چون سر و در طرف هم سر و هم  
لکنده ز میان قدم سایه برین  
سایه ز زمین و دراز سایه

که با جبار سپر زبان کرده درین  
هم از مای جهره باز شکان عقل  
جل اللیت معکنا ز او دروغ  
قدرش مرقبت این صف لاجور  
بر بام سپر تا درونی کفنه در  
جبریل هم نیم راه از هم سوختن  
جنبت شرم طلعت او کطرت  
عوزشید رب عالمه و بر کفنه  
انجاشه یکم که ز کبریا  
سرو اسپان که آن شایسته  
خواهی که بی نوبت الصاری  
ارضاد و قین فاطمه و این  
مجموع درخت کندم باش از کجا  
که در جو و باش جو در مغرب  
از هم بهتر جز سر کاتی صبا

که ما به و طخل درو من آغذیه  
حلقه بکوش حلقه کیوش ارض  
هم زور عید و هم شب قدر  
خوش رو که سبت برین شین  
روح القدس و لیلش در معراج  
بکند اشهر کاشن بر با عین  
دو فرخ رگر و الملق و کسب کت  
برجیس بر روش فکر طبلان  
ز آنجا که ز سارک برش بود  
بستان کاهان شکر آرد  
بعقیم کن ز جاحلیه طریق  
ارمنیقین جیا و رسته مخورین  
که راست که حمیده و جان برین  
که در رکوع باش جو در هر آسمان  
در نفس بهترین سکنای صیام

مایه لاشک و دین در  
 خاقانی از زمانه فضل تو در گیت  
 زان شیر کاجل جهان را باشد  
 کرده امده سعادت عشقش ز کین

بر صبح سپهر گلشن بود آبرووم  
 چون طبلستان خرخ مطرا شووم  
 بر کوه جون لعاب کونان و صبح  
 از اشک جون سپاده واردم کم  
 خودی نیازم از شکر اشک و فوج  
 اسفیدار این در روی من هم شکر  
 پس اشک شکرین که در دلم با  
 لب را هنوز آراه معجزه کم نیک  
 قیدل جیب سج فرودم در این  
 دلمای گرم بت ده شکر کس  
 و صورت راه بر فلک آوارووم  
 من رخ بابت دیده مطرا آبرووم  
 موی کوزن در صحرای آبرووم  
 غوغا بهفت قاعه همین آبرووم  
 کمان آشم که یک تر غوغا آرووم  
 سر سعه منفعت جو آتش در آبرووم  
 بس آه غمیزن که تعب در آرووم  
 پنج را و هنوز باشک مضعا آرووم  
 کمان سپرد با آتش سو آرووم  
 زان خوش ز می که صبری آرووم

مردم را اعیان تازه است جا  
 زمین روی جون کرامت میم  
 بر دامن آن که سر بکریان فرود  
 دل در معاک طغلت خالی فرود  
 دتی برم نجو بخش ز این  
 نزه من از خراس فلک بر کشیم  
 آب سیر زمان سفید فلک است  
 آبی علونیدم حسنم چون  
 جون نای اگر که در دمان آرووم  
 در ساق من جو بخت بدی  
 باروز کار سپا خه رکم سوئی کن  
 در کوی حیرتی که عمه عین کسیت  
 جام بلورین خم رویین بدست  
 تا خد بر صیقلی رنگ جیب  
 مایه جویوش نشه المعال جوشین

زان مردی جو میم غدا آرووم  
 از کل جگت خوشه خرما آرووم  
 سحر آرووم من بد مضار آرووم  
 رحش تا بخانه ما لا آرووم  
 آوازه صلا سیحار آرووم  
 آواز روزه بر بمله اعضا آرووم  
 زمین بان دمان آب تبر آرووم  
 مایه ابار نیت اما آرووم  
 اینم ز راه چشم تما آرووم  
 هم سر سابق عشق معلا آرووم  
 امر و کار دولت در آرووم  
 نادان بنایم و دم و انا آرووم  
 دست اردمان خم مبدل آرووم  
 خود را بر یک است بر عبا آرووم  
 در زرد و سپنج حله زنا آرووم

اولیه کتب چون حجر الاسود و کلام  
 و لوی میرانج شب آن نیست  
 خار اجبار کشم و پس یک  
 در زرد و پسخ شام شمع بود  
 چون شب مراد حق کاوند گز  
 بر سوک آفتاب فایزین پروا  
 خنجر نعیم سپهر لوان و چون  
 شویم و بان حرص بقبا و ک  
 قوس حین خوش مکی از شکر  
 هم شور بای اشک نیکبای هر  
 چون عیش تلخ من بعباقب بود  
 چون عقل را بدست امانی کردیم  
 قلب ریافتد صفا چون در آن  
 آن ره روم که توشه ز طبع کیم  
 شهنشاهم از زبان تپه کیم

تن در لباس عینار آبروم  
 چون رود سر صرره خار آبروم  
 دجسته چون کلیمه خار آبروم  
 تن را بعدی شب ملید آبروم  
 ما اقبالی رول در و آبروم  
 بو شمشیه و بانک معز آبروم  
 کام حیم سپهر امعا آبروم  
 و آتش با دغا احبار آبروم  
 به رانک دم میده دار آبروم  
 کین شور باصقمت سیکار آبروم  
 زان حطل شکر شد و علو آبروم  
 جاره بر سپه ذکر آبروم  
 نسیاس چون بزور جور آبروم  
 زال زرم که نام بعبقار آبروم  
 کرد از سر بلبل کو آبروم

سز ان فرو برم که بر ارم و نعین  
 صبا کاشا ده ای و رسته کتی  
 بلبل نامم که عاشق با تویت و زبوم  
 دانم علوم دین بدان بلجک  
 اعراجم که رپی اسلمیانم  
 با این نعین جهان همه شایتم  
 اصحاب کف و ارم سید چون  
 صفرا بر تش نشانند چون  
 پنا و عمیر رخ و من بر اسپم  
 مردانین غدر نمندم که طغر و  
 تن مرده است و نعین سخن خوش  
 در طاسم خنابت در طبع  
 در مای تو به کو که مکرشما که  
 خاقان مسنور نه خاصا  
 چون در عیار تمدن الوکی است

نعین از دهاست حج کوه آبروم  
 من آب و آتش از زر و سیم آبروم  
 بر بشاح کل حدیث فاضل آبروم  
 کام از پیکان حیفه دنیا آبروم  
 حج از بی ر بودین کالا آبروم  
 متم نمان عسبره سید آبروم  
 ممکن که ز حجاب مغایر آبروم  
 چون طفل ریش خیزم چه بگرم  
 روزی نه راسته همای آبروم  
 از نی کنم سپهر و تبار آبروم  
 نامش بیشتر شور و سجا آبروم  
 آن که عقل مرد و سپکا آبروم  
 چون آفتاب عین بدر آبروم  
 ما خاصکان مگو که مخار آبروم  
 ما صاحب محک جحا کار آبروم

امپال اگر کعبه مرا باشد  
که بخت با بر در کعبه رساندم  
یک پاله فرض بر در کعبه که قصا  
حراق وار بر بقع آتش خست  
از دست امکه داور فریاد رس  
ترختم فاشم ارغره در زیر نودان  
دریای سپین موج آب استن  
را آستان کعبه مصفا کنم  
دیاچه سپهر بجه کل خواجه رسل  
سلطان شمع و خادم لالای  
در بارگاه صاحب معراج بر  
با قرب قاب و تو سیر بر کوش  
که چشمش کجک سر لید او کنم  
کی باشد آن زمان که رسم ما جوش  
تران غصه نما که دارم از لودگان

زین حسرت آشی رسویدار آوردم  
کاخرام و حج و عمره بنا آوردم  
کتیبر آن فریضه بطیجا آوردم  
زای کجون شماره محراب آوردم  
فریاد در مقام مصطفی آوردم  
طوفان خون حشر قضا آوردم  
تا بش کعبه لولو لالا آوردم  
ز ولعت مصطفی ترکا آوردم  
کز خدش مراد جفا آوردم  
من سر بای بوی لالا آوردم  
معلج دل بخت ما و ابر آوردم  
آواره دنی فتدلی را آوردم  
کوثر خاک آدم و حوا آوردم  
آوار غیش اغشما آوردم  
غفل در آن خطیبه علی آوردم

محم

دارای داورت چهار این  
ز اصحاب خویش چون یک کعبه  
دماغ ارباب کعبه ام شکسته  
سوکند خورده مادر طبعم که در شام  
اسای طبع من کجای شایسته  
امه و زار شامش برایت کوشی  
فدا من از شاعت او کاران ای

فریاد پیش ناور دارا آوردم  
آه از شکست کی سر و پا آوردم  
وقت شای خواجه ثایا آوردم  
از یک شکم دو کانه جوار آوردم  
ران فال سجد احنت سر آوردم  
رخت رکوشی شب بر آوردم  
در حضرت حدای تعالی بر آوردم

بر صبح بای صبر بد من آوردم  
ایک پسر من و آبر بر می شو  
مردم مرا کج غمخیزن کج  
از روعان جبره مکر شکم  
دادم که در خط بلای سپهر کشم  
خون آه آشین نرم جان استن  
عمر عمر من زبدم من برکت

بر کار عجب کرده دل تو آوردم  
خون جبره ز زنده مدد آوردم  
خون لعبت مانده زبده آوردم  
کاسی عجب سترون جلا آوردم  
داند که سر بجای بلا من آوردم  
سیماب من که از تابین آوردم  
دامن جو پوزن نبین آوردم

غم در بکزر آتش زین مزین  
شده روز عمر زان سویی شین  
با من فلک کین سیاه شین  
چون کوه چیت سینه کندم کیم  
از جوهرت پرده زرق اشک  
از گشت زابرخ وزین کین  
از خبک غم خلاص تویی کیم  
چون آل پسته هم نوحه زان  
نه نه که با عنایت در آس لاجرم  
شکفت اگر جو آسوی چین شک  
چون هم برارم از سر زانوباع خان  
زانو کم ز صد که و در ح خان  
غم حکیت تو پس من مار کجا  
دل تنگ تر دیده سوزن شده  
غم کم تر مپست که در یک کیم

از آب و حله دیده بزرگ آورم  
کین روز رفت باز برون آورم  
اسب کلین بجزب تمیز آورم  
فرزند آفتاب معدن آورم  
طوفان بیفت قلعه او کون آورم  
کیک جو نیام که کسب مرز آورم  
کاخان بنای حلی جوارغ آورم  
تا رحمتی محاط برهن آورم  
میر صفت بهار به بر آورم  
چون سپهر بخور و سبل هم آورم  
ار شخ سدره مع نواز آورم  
صد کاروان در دین آورم  
در جان نبشت تکی پوس آورم  
بجی غم دیده سوزن آورم  
در دست چش من که یک کون

عقای معنی غیری که البغ  
در گلشن نامه نیام تصیپ  
توقیت پر مایه اکن کفن  
آب حیوانه آتش کلخن بد بخ  
آری ز سنده عود قاری برون  
حزین بغین صفا اهل خانه  
چون کار عالم است شیر کربک  
از نزل جده و فضل بکیزم که دست  
چینی مانه بس من زندان بر  
آسوی شک نیست جبار کون  
چون صبح سر کفند ز کیم کون  
دشمن در شکسته کند و پارت  
تقدیرت مید با رخ کجا است  
کازا که تیش ز خاک فضل  
در دیر لایخ از مهر اسپنت

غم را خورال روز بشیم آورم  
دودار کوم غصه کلشن آورم  
بر اسپان هر مکن در آورم  
که نضر خاک باش به کلخن آورم  
که همما بسند ز زین آورم  
کیند دم دیر بر برمن در آورم  
که سپهر گاه سپا غر شون آورم  
کای بلوغ و کعب لاجن آورم  
چون خوش نیست بای بود آورم  
که سرو و برک غمیر و لادن آورم  
اعوش زان کجا ک فرود آورم  
حاشا که من شکست بشن آورم  
تا چون گلشن دست بگردن آورم  
رضه جراتیش کان کن آورم  
خط چنون عمل مسک در آورم

ممت شود حجاب میان و طبع  
آئینه سر جو کا حوش لیکم که چشم بند  
در بوی رنگ سز نه چشم که زخم  
من نه در کبوتر را ستم رخ بان  
که خاص قرب حق نشوم و شوم  
جان دل حوش در پستان خال  
جون ز کس رخ جو چشم طبع کیم  
جون تو هم آرزو کند که گرم و سرد  
کز آنک قانم رنسیمان تو  
نیرین پنجوش برین پرو  
مرد تو کلم سز نم در که ملوک  
اکس که داو جان بد همان بی  
جون موم چشم در دهان شست  
کرد دور ما کسان که فضل من است  
برام وار که من آرد و کند

کر من نظر عالم امین را آورم  
مکن از دم که چشم برین آورم  
ارقم نم که مال بخت در آورم  
با بر او قلم جو طبع ما بزن آورم  
رخت مان بخت بزن آورم  
آخر مشاشی بختن در آورم  
حکم که روزی از کل سپون در آورم  
بر جوان جان و مان بزن آورم  
مان زیز ما جو نور مکن در آورم  
تا من بخوان دو مع چشم آورم  
حاشا که شک حبشش زولم آورم  
بس که نشد از بند این طرن  
کاش بریت وادی این آورم  
نقصی چرا بغض مس بر آورم  
غارت جزای تنع و بختن آورم

زان غم که آفتاب کرم در طبع  
این نیرن سوز و کرم  
کفتم تبرک مع سیلا طین مسین کب  
کوشه طغان جو که من صبر امکی  
خاقانی میسج دم بس طبع  
بهرد و مان پستایش و نای کیم  
جون موی خوک درن تر سیانو  
م نعمت حضرت نبوی کان کور  
کمال دیشم که بر نداشتن کیم  
کفتم روم مکه و جویم دران جم  
جون نیت و جز کیم غم کما  
تیر غم من و در از روم  
حوش مقصدیت از من خوش کیم  
جون مور پیا رخا به با خلاط و کیم  
منت بر دعاق دی از من کیم

شب زنده را جو عدل شین آورم  
بس جبر کیم این در آورم  
سحر مین شب مین آورم  
مش بان کفین سپین آورم  
مجان کلیم حزن با کیم آورم  
کاب کهر سپیک خان آورم  
تا زردای روح بدین آورم  
کین لعل سبوح طوق کیم آورم  
کحل الجوهری که بهمان آورم  
کچی که سپهر بختن آورم  
حباب سیتی سبرون آورم  
کین غم ما ز روم و ما بر آورم  
من خت دل مقصد و مان آورم  
جون مرغ برک خا با بزن آورم  
بجری ز غم و شمشردون آورم

بس شکر که میسر و کیومرید کن

شمعی بجای سینه شکر آردم

چون صورت برون کن و برفت بر آن  
تا تو خود را با بیستی با داری پرده  
تا تو قرب قلب تو حسین بکند عشق را  
آن خویشی خند کوی آن آیم آن او  
حیث عاشق کاند آتش تن به پرده  
لاف میگری من تا اوصاف چون آینه  
آتش داری زبان آن لیاچی چون  
زخ این کینه بر روی که چای تاید  
بر کند زین سکنای طمعت اندر روشنی  
نفس صبی حسرت خای داکن پوی  
بر در فخر آیمش آیت سر سگش  
شرب غلغلت پایت لب تر کن آیت  
با حقا زوگ در پیت المصطفی مایه

دل طلب کردار ملک ل تو نشین  
خاک بر خویش باش که خود هیچ کشاید ترا  
که صفات خود بجهد الشریقین افی جدا  
باش تا او گوید از خود آن مای آن ما  
اوشش قرب میانه مویقن و آن فرنا  
از درون تو تیرگی داری و سپهر صفا  
کرد خود کردی از آن تر دانی چون آ  
ز آنکه تا در کینه می بود کانی و طم  
در کند زین خشک پال آف اینک  
نقش عیبی در کار پستان بکن  
گوید ای صاحب ترخ سرده عالم ترا  
باغ وحدت باقی از بن بکن نجو  
با سباه پل بر درگاه میت ایند

سرنه کاینجا سپری را صد سپر آمد و چون  
هر چه زور میوات از خدای غزل کن  
چون رسیدی بر در لاصد الراجی  
ور تو داعی دیده بر دوش انداخت  
اوست محمدا رخدای و فرخ و ارجح  
است خلد و غیب خج و شمشیر حیح  
چون مرا در نعمت چون ایوی و چون کن  
کار من با لامنی که در برین شب  
می کنم جمدی که زین چیزان حدان کندم  
صبح آینه دیدم و بچشم جان شد پند  
با که گیرم انیس که اهل و فانی و بیم  
در همه شر و ان مرا حال نیاید هیچ  
مرحسین و قف و نا اهلان بر شکر  
ای عراق اند جا که سخت مشغوم  
عذر من ایند که آنسب بای لب مایم

بل که بر سپهر سپری را صد کلاه عطا  
که ترا شکلات فل روشن شد از صبا  
کعبه را هم دیدم بید چون رسیدی من  
کا ندین ره قاید تو مصطی مصطفا  
ران که دست ساز وجودش میستی  
چار را کان و سپه ارواح و دو کون  
از جهان بر چون نمی مای که رو چید  
در مضیق جا و نامم بسته ندعا  
حیدر زوری که این نوشین مایم  
صبح اول دیده زورم جان شد کلم  
روزی من نیست با جویت عالم  
دوست خود ما ممکنست ای کار و کلام  
روزگارم جمله عاشورا و شکر و کلام  
و حی حسرت پسان عمر کاند شمشیر  
هرید جانم روان دارید بر دست صبا

تشدل قدم از جبهه آید بر آید  
 بوی راحت چون تان بر آید بر آید  
 مش پستی کریمانی که کاو ماید  
 که برای شورایی بر در اینها شود  
 مردم ای خاقانی سرین شده اند در علم

در دمنه زارم از بعد از این  
 نوسناره و چون در توان چیت اردمان  
 مایان بر کوه کند و کوه در زمین  
 اولت سپید و پدید از چهره آید  
 در عدم نه روی کجا پستی از صفا

ز دینش بر صبح صبح طبع بقا  
 شد که اندر کوه صغیر صبح  
 بال فرود کوفت مرغ مرغ کوه  
 صبح بر آمد که چون بخش بقا  
 نیزه کشید آفتاب حلقه در روز  
 شب عربی وار بودت علی  
 بر کف آفتاب بزدی است  
 حق تو خاقانی که چه تو آید حتما  
 کعبه که طلب هدایت معکاف است

خیمه روهانیان کشت مغرب طبا  
 شد که و اندر کوه حلقه در صبح  
 بانک بر آورد کوس کوس کوه کوه  
 ماه بر آمد صبح چون ماهی آ  
 نیزه این در پستی حلقه آن  
 از پستی چون عرب نیزه کوه  
 کرده جوایس پستان در کوه با  
 ز آهر سپید طلب توشه هم  
 خود بنود صبح طلب معکاف است

سپت بر پیش طوف کمان  
 خانه خدایش خدایت لاجرم است  
 زخمش به با تاجت بر سر صخره  
 کجلی جرح از سحاب کشت معصوم  
 روز جو شمع شب زرد و زرد  
 در وی مطبوع من بر سر سربل  
 مرغان چون طغیان بیدی آید  
 دوش نوزادگان عورت نوح  
 دایه بد یک جمن خلعی از زرد  
 اول مجلس که مانع شمع کل است  
 ژاله بران جمع بخت ز غلظت  
 مر طرف از جوی خاک رفته شمع بوب  
 شاخ جواهرشان رتبه خیر الشا  
 مجره کردان مثال مروارید شام  
 بش خن مجلسی مرغان جشم

آری بر کرد و طلب بخت رسد  
 شاه من پیش تباری روی  
 رفت جرب آخری کج روی  
 عودی خاک از نبات کشت هم  
 شب جو شبانی برود کار  
 نیمه نازخ من بر سر آب اجا  
 بلبل الحمد خوان کشت خینه کتا  
 مجلسان آب ز در بر سیم  
 خلع نورش صبارنگ شام  
 ز کس با طشت و شمع که مجلس  
 تا نرسد جمع راز آتش لاله  
 سیدق زین نمود غنچه روی  
 سو پس سوزن نمای و حیرت  
 لعبت باز آسمان نوین اکبر  
 شب شده بر شکل موسی کجا



فاخته گفت از خست مرغ شکو و شکو  
 قمری گفتا که کل مملکت سپه  
 میل گفتا که کل بر شکو و شکو  
 سپاری گفتا که سر و سپه زمین با یکی  
 صلصل گفتا بل لاله و دو کپه از  
 بیو گفتا هست بنزه روی آن یک  
 طوطی گفتا چمن بودار سپهر  
 به گفتا از زمین ز کس بهتر که  
 جمله بدین آوری بر در عقاش نه  
 صاحب پسران همه ما بک بر شایان  
 فاخته گفت آه من کل خضر است  
 مرغان بر در بیای عقاد و حلوی  
 بافت غیب این خرم چون بوی عقاد  
 قمری کردش نه اکای شده اعد  
 دی که را مضاف تصویر مستعار

ساز و اران برک تیغ میا شیرین  
 کاندک بادی که کنب مدخل آبر  
 شایخ حیمت کشت کل شایه آلا  
 لاله از و به که کرد و سپه سپه  
 سوپسن یک کتب چون کل آبر  
 فاخته صحیفه باغ اویت که خج  
 بوی غنچه گرفت رکت کا و با  
 کرمی جم ملک اویت و فخر آبر  
 کویت خلیفه غنچه و او را مالک  
 کین حرم که بایست بار بود تک  
 صاحب این بار کو و زنده سپهر  
 فاخته با برده دار گرم شد و خج  
 اندر خوانده شان کرد و بر شش  
 دانه انجیر زرد و دام کلوی  
 صورت مقراض کشت بر روی

با تو آوردیم در و سپه از زما  
 و اکنه دو اسپه رسید کوه کهن  
 حیل را حین بست با که شایه  
 عقاب بر کرد سپه گفت ازین طایفه  
 ان همه نور سپه کمان بجه جور با  
 که همه ذک شند از همه کمان  
 نادی مهدی سلام می صبا  
 باح پستان بونک تاج ده منا  
 جمع رسل بردن مصلح طلب  
 احمد رسل که در او بر شش  
 عطیه آوردم هست عطیه آدم سج  
 کشت زمین سخن خرم کجاست  
 در خاک در شش کل دو صد  
 لاجب هم زهم آن بر با ما  
 دیده نه زور بدر کان شده بدین

در و سپه زو کا بر و سپه کوا  
 در خرف با زیادت قوت کوا  
 زین همه شادی که است که بر کوا  
 دست یکی در حنایت جوی کوا  
 خور که از جوی شیرگاه ز جوی کوا  
 که عرق مصطفی است آن که از کوا  
 خمر و شمشیر شمشیر کوا  
 که در او باقی عقل خطا مان  
 او شده تاج رسل تا جبر صبا  
 تحت سلاطین کان کرده شکر کوا  
 انیت خلف که شرف عطیه او  
 تاریخی مع او مقصود کشت  
 را اند بدان آفتاب بر کوا  
 بدر ماوی کشت رفت بر شمشیر  
 را اند سپه در سه سوی شمشیر

بر بلبلان زین کرد سپاس مخط  
 از عجب هر ملک شیر تصایفم  
 از بی نیند اوصاف ملایک رسید  
 در علمش سیه کل زه کشد و کل  
 چون لطف سپوزلی زه و پند کف  
 حامل می آمده کاده یوم الطفر  
 خاطر خاقانیت بیح کر مصطفی  
 کی کند تمتش قدر سخن شرف  
 یارب این چسپ کا به بار کون  
 زین کرد ما خفا خا خا جانشین

بر نسکان کین کر محب یا ابر  
 در مضع هر ملک حمت کل کین  
 آفت شمشیر عین با حق چون شیر عا  
 غرقه صد زین به خون با طالعان  
 بون بن سوزن بگر کرده جزایا  
 ای ملک ان العنسه ای شلیل لکسا  
 زان عفتش بی حساب عطا چسا  
 کی کند جو بری دانه در در حلا  
 شروان شرا البالا و خمان الودا  
 کر تو دعای عرب زود شود بجا

شب روان صحیح صادق کعبه جان  
 از لباس نفع عین با نده چون ایمان  
 در شکریت زده را شک خون کردون  
 وادی کفایت برید مجسمه شمشیر

صبح را چون مجسمه کعبه ایمان  
 هم لضع اگر کعبه جان نور ایمان دیده  
 همچو بستان سپه و خون آلوده حلال  
 موقف شوق ایستاده کعبه جان دیده

زور و شب دیده دو کاشنه در قریب  
 خوانده اند از لوح دل شرح مناسک  
 نام سلطان خوانده هم بر باخ سلطان  
 از کجا برداشتند دل ز نعل طلب  
 صحیح و هم رانده ز منزل تشکارا  
 در طواف کعبه خان ساکنان عرش  
 در سجده کعبه جان ساکنان عرش  
 در حرم کعبه جان محرابان لیلیان  
 در طریق کعبه جان حسنخ ز کعبه  
 کسکان کر کعبه جان بلر جان کوشه  
 کعبه جان زان سوی شهر جوی و معنی  
 بر کعبه تینین و دوزن شهر زقیم  
 خاکبان انند راه کعبه جان کوفتن  
 کعبه سپکین مثال کعبه جان کرده  
 مرکز تکریم کعبه جان آمده

صبح رایتع و شوق را خون قربان دیده  
 در دل از عطایه الله صد پستان  
 دل علامت کاد با نجوی سلطان  
 در کجا در وادی محبت برید و امکان دیده  
 با شکم هم معصده و هم شمشیر کوفتن  
 همچو عقل عاشقان بر سر پست حیران دیده  
 چون علی بسبب زان در حقش لغزان  
 علم و خضر و حبه ز مای بریانی دیده  
 از بی در پیوزده جان کاپه کردانی دیده  
 مای خضر کوی کاب حسی لونی دیده  
 کین دو جبار انفس امیر و طبع و تقان  
 کعبه جان را شمشیر عرش نمان دیده  
 کین ره و شوار مشی حال انسان دیده  
 خالصکان این را افضل دیدن آن دیده  
 زیر بالش ماه نویسی حق بهمان دیده

عاشقان اول طواف کعبه جان کرده  
 تا خیال کعبه نقش دیده جان دیده  
 عشق بر کرده ز مکه آشی گزشت بر سج  
 هم بدان آشن مندی و حین بنیاد  
 ماه نورانیه قیدل عیسی یاقه  
 بر سر دجله که نشسته تا بدین خضر  
 طاق ایوان جهان کبر و و ما شیزن  
 از یک کشته چون ریخه چنان کان  
 قیاح دارش قه و دندانهای تهر شا  
 رانده اینجا تا یک دجله آب ترا  
 بس کوفه مشد باک مهیسه کل را  
 بس بلبلان کوزن کلن کبوتر شاح کل  
 در تو آن جای طوفان دیده اندر چشم  
 رانده از حنه دو اسپ تا نما کبر  
 حیان جن نوع و پیمان های کوان

بس طواف کعبه تن گشته بر جان دیده  
 دمی زار شوق کعبه ز نغمه اشان دیده  
 کعبه را بهفت کرده بهفت بر جان دیده  
 ماه ذوالقعدة بروی دجله با تابان دیده  
 دجله را در قطعه ریخه بر طوفان دیده  
 تهری کپری در بارت کاپسپان دیده  
 از کونامی طراف نشسته ایوان دیده  
 بر در ایوان ریخه و نه در بان دیده  
 بر سر دندانهای تاج کریان دیده  
 موهف پیش مقام شیر زدن دیده  
 همچو بش کل خوش از آستی جان دیده  
 لبش خم در خدمت آن شیر زدن دیده  
 هم تو عرضه هم طوفان از آن دیده  
 از کم کوران بر شیش لرد پستان دیده  
 ز احزان شب بلباس خراج کوان دیده

شب طلاق خواب نده دیده نابالغ  
 روز با کم خورشید با نوز و پیمان  
 حله شان از بلا پس کبیرا شان  
 در زبانشوی شده سپیک تو مشالی  
 سخ رویان همچون بی می دست ترا  
 بجانان چون نختی مان آقان کلین  
 آن گزاه عیت میران و کف و وا  
 بار واری چون فلک خوش و جور  
 چون دو دست اندر تم یک میکمل  
 سپرل اسپتا و چون عالی شورا  
 با دیه بخت بکلی کشی اعاب  
 دست بلا سمت زردن کرده زری  
 شکل جو کاپنت بای با دیه کوی زری  
 با دیه چون نمره ترکان سپان  
 بر وضع در چشم ره روان کوان

تا شکر زیر عروپان سپان دیده  
 ز فشان از درای مطرب کجای دیده  
 بار با حسن حال و مثلاً شیران دیده  
 سیک را از خون کبری رنگ جان دیده  
 بر هم افتاده جو مسیک چشم جانان  
 بی شانی گرمی و پاتی میدان دیده  
 یا جو برای دو کفتم کل میران دیده  
 وز دو سو چون شتر قشیش زاده پان  
 در یک محل دوتن هم بای هم ران  
 کز بی تابش لیل راه مردان دیده  
 و اقصه سر حد ب و مکه بایان دیده  
 بای شیشی کان عتوبت جای شیطان  
 آسمان چون کوی کردان ز جو کوان  
 جای خون ریزان ز کس ز رو پیمان  
 شیر با در دهر و کثیر و پستان دیده

از کتاب راز و کافور صبحش در موم  
 و ایره فلک را با لای سخن باوید  
 باوید باغ بهشت و بر سر جوانهای جان  
 و طناب چمنها بر کبر و شک کا کا  
 قاع صف صف نامه صف صف پان  
 جا صفهای ملک در صف صفای فلک  
 بر سر جاده شوق ارشاد کان صف حکم  
 گرم کای آفتاب سپاه و قلب  
 تیر عثمان روان یک بان را در نو  
 از بی ح در جنین روزی با بصیرت  
 من بد و متقی دیدم بین مایه  
 بس بعد پستی پمال دیدم مژ  
 از حجاب فضل و اشک حاج و شکر  
 کوه محروق همچون زربینا سنگ  
 از دم باکان که بشا نزع آسمان

حش خاک سپری و سپردن خاقان  
 کم ز بزم نوحیان بر حرف قران دیده  
 پر طای پس هشی را پس ان دیده  
 کوس را از زردستان رور و پستان  
 صد سپه را شکل اقلیس بران دیده  
 بر برای جای استغای اران  
 بش یوسف کرسیمان خان  
 سنگ ریک تعلیه سپه و یگان  
 ساف سانی هم چهرم هم زمان  
 از همه قید اسپمان استغی پان  
 کا نذر و آب کیا قحطان و ان  
 کر تیم کاه صدینو فرستان  
 بر کهار اعزیت در برای عمان دیده  
 دیور از و در شکر جبر صندان  
 ناف ما حورا جبر ما آیین

در بی خضر و پر روح اهدی حش  
 راب شور و نقره در یک عید  
 بس که بر پای ملک کپتره ز برای جان  
 سبزی بر کمان در بای دیده لیک  
 خنده از ماه نود و الحجه کرده عروس  
 ماه نور سایه ابر کبوتر فام راست  
 رانب خاک سایه تاصیه ششم  
 در میان سپنک لایخ منع و غم  
 دشت محرم سخن محکمه و لیک  
 از نشا کعبه در شیر قوم حریان  
 ز مدکان کشف نغز انجا کفن در کان  
 شیر مردان چون کوزمان موی موی  
 بر در ایمن شان قفل قفل حسبی  
 آده ما بخند محمود در راه رشت  
 جمله در غرقاب اشک کشف هم لیک

در شمیرا سپهره بر جای معینان دیده  
 سا لکان ز نقره کان و ابر پستان  
 حاج زریای فنش شمس لوان دیده  
 سرخی رنگ حنا در نوک شکر کان دیده  
 چون خم تلخ عرو پستان ارشاد  
 چون بخای نامه با چون سخن  
 بس و المیک در تریا که خوان دیده  
 خار و حطل کاشک کرای صفای دیده  
 لفظی صورت اندر و این سپهره پکان دیده  
 شیره پستان قرین شکرستان دیده  
 رعفران رخ حنوط اغنیل انسان  
 از نوانده بر خند آه پکان دیده  
 باز دانه کلبه شمسین سپان دیده  
 حطل محروق زانرا ک کیلان  
 خاک غرقاب مصحف را که عطلان

دشت موقت را بسپار چو طرب  
 عرصه کاوش موقت غرض خدایان  
 جوت سپر طایفه جایی مشرفی ان که  
 کوه رحمت حرمی دارد که بشهر  
 سکن یر که رحمت برده اند از هر کج  
 اصیفا را پیش کوه پسته دل جوی  
 آفتاب از غرب کفنی بکشت از غرب  
 کفنی از غرب رحمت کرده مشرفی  
 از بیم مغفرت کای و خاک نیست  
 و ز فراوان بر رحمت ریخته باران  
 حج ما آونیه و غنای طوفان کرم  
 مشتم ذوالجود در موقت رسیده  
 شب فر کوه را شاک شور جمع بود  
 چون گردیان که عطای ده نیسان  
 خلق متعاد و پسر وقت کرده متعاد

کوه رحمت را اسپار که کوه گان  
 مضع او کوش و پشاش رضوان  
 مشرفی صفوی که در حوت و سپر طایفه  
 کوه قاف و لطف فاسر و و یکسان  
 دیده بانانی که عرش را کویان  
 همچو شمع ارشک عرق و شکر  
 چون نماز دیگری هر سپه پیمان  
 لاجرم حاج از حد با بل جزایان  
 آشی را از ابا که درن شیما  
 راندگان را بر بهید و غمناک  
 خود بعد نوح هم آونیه طوفان  
 شاکه خود را به هم جرح همان  
 ابر در افشان حور شیده در افشان  
 معنوی حق را از حقای خلق نیسان  
 انی حنی و شیطان پیمان

حاج را نو نور فتنه ای ز ملک کوه  
 ای برید صبح سپوی شام و بران خبر  
 وی زبان آفتاب احرا که میان کوی  
 تو محمود است بر باران کجلی قبه  
 زنده ز اول شب بران کوی یکسکه  
 مابد او ان نفس حیوان کرده درین  
 با سیای نیک کجه هم بر آید در  
 سپه ذاب هب و بان تیغ میج  
 چون بره کا یز ما در کوه سپه  
 بی زبانان باران بی زبانی شکر حق  
 در سپه جبهه بوده بشش محمد خیف  
 آمده در مکه و چون در تیسان کوه  
 برین کجه کشت چون بان زمین  
 عیند ایشان کجه در تربت سراج  
 رفته پستی صفاد و مرده کرده جبار

هر چه در شصه از اعدا و خصمان  
 زین خبر کا پمال اهل شام و بران  
 دولتی کرج کسب حاج دوران  
 بر خواجه هم و بر سپه پیمان  
 نیم شب مثل مشغور و غمناک  
 لیک و بان خاص از نفس پیمان  
 سخی پستک منی که چون حیوان  
 جرم کوشش جو سپه کی کفیان  
 سومی تیغ حاج بویان و جبار  
 گفته وقت کشتن و حق را زبان  
 سبک را کانداخته بر دیو خصمان  
 عرش را بر کوه طوفان  
 و آسمان در طوفان مغفرت  
 رکوع جبارم مغفرت طوفان جبار  
 هم بران تربت کرسا و اعیان

عاج را دیوان اعمالست و اگر عمر با  
کعبه در دست سیامان عرب چنانکه  
آنچه دیده و بمشام کعبه از مرغان کعبه  
بسیار جای بپست طبعی بر می کرد  
بس برای عمر کردن سویی قسمند  
نه زایر و شرم و نه از کعبه آرام می  
در طواف کعبه چون شود یکبار در حال  
دست حق سلطان سلطانان کعبه در ملک  
چون زرا کعبه حاقانی بپشت دراز  
سینه حاقانی یک تاری است در کعبه

تم اعمال فدا کلمای دیوان دیده اند  
چیز حیرت انگیز تبارگی کردگان دیده اند  
دو پستان کعبه از غوغا و در جندان  
همه در جان دار و اندر زعفران  
هم بران آن کج را پیمان  
جای شیران را چکان عمر چکان  
عقل اسپر در دم صپان  
مصطفی را شمه و مشورت ان  
مش صدر مصطفی ثانی چنان دیده اند  
نسخ آن تازی سگی کشن مارچان

شب روان چون رخ صبح سینه  
کعبه زان آینه حاقون عرب را کعبه  
احتران خود شب آینه برایش کنند  
صبح دندان چو طسره کند از چو عود

کعبه را حبه در آن آینه پیدا  
در پس آینه روحی زان عا  
خوش بخورد و صبا خوش نم  
عودی خاک زود آتش مطرا

صبح را در روی سپاه احرام  
محرمان چون روی صبح در آینه  
خود فلک شد و پای تن کعبه  
دم صبح از کعبه زنده و غم زنده  
غم و دم تیره کند آینه نیت  
او سپسج زمان او صبحی  
بکنند آن قبح تن کردن  
احتران زنی پیش همه زنده  
سینه را زنده از نغمه پیش فلک  
خوش مان آن بردی روز شوی  
نه به شاقان از صبح و شام  
صبح و شام آمد گلگون در شام  
صبح صادق بر کعبه کلین  
زبانوس شب در زنده بر توفه  
لعن هرست چو تصنیف حساب

تا فلک را سید کعبه می بینند  
کعبه را بنده را پس فلک می بینند  
هم حجتش علم شد و پستان  
تا دل زنگ دیر آینه سما  
کز کم گرم و دم میر و مصفا  
دیوار راه زدن روح چه بار  
کعبه است همه پیش شریک  
کاشن لهما قبه زده با آینه  
احترانی که چو پیش محراب  
کان رود اجابه احرام می بینند  
که قول از نهجه دور کعبت پیدا  
رو که مردان بختین زان پان  
جاری بشود در و تارن سواد  
دو سیه کالت شطرنج سودا  
که در میان طلبه شن سما

که بکنه خاک درین کاره پیش فلک  
خاک خواران فلک خوری نیک  
عظیم خاک چه حاجت که جوید در کوزه  
بکنه ریم از فلک و در و در کعبه  
ما و خاک بی وادی سیران کعبه  
بار ما قصه و اقصان  
با دیگ بر سر بران بحر نابان  
ار حجاب سپهر راه معوت نیان  
کرم کای که جوید زج در میان  
قصه پیش شو قصه یوید  
خج نارنج صفت شیشه کای  
علم خاص غلیظه زده در شکر جان  
تاج زرین بر سر و تشراف  
ز می از خیمه جوا فلک و برین فلک  
سپا کمان پست رو بادیه میله

که از آتش آتش خور ما سپند  
خاک بر سر همه را هیچ مگو ما سپند  
همه خاک است که در کاپه ما سپند  
کین دور اسم بر کعبه تو ما سپند  
آه شان مشغله دار و مشغله  
که ما سپند  
قبه سیم زده حله و ای ما سپند  
در عریه ملب جامه ما سپند  
لغت با جوار چون کعبه خور ما سپند  
به لقب بکران کاف که ما سپند  
که در اعلا پس بریدان م ما سپند  
تشراف میست کرده ما شب را ما سپند  
آقانی بسبب را پسته ما سپند  
بر سر هر فلکی گو کعبه رشان  
لکن ایوان انان کعبه علیا سپند

همه شبهای غم آبتن روبرو است  
خوشی عاقبت از تلخی دارو ما سپند  
بر شود ازل آتش که آتش نشد  
بگذردند از سر سوی که صراط نشد  
حقت آنچه همه همیشه آقا  
حقت لایزال همه راه پسته کلزار  
شوره سپند بر لب کعبه ما سپند  
آب آریب که او شوره فرا کعبه  
و کعبه است که در راه دل باغ  
تخم کای کعبه کشت تو جان  
بدولی در ره یکی چه کنی کابل  
تشراف کانی که ز جان می شد  
دیو کبر وادی محرم شود کعبه  
کو پیشه فلک و کعبه زمین با ما سپند  
بی ملاحظه کرده چو کوشش همیشه

بویف زور بجایه شب میله سپند  
تا بش معنی در عظمت است ما سپند  
بس صحرای فلک جای ما سپند  
بس سر مایه حنیت ماوی سپند  
بس خارستان کلزار ما سپند  
بار خارستان سر تا سر صحرا سپند  
عزوه مایه ز بر پس می حرا  
تاب هر پست که ز غم و مصدا  
شوره و غم و ما حشبه و مهیا  
جوی کار و ز کعبه آب بود ما سپند  
نیک را هم لطیف مگای سپند  
دل در یکیش سر پست جو ما سپند  
چون حریر علمش از زده عجا  
حاضر آند و در وقت بان ما سپند  
ره به هم شده تا کعبه به ما سپند

آسمان در جسم کبود است  
 آسمان کان کبودی کبود ماند  
 این کبودی که نید در کعبه  
 شکر بر کعبه فلک می خوانند  
 روز و شب را که اصل اشرف  
 جی تلف میانی رخ و کلی است  
 کعبه را سپند خلد و خلد  
 مشی عاشق آن خال رخ است  
 کنی آن خلد زلف ابرو نیست  
 کعبه دیرینه عروسیت عجب  
 خلد زلف آهن رنگ بگردید  
 عشق با زبان که بهت آرد  
 خاک با شان که بران سپید  
 از پی سنگ یوسف زنی تو  
 که مکه فلک نور محبت دید

که با نیش از کعبه پیاپند  
 بر در کعبه معقل زن و دور  
 طهر نیش با لاک به نیاپند  
 سایه کعبه است که با لاک  
 بش تا تون عرب حور و لاک  
 که جو رنگش تن روی هست  
 عاشقان رخ ز تونی پیاپند  
 که جو کردش سراپا رسوا  
 که ز جانش بی غیر پیاپند  
 زلف پرانه و خال رخ بر پیاپند  
 خال را رنگ همان غایب گویا  
 دست در پیله سجد حق پیاپند  
 نور در جو آن سپید پیاپند  
 همه حضرت ظلمات معابد  
 در مدینه فلک عرش معلایند

خاکین در کعبه اش زده با کعبه  
 مصطفی بش خلیق فکند چون  
 عیبی احسن فرود آید بر خلد  
 خاصکان سپردن کر مش  
 زعفران ننگ مایه رخ سکا  
 عقل اله شده افرست محمد  
 عقل و جان چون زمین بر در پیا  
 او که رفته ز چرخ روزه و زنجیر  
 شیر مردان طریش یک کعبه  
 سپرد دیده خاک در احمد  
 حضرت او پت جهانی کعبه  
 در او خوانان کعبه فلک پیا  
 بنده خاقانی در کار رسول  
 خاک مشکبهر که در کار رسول  
 مصطفی خاند و چنان عجم پیا

آب خور خاک در حضرت معلایند  
 که کس آن می ارشد بر عباد  
 کین دور از کعبه روحان با پیاپند  
 آن نماند که برین خواب و پیاپند  
 کوبه یک کس است آن کعبه  
 طور باره شده از نور کلی پیاپند  
 تن جو خون که کفش دور کنی پیا  
 صباغ خوانان ز کوه آدم پیاپند  
 امانت شیران که در اس سجا  
 تا تقای ملک العرش معلایند  
 شاح و نخت کران روضه پیا  
 دوازده حضرت مین و او روار پیاپند  
 نبدکان حرمت ازین که اول  
 عزما روش جو الکف جوطا پیاپند  
 شمس سیم غمش طوطی کوما پیاپند



که چنان عجب همه جاها بند  
که در لفظ سیه بره لوان بود  
لا فزان روح توان و که حکم  
یاوش ای که بشردان جبار بود  
بس که دیدافت اعدای انیس عمل  
سوی انجیب صفورا که در شی  
نفریب ملک آرزو درش کند  
کی توان بر بخت نه مازول کند  
نخستین سحر و سحر آید این بر چنان  
چون میکت بخل اندازد این

جانش آن که بجاکه بسند  
آن که تو تر که در آینه پنهان  
زبان روح که در تبت و نما پند  
کیمی کان بشه و باشد رگبا  
مردم انجیب عیال آف کند  
وان شمانش هم از حضور است  
تا فلک با جویش یک سر است  
کاستخوان غصه شده در دل حرام  
بجدا که کشوند اهل علم مایند  
حسبانه و کفی آجر است پند

مقصود اینجا است نمای طلب ای  
عارفان طنس هی رافدی انجیب  
حاکمان رازول که در لوان است  
همه یک جان جو یک ناله که با

نخبتان با خبر بس صبح دم و است  
تا لغات پیری را ندایا شنود  
با دست و پا سپردن جوان سوید است  
صنجد هم ناله یک پن که چو شنود

خان بر سپهر و اشوارا شنید  
خان اگر ناله که در عجب کاش را  
کرید آن کرید که از دیده آشنند  
چون بلزد و علم صحیح و بنالد هم کو  
صحیح کل فام شدار و اول طلب کند  
هر چه در پرده شب رازول است  
صحیح شد به با جو سپس که در است  
چون بای علم ریز سر شب بند  
کشید دیو بای علم کس که حاج  
کوس حاجت که دیوار عرش کند  
یار بیان کوس صحرای موت و است  
بکنه کوس پس که امر و فایم کند  
کوس را پن ختم ایوان سلیمان کند  
کوس چون صومعه ششم شمس کند  
کوس ماند بجان فلک اهل است

وز دل خاک همان ناله فریاد  
با یک کرید ز دل صخره صفا شنود  
ناله آن ناله که از سینه حار است  
کوه راناله بت لرزه جو در است  
کوس کلبا یک ز با بدال کجا است  
کان فیض خرقیامت سما شنود  
کوس شد طوطی غار که در است  
جعبه کوزم مرغ آه در است  
سایه آینه ارنوس مفاضا است  
ز و جو کز نامی سلیمان مفاضا است  
که ز یک پرده صد انجیب است  
چون مدار و فیض صومره که در است  
لحن داود با بسنگ ناله است  
با یک شن زان پستج رای است  
رو صیر قلم تر بخور است

کوس بادش و در روی جسم نالدار  
کوس جان بارشده علقه کونید شرس  
نخت سپر کوفه داریدش و نالدار  
نم کوس پست که ماه نو در لجه منو  
خود فلک خواهد جنبه از کوشش  
کردم خبر چون که کشیدند حس است  
از بی حرمت کعبه عجب کرس ان  
مشری فرقه فوتیون در بر جوی  
عشیان بکنند علی ایست  
از سر بای در آینه پای ما  
روضه روضه همه در باغ مسورند  
سپر بر روضه سمه جای نرغ  
اجم ماده و ش اما در حج آمده اند  
سمه رانچه جنبه ای مایکت  
نه صحیفه که یک بنده استند

ماله راز در درود دل درو اش شو  
با یک ان کوفن از کوفه ضعیف شو  
ماله در ز سپر کوبه اعدا شو  
که ز لجن خوش زمره زمره اش شو  
تا صد شازجیل رحمت لطیف شو  
بس ممان خوشتر کز خبر میاش شو  
با یک ق الکوس اگر کعبه اش شو  
با یک آن فرقه برین قوه عرش شو  
با سخ اخلق سمیع و اطع اش شو  
تا تعالی ار ملک العرش عالی شو  
برک برک همه جاب مصفا شو  
لب لب برک همه با یک ماسا شو  
تا خواص از همه یک ماسا شو  
از بی کس نخواهند ان اش شو  
تا پس بی رجوی باره اش شو

خام پوشنده بر پلش شای شمنه  
ز کیش ان سخن و نام برابر اش  
کعبه پرورده تهنه و کم کشد یک  
تقریب کویست بر یک از جابا و ارد  
شبه طاووس شمشیر کوه طاووسان  
سفر کعبه نمودار ره آخر است  
جان مغیبت با ما حضور داده بر  
کعبه را نام میدان که عیب است  
عابدان همه برابرند یک کعبه  
مارفان خاش سر بر سر را جوی  
سپار با نابو فایز تو که محبت علی  
حاش نه اگر امپال ز حج و ایم  
دوستان قیامت شد در حق  
میج اگر سایه بدیزد هم آن سپای  
ما و ما باشد اگر محل من بیاری هم

ز نر نوشتند و همه نوش میاش شو  
کاشان بر دهل اف زده اش شو  
کلم کلم کج سر پرده با لاش شو  
عاده ما زین کف آوار اش شو  
رنگت سپاست که او زده اش شو  
که جبر زمره شمشیر اش شو  
خاصکان معنی همان همه اش شو  
حجره خاص جهان او در اش شو  
نفره شیر دلان و صوف شیاش شو  
بجو ز نور کز و شورش و عو اش شو  
که وفای تو زمین شکر موی اش شو  
ز حضور من تقصیر تو جاش شو  
من بشام در من آوار اش شو  
که مرانام درین دفتر اش شو  
برسانیم کلم زمان که ز من اش شو

بر در کعبه که پست الله موجود است  
 با رعایت و در کعبه شاد و پیکر  
 بس جو رضوان در خات که یاد  
 زمان کلیدی که بی نزدی سپید  
 چون جرس و کعبه بنان و سپید  
 در فلک صورت جرس نکل سبقت  
 پیلام آمدگان حرم مصطفی  
 البنی البنی از نه حنایق بران  
 از ضریر او جبار ملک پدید  
 بر درم قد سلطان های ابلین  
 خود جنیت بدش و اشید پدید  
 موی استاده و کم کرده رگ  
 بهر و ایقین کم شده بعین ظلم  
 بنده خاقانی و نعمت سزای  
 فخر من بنده ز خاک در احمد شاه

که مبانات اتم زمان در اول  
 خاصکان بانک و جرت با او  
 بانک حلقه زدن کعبه علیا  
 بانک پر ملک ز نور بر او  
 سپار باز همه الحان جرس اش  
 که خروشیده نش از دم دارا  
 او غلو تا پیلام از حرم او  
 امی امی از روضه خواش  
 خج سگانه و دو صورت یکیش  
 مرکب و اشه راناله ترا  
 که صیقلش نفس روح معلی  
 از بی کفش از بهر تجلی  
 و الضحی خوانده نضر از در طابا  
 تاش کحتین فلک در صف اعلا  
 لطف در یازدم و عبرت پارسا

نعت صد نبوی به که بعزت کیم  
 مکتم منج که من همیشه خون کرم  
 زنده کردم سخن از شاکر من عجب  
 شاید رلب بکثرت قد ما کینا  
 آس آسمن و پسنک رکن  
 شاعران جنیض صد نایق چون گو  
 خصم سپیک نال از چید نال چون  
 از سر جابه کم محبت ایشان  
 راویان کایت از شامن انشا

بانک کوس ملکی به که بصحرایش  
 چون کرم مرده من بانک مشرا  
 که ز غار صفت شکر میجا  
 تا مدالی که ادای سخن ما  
 که دم آتش طورا ز بد صفا  
 تا من شیر دلان کلمه غذا  
 وز بی ضرر و دهر و و عوا  
 که چنین محبت به پند سران  
 با بک الله همه رصاحب اش

صبح حیران بین بعد کعبه همان  
 استان خاص سلطان سلاطین  
 کعبه برگزیده عرب را کسی که زور  
 کعبه اسپتاشان و نموده بر دنیا  
 شب وان چون کرم شبانه میجا

جان عالم دیده و در عالم آفاق  
 بس بار عام شش صفت همان  
 شب روان در راه منزلت  
 بس تان ره با همه لیکت کویان  
 خضکان چون کرم قر زنده زین

کعبه بر جوانی نشانه فاقه زدگارها  
بر سر آن جوان طایر نغمه غمت آن کن  
از برای خوان کعبه نه در دوی  
رسته دندان بیارنجاق و شمشیر  
بیش نه آن زور سلطان بر صاحبان  
مصطفی رسید و چو پارسا لاریون  
محللال از طوبی و هم آب پست پارس  
آسمان آرزو زین آب پستان کسا  
خضر جلای بدست از آب مصطفی  
فاقه پروردان جو با کجای خیر  
یوسفان در پیش خوان کعبه صانع  
خوان کعبه مشحون غله را نامد  
بر سر آن جوان لباکان جو غلطان  
کعبه در تریح سخن تحت زودها  
تعش یک تها بروی کعبتین پدیده

کرینار انجا پس ایمان بر آن  
بل که چرب سیل انجا چکس مانند  
گاه پس مینان که زین ملک آن  
از بن دندان طغین نغمه مردان  
دو سپتگانی سر به راه خاص سلطان  
هر چه دندان نه در خاص و عام مپان  
بلکه و سپ آب هم تکیه خون  
بشتم خم بشم سران آن اسپان  
کو سپت طلمات عرب را آجوان  
کعبه سخن خوان عیسی عید ایشان  
بیش یوسف قحار برود آن کعبان  
جارجوی در لاجوی سبع الوان  
نمید گوید و دیگر نمین ریایند  
کعبتین مهر ماتهها و برادانی جان  
بس شش و پنج و چهار و سپان

او حسابی کرده بر حق تم چون زید  
عالمی چون خمر بوشیده در شب  
صوفیان رگوه بر آب زندگانی  
موی مو کویان مریدان موی انجمن  
را ما ایشان که الف حجب نرسید  
آشیر حقه را با جوینده و چینه  
راه شان یک نیمه پار در دوچ  
این مربع خانه نوزاد حروش صفا  
چون مشبک خوان نوران انجمن  
کعبه سخن شاه رجبوان مایع کعب  
آفتاب اش سواری رکاب مکاران  
خون تستان قنده در زیرین کعب  
بر زمین الحمله خون جوانی  
کعبه در ناف زمین تبر سلاک  
کعبه خاتون دو کون او را درین کعب

هر که شش سخن زد و یک بر آن  
نعل پشان سپتاج خون آن  
مجموعی در صفا شان جان پشان  
چون صدق تن عرق اشک و عطران  
گاه چون غلته رخسار مطران  
رقه ساق عرش را حنجران  
بار دیگر نمین طوق خلق شایان  
چون سپه سر خان زبوران انجان  
بس در یک کانی نذرین با هم لوان  
عالمی کردش سخن جوان غلوان  
در طواف کعبه هم و عریان  
کا و بالای زمین زهر قربان  
ربو استیخ کویان جان جوان  
کنند راهام وجود و صلب فرمان  
نمفت با توین رسته پستان

صبح و شام و در او غلامان کمان  
خال مشک از روی کندم کون جان  
روی کندم کون و بود و تصاویر  
کعبه صافی و کاشی نیم آسمان  
بر خاک کعبه که چرخ بلبل آید  
بر سبای پستک که زرت یغده  
سک ز شکر کنگ صحیح و آید  
در سپاس کعبه و شایان  
ز غم اینک چون آن آب چون  
بش عیبی در جرم صلیب  
مصطفی کمال عقل و کعبه و کائنات  
عیسی که بش کعبه است چون آید  
کعبه را از خاصیت بند اشرف  
این ز آتش همه پاره افشاید  
که حرم خون کردید از غای کعبه است

کاه و آره بابل و موال کسرت  
عاشقان را از زنجیر و دل است  
آدم را سپوای کندم زان شین  
ریکی دستش محکم ز میان  
هر که از زوایب رویت شادان  
زان معنی بی آن سیاهی دین  
شاهد هر که ز جویشید در کائنات  
نور معنی در سبای حرف آید  
و آن مان را هم لب چون سینه  
سیر کنون بی آب چون جود خندان  
عیسی ای کعبه است باون کعبه کمان  
جباری کائنات ریس خندان  
گردم ابن تند و را ام پیمان  
بر چنین اری عصمت کاف باوان  
که فغانشان منم که کعبه خندان

ز خلاف عادت ز بهی فتنه  
کیهان چون یکی ز سپهر کون  
بو پیش آرمگاه اسپه ماه بودم  
کرده عیبی نامی از بالای کعبه خیری  
زود و پیمان ز جلال کعبه صفت  
من بچشم خویش دیدم کعبه را در کعبه  
کرده روح العتیس بشکر بچهار  
بو پیش آرمگاه کعبه زرت لایق  
کعبه در خاک عرب چون قطب است  
کعبه هم عظمت کردون را پس چون  
کعبه و غم خانه و آن روز و شب کعبه  
کعبه شمع در روشنای پروردگار  
کعبه کعبت و سیما مان  
کعبه شان شهید کمان در تکیه  
الوداع ای کعبه اینک وق جان

بر سر برغان کعبه سپید باران  
در عروس قنبرستان و اجدان  
باید عیسان کاه لیل بقی و عیسان  
و نذر و شمشیری میبودی رنگ قان  
خضر وارون عیبی کرد و ایران  
اشک بار بار پست شمشیر پان  
تا برو اسپ سپید کمال عیسان  
کعبه را از روی صحبت رای شلمان  
باصدق در بحر طمانی کروگان  
صورت و سپاس من قطب دوران  
کاه و شمشیر که دروغن جا کرد و آن  
بر کعبه پروانه را این پست جوان  
که در کعبه این صفت مان خزان  
خیز نبوان مهورانش کعبه آن  
دل توری کشته و از دیده طوفان

الوداع ای کعبه نیک سوره رعد  
الوداع ای کعبه نیک سوره رعد  
الوداع ای کعبه نیک کابل بحال  
الوداع ای کعبه نیک در بحر طاری  
الوداع ای کعبه نیک در صبح و  
که بخوای دلکعبه باینده شست  
مصطفی کعبت و حرکت او نیک  
کرده جبارگان و امیر طووس  
جنبا خاک بدین جند اعراب  
در مدینه مصطفی دن مشخص  
که خوالی در نیسی هم با هم دست  
بش صدر مصطفی من هم بلان هم  
بش بزم مصطفی از دعوت کرو  
مصطفی دم پسته و غلوش پسته  
باش تاغ قیامت را بهار کعبه

عیش خوالی بوده و تپش خوالی  
را کعبه هم از لشک میگون او  
رعد از پیش تو جان تپش  
شده خاک مدینه حسنه در زمان  
در سر بر کرده و بس در میان  
که مکین و دروی کعبه جان  
سرف از بحر کف او زخم چیمان  
جبارگان زمان جبارستان  
سرد و آل جابجوی و شست  
را کعبه آن دین در مدینه اصل او  
در مدینه نقشین منی برمان  
این جرم خود آن جوش کرد خود  
عود سوزار آفتاب و عود و کعبه  
بش و نجیست و کیتی را پستان  
نخل مثل منی اندر نخل و پستان

کاف نمون بوده سترون بران  
آسمان در دو مقم بعد سال شش  
کشته داوودی زراد شکرگاه  
واع برنج راوه بر نبدی مصطفی  
وین عجز حشک پستان شش  
بنده خاقانی لصد مصطفی آری  
جون سپان پخته روشن است  
آسمان و از اجالت سر کعبه  
کر سلمان بود عبدالله بن سحر  
نام من سنج زوزان جابجوی  
خلق باری کیت کاخ و کعبه  
کر مد ز سر پت خلق از غلوش  
من کعبه خاطر از شر و میان  
کر جبهه روان نیت جوع من  
من بعد او و هم آفاق خاقانی طلب

راوه من زندی که شاه جهان  
راوه خورشیدی که خورشید  
با ز صاحب عیش آن شکر سپان  
سره نو آمد که مشیر جبارگان  
با در بچی است کوی تاوه زده آن  
کرده ایمان زده و کرده شیمان  
جون تا پستان کعبه سپان  
آفتاب آساروی خاک غلطان  
بار کاف کشته و در راه کعبه  
لغز من چون شاه زبوران سپان  
بنده را توقع آمدش زیرون آینه  
سره کرباق فاقوشن ز فغان  
خاک شروان موسیای شمشیر  
از جوم غزین کعبه من شمشیر  
نام خاقانی طراز فخر خاقانی

از شایه ای بوسی امیرالمؤمنین  
همدی آخر زمان است یعنی آنکه  
آفتاب کو بر عیاش نام الهی که  
هم خلیفه است از محمد زحمت زحمت

معدا که برین مرا کوی کرپان آمد  
خاک در کاشن بش عدل عدل  
ابراغاش زوال قحط خان کند  
سرانی جاسل فی لاجن شان

صبحم چون کله بند راه دو پای من  
مجلس غم ساقیت و من چه بدست  
رنگ باریج است کار کند باریج  
تیر باران حس درام سپر چون بکند  
این هم آسن کوه چون علم آسن ما بود  
روی خاک آلود من چون کاه بر دیوار  
مار دیدی در کیا چنان کون در عالم  
ارده ما بین جمله شسته حقیقه ز درونم  
تا رسیدن و طفل سندان در چشم  
دست آسن که در مار ضحاک کی کشید

چون مشق در خون نشسته شمشیر  
تا من اروق کند شکر کان می بالای من  
خند بوجم که ز بوم مکن در صفای من  
این کن که کی خوش بارانی از جوی من  
شد کجا من پوشش از دوزخ ای  
از زخم که گل کند اشک زمین ای  
مار بین چیده در ساق کینا آسای من  
زان کجاست ترسم که گرد دوار در پی  
زرد من بوشم از درهای جان فرسی  
کج آنس بر من چه سودند زان ای

آیشتن آب رجوی خونین بر اکرم لب  
حیب من بر صدره خار اجالی شد  
چون کنار شرح می ساق من خدایا  
قطب دارم بر سر یک نقطه در جوار  
ما که لزان ساق من بر آسای کوشی  
بوسه خوام داده یک بند بند نور  
در سیکانی جوشش روی سینه دارم  
سپت بر دیوار زندان روی بر اهلک  
مخفت من روی در روی آلوده چون  
غصه بر نیم روز و یارب بر هم شب  
سپت چون هم اسکارا چون سبب  
منخوق تصد صدارت آه من عالم  
روزه که دردم ند چون سگی که نم میم سقا  
نیت بر من روزه در پیرای جان  
اشک چشم در دمان قه که اقطار کند

کایا سیکت بر بای زمین چنان  
کوه خارا ز عطف و امن خارا می  
ساق من خایه کوی نجف در افغانی  
این دیومخ ذنب فصل حل سای من  
می بلزد ساق خوش راه صورتی  
لاجرم من بند خیزوار شد بالای  
بس سفید آمد پیله ریش باوی  
چون حلق شد پر شکوفه کس پی  
صدق آسایسته روزن قحطی رای  
تا چه خواهد کرد یارب یارب بهای  
تیم صبح که سپهرت ارشید ای  
سخن چنان من سخن اکتب کنای  
حاضر روح القدس بوی غنی ای  
روزه باطل میکند اشک مان ای  
خراب کرم سپهری مکنز در دای من

بانی من کوی کس درم کرشی با خود بود  
زانکه دماغ آهین آهن سردی در پدما  
نه که یک آدم اعم صدمه کل ریه است  
روی ظیم دیدم از نس موی پودین  
چون با هم کاپر شکست خیز خالی است  
چون ز راز بره از عرت چون کل از روار  
نیت ز رول بریت لاکه خالی است  
ز در حرف افتاد و با هم در در انبوه  
سپاری سیرم نه موی بریت از روار  
در موزم برک مپی ولی از روی قدر  
برک است نام که از من با زین است خلیق  
نازه مشکم که گردنم کنی در صد حصا  
ناور اکثرت رکن سر زشتا کردت  
نازه گفتش با چه کم کو کایت منی است  
آید زکی که پیدای تو از بنان است

بای را این درو سپر بود از سپر بود  
از آتش آهن آسن دماغ شد بر بانی  
گرنه خیزتی شبک زاه بملو پایی  
مخجومی ظیم اندرم شکست اعضا می  
سبب تمام در کلو کند داید عدلی  
نیشیان رپاره و از از خودی روی  
صد حاری چون شود عقل سخن پیری  
بس کجا سوزناز و با دل کنیای من  
در کم کوساله آاید مینمای من  
ما بوزن شد شاح طوبی از نی کرمانی  
با و سردم رلیست ز بر ابراج ای من  
سوی جان بر و از جوید طلب جان از می  
نیک بدر کنی ماری صورت رعنائی  
ایک ایک محبت کو یادم بویای من  
کیسا فطم که بنام ز اسپند ای من

کعبه دارم معقدای سپهر بوشانک  
در منج باشم و مفرح کو شرا طالم  
چون کل رعنائت شخم کنی کشتن  
آبوم درین دریا نشینم چون صند  
جان تمام عقل باشم فیض را نم دانم  
عالمی در روحانی و عینی زاده ام  
دایه من عقل ذوق شمع و چمن  
چون و پستان طبیعت را بصیر بود  
فرز در سو چون خلیس الله در کوزه ام  
حشم صلب پر چون شد بکار خرم  
پرده لطم مشیره پست ضم فایه  
ز ابتدا اسر ماک عقلم سرور و طول  
بجی پستم نخورده بخت و فام شما  
حیض بر جور و جنابت بر ملا یکم  
در خورم می عم مرا شاید که از و حلال

که ز طای عینی آمده تو پدای من  
در معج عظیم و معسج رضوان جان من  
در سیدی شاهی دار و کل رعنائی  
خس نیم تا بر سر پام کف بود ممتانی  
طبع عامل کیت ماکر دو عمل فرمای  
کی بود ز نبد استصابت عقی  
آشجان اجنات عالمی آبی من  
در دستان طریف شد دل ای  
بود خواهر کبر عینی مادر پشایی  
ران مبارک شمشه زایان کوزه ای  
خاک شروان موله و دار الادب سانی  
را که حکم ماک رقیم بود و هم مانی  
که شامان انکسوت استعجابی  
که رخون حضرتان ز بود صهبای من  
دی سید ز دست او در زنی



در چشم منخویم طلق خلال آبی را که روح  
مالک الملک سخن خاقانم که کج طلق  
و سپ من جزا و کلکم حوت چو بی سست  
که جازدن سیه تان کارم چو شمشیر  
که هفت اقلیم پس نامم که گوید برین دست  
از صاف بولوب خلان نه چنان  
فاسم رحب ابوالعاسم رسول الله

خاک من شد تا بید ز جسمم هر جای من  
ملک صد خاقان سزد یک مکتب خزان  
سبند زاید رجوت از جنش خورانی  
حالمه است ارخان مردن خاطر عدلی  
کافر دم دار القاه سجد تصانی  
چون رکاب مصطفی شد و مقصد بیجا  
در ولای وحید و عقل جان بولای

ماحت از راه دل جان رجوت  
لفی در میان در میانی بو  
سایه مانده بودم کم شد  
چاره یوار خانه روزن شد  
آه من نوش تیه مابان کرد  
غصه بر سر دم نبشیت  
اعدان مرغ ناه آور دوشیت

که دل کون زین جان رجوت  
آن میان می هم از میان رجوت  
وز رسم عالم نشان رجوت  
سقف نیست استمان رجوت  
ابر خون بار از آسمان رجوت  
که بدین سپهر بخواهد آن رجوت  
صبح کای کز آستان رجوت

از دهنم بود بر بایم  
بای من زری که آهمن بود  
بای خاقانی ارکشا دستی  
ما رخاک ماند بر بایم  
شورش من جوهای از تابه  
چون تورم بجاه آرزون  
سپک یوانه ناسپانم شد  
سپک کزیده ز آب ز سپاران  
در تورم به نند آب پریش  
مردت سپنج روی چون شقم  
سپاتم آهمن بخورد و کونسم  
تن جو بزم در آینهی حسنخمال  
بلکه آهمن ز آه من بکده خت  
رنگ رویم خست و بر دیوا  
خون دل زو بجنب خندان

شواتم آن زمان رجوت  
کوه بر بای چون توان رجوت  
داندی از سپری جهان رجوت  
و شرف کج شایگان رجوت  
زین دو مار ننگ سپان رجوت  
کاتشین بزم زو مان رجوت  
خونم از اشک سپیل ران رجوت  
رسم از آب دیدگان رجوت  
کردم با دهنم کمان رجوت  
کز نرسک آب مازدان رجوت  
یل خونین بناودان رجوت  
چون جلال زمین جهان رجوت  
ز آهمن آواز الامان رجوت  
نامم که کل غنچه ان رجوت  
که کل از راه که کشان رجوت

بلکم در مضیق خارستان  
 جند نام که کلین انصاف  
 جگر ابرس که هم جگر خورده است  
 جان شاه را اینجا جاک سپرد  
 جاید کار از آب سیل برود  
 حج کوی دکان قضاست  
 بره زین سو رتاری دان سو  
 قتم سر ناکسی سپیک فربه  
 سر سقط کرد نیت بهلو سپاس  
 گرفت آب روی ترس رشت  
 کاروان مقطع شد از در حشر  
 اشرا اندر جل بسبق حیات  
 نیک عمدی کان سسی برود  
 دل خوردم ان سمان بزک  
 خواری من کبینه توریخت

که امیدم رکبستان بروجت  
 زین معیان باستان بروجت  
 معده را ذوق آب زمان بروجت  
 کاب خوروش ز حال جان بروجت  
 شاه از دوزی از دکان بروجت  
 که نیرتغ خون فشان بروجت  
 جرب خشت کی در میان بروجت  
 قتم من لانس و کران بروجت  
 زان دل طبع کرد را بروجت  
 کله مدوم شبان بروجت  
 رصدا ز راه کاروان بروجت  
 باج اشتر ز ترکان بروجت  
 باز به عهد شد کان بروجت  
 از زبگان جنس دودان بروجت  
 اعرس نیران هر بان بروجت

ای برادر بلای یوسف نیز  
 قوت روزم غمی پستان  
 انیک ششی کاشف طوفان  
 صقی لامه کافت جو بان  
 صیت غم چون نوح استاری  
 بعد کشتن خصاص حاقان

از اتفاق برادران بروجت  
 که بخوابد بلیان بروجت  
 که ازین سپهر بادبان بروجت  
 به بجای حسد ایگان بروجت  
 خضر و صاحب القرآن بروجت  
 از در شاه شمشیر بروجت

عصبه بر سر دلی که کار کند  
 هر که در طالعش فرق افتد  
 روز کارم وفا کند مهیت  
 این فلک کتین بی تقیست  
 حج یک بر گرفت با فلک  
 چون به بنیم بشه سار کرد  
 به غیم لکن و مورد که چشم  
 حیک مدنی که شکر انکیرد

آب چشم آشین شار کند  
 سایه و از دکنار کند  
 روز کار این برود کند  
 همه بر دست چون قمار کند  
 که دو شش را دو میکشند  
 بدی جند پندک پیا کند  
 کس جو من مرغ در صحرای کند  
 صف موران به کار کند

شور و غوغا شاعر زبور است  
 بر دو بایم ملک دو آسن را  
 ای و منهای تسک بی زندن  
 کی بیدان بی دمان سپیل  
 سبک دیوار شد مکر آن  
 آه حاقانی اره کف زان  
 هر چه بنیان کرده ملک است  
 کار ازین و آزان مکرودینک  
 که در جفان زریک پیشینه

شور و غوغا که خستیا کند  
 حلقه با چون دمان ارکند  
 بر دو ساق من آن شاکرند  
 اره با ساق میوه و اکند  
 که بر ساق را کاکر کند  
 رفت خند که چشم کاکر کند  
 آه حاقانی اشکار کند  
 کار نایک کرد کاکر کند  
 همه را مکر خاک کاکر کند

هر زمان بن بر گلشن زخت بر چو گل  
 تحت خاتم نه کوکوس بسبب بی بریم  
 هر چه نفس نفیس می منم بدریابی هم  
 که بجه نمرال از پیره سپهری منم  
 فاده به حبس رخ را در خج یکدم می منم

عالی از عالم وحدت کلف می آورم  
 طور و آشن و در اوج الماند می برم  
 هر چه نقد عقل می یام در آشن می برم  
 که بقدری سمت ز شعری سعاری می برم  
 از آده شش زور را بر جان کیت می برم

که بر طبع از آتوب پس فرود شبت فرودم  
 از بزون ناخجا به طبع یابی زستم  
 با چشم آستین دل با چشم آب جیت  
 که بر هم ز جلت شاید که میون غلام  
 با چشم بیاک با زبان عالم خالی نجا  
 بر دم از زانو گیتی یکدوا او پندرت  
 نالفت سمت عسی ان بچشک آواز  
 من جو طوطی و جهان در بش من جی است  
 هر چه عظم در پس است نالفتن میکند  
 بر زبان ان بعد الا صنام نادم  
 در مقام غوغت در صف دیوان عهد  
 قوت عرق عاق از نوات لطف  
 هر کون کفند و طعنت من برداشتم  
 در غلامه سپک شادان که کتیر همروا  
 عالم را آوازه حاقانی افرودم و یک

و بجه در سراز لاجورد اسپان کر پیغم  
 و زورای ما کاکر حبس نجی منم  
 که بر ما باور نایدت هم خبر هم یکدم  
 در به بجرم بر جان زیند که موزون  
 و زنی آن عالم ایک در قار یکدم  
 که جاز با جایش و خج من در شدم  
 عشق نا طغرای جابجی در آمد زورم  
 لاجرم معذورم از تر حوشین می یکدم  
 من عیال آسانت نه مرد اقصم  
 دل بانی لاجب الایلین بشد برم  
 را سپ کتقی دو پستم سکار و عفا کرم  
 که بر شریان دل شرویان شد شرم  
 زال کمان پرورده سپاسیت منی  
 در طوبیله شیر مردان قمری ترکوم  
 سمت را اندازه حاقانی آمد برم

این قافه قطره دل راست بین طاعت  
عاجه را برادر کردم تا فلک کوفت ایتم  
من کیم باری که گویم ز آفتش برم  
حجم بی اصلم خلیج خوان تری با طعم  
انصاف هم صفرم و هم مغلوب هم شرم  
لیس من اهک کوش از کفقت عقل  
بجز بیایب دارم شش جمعی که با  
مجموعی عاریت اصلی ندارم ریختا  
نه سگ اصحاب که نه حسرتی بود  
هم دم ناروت هم طبع زان بظلم  
شیری برقیم نه آن شری که سپیدی بودم  
در دوستان پناه الله کرده ام تقیتم  
قبله من خاک تجا است ثانی طریقت  
لاف دین واری زخم جون صبح از خطا  
از درون پویا مغلم در بر و طبع و سبک

درد من خور از برین میدان زردان شرم  
نایب من باش ایکن تیغ و ایکن شرم  
کافر هم که هست تیغ هست شرم  
اسم بی نام ز یادم وان بپوش آردم  
کوی اول برج کرده ام نه مردم سکرم  
زان زمان که روی فطرت نماند  
در زیره بار باغم ز آتشین گل کدم  
هم کله فونه لغایبی سسم مدار و گوتم  
هم پاک حشی نهادم هم خوشتر هم  
افعی انصاح کم دریم امن اسنکرم  
کا و زینم نه آن کا که یالی غنبرم  
کا و لیلین حرفیت لامولی لکم بر دم  
سپیک پارم کن من کعبه کن کعبه  
کا مدین دعوی ربح اولی کلبه  
هفته کوه کن که دیو راه زن را بپریم

شبت حوا نویسم آهنت با بر تنم  
جون عای ناک نور و کم ششم خون من  
روز و شب آرا دود از بندت میختم  
ز یادم اما بر من دین ریختی سپتم  
هم زحل لکم جو آن هم ز آتش عالمه  
کوش زه آلوده دانا ایام زه زان  
خوشین دعوت که کرد پانچان کرم  
شعر استادان در و در آزار باجی ختم  
همه خراکت بر کردن نه بر کردن بود  
کر ز روی دم زخم ای شیر چون شوم  
از زخم سلیم العقب اگر زورم و مند  
پیل سپتم مغرم از آسن با شومند  
خالیم جون قتل و یک جسم خور چون لاجرم  
هم درین ز فاق عقلت خشمم کرم  
رو حاقام کجا کم کن که قارون نسیم

عاجه مریم ربایم بر چه در شرم  
جون خروسی از چین زانی مشهورم  
سپال و نه نهاده سپ بر خطاها ام  
شاعرم اما لید آیین نه چنان مجرم  
وز حریصی جون لغایم آسن اش شرم  
تیغ ز با شوم اگر شوی باست کوشم  
کسیرین دودا کلن مردوده ام کرم  
سخت چو کشت آید خور ایکن سکر کم  
بزر بختد غمبیزی خوانم جوی حسنی هم  
زاد که جوان حش کوش کای ده کلنی  
با ما بالا علی زمان شرم خدای هم  
گر سپاساید وی مند و پستان او هم  
مجلس را باب محبت راه جود هم  
هم سپسک جون با باغم هم کرم  
سک شردا غم تا هم دیکه قلنون شرم

شیرم حاقانی آن خاتم کیم کان کفوت  
روشنان عالی باریک خوانندیم

درین چنین بچون کج رنده پوشان  
ضایق خوان چون صفای صوفیان

ببین که جهان ملامت ارضان  
به زمان عیش و دوران نال  
کان باز که قلمه شپش طای  
ای خاک آن دیو متاشاک دولت  
با در دل دوازده طیب اعلی  
مغیبت دل بر یک جهان کیمیت  
آپت به کواروزی خست طای  
کی باشدت نجات نفعای روزگار  
بس روزگار که به هر وقت این عیال  
از آن تو همان جو کف نری ای حکیم  
منع را که سیخ روی آتش میت  
لطیف این سهر و زمین صید

ای دل کرانه کن زمین خانه جهان  
به بداحرم ز زندان مارگان  
در دو تنگ خاک خطا باشد آشیان  
طغی تو باریع تو دانه خاک دن  
کاند علاج میت بتا شرس اسجان  
کافوته چه گونه کند نال را چون  
سقفیت زر کار روز و حساب بران  
تا باشدت حیات رضای آسمان  
سر زیش که ترش این سپه پادان  
کرم صفت نه کلبی آتش ز جان  
خرواشن نام صیت ریه روی آن  
کر علم طشت میضه و اینت بهان

از حادثات در صف آن صوفیان  
ز نشان شوره قیقه قهرا ز برای آ  
جز نقش قهر چه بود نقش نیت  
تا در دل تو پست در قیله رجاوه  
قهر سیاه بوش خورندان فرود  
چون غول پست عم زور روز نمود  
بلیخ خیره وی جگنی از کجا کلاه  
کس نیت در جهان که بگویند راوه  
هر جا که محرمیت خیم حرفی او  
با از نیت پخته کافور میشین  
تا بجز نیت مردم شیطان و  
چون که میت خام غدی خرسا  
خاقیا حریب بجز و برابر سپر  
مشور قهر در سرد سپه تار پسته  
آن نکته یاد کن که در آن نقطه گفته

کر بود عم کنند در نابووشان  
تصفیف را مضمف بهتر کند بیان  
اندر کین هر طلب نقش جاودان  
قهرت هنوز میت دو جلیا سبحان  
جاه سپید کار کند خاک در دن  
چون فرقه میت ز مال علمان  
پارسا ز باره جگنی شپه شمان  
کر میت کویا شبه بر جهان کین  
آری ز گوشت کاو بود باره غم آن  
بافج اسپرست زرباک تم حمان  
و آن دم که بخت کرد و سلطان عم  
چون بگشت شربت عیالی توان  
ور روز کار و امن بهمت و روشن  
مگر تیاج باشن به طوعای شیطان  
کاشش دم روح طبعی بجای مان

امروز که خدای قامت تویی شایسته  
 اهل سلسله در عقده از حدت تو  
 شعرت درین یار و خوشتر از شکر  
 ای بی ایست مادر و او مانده بود  
 همچو زمین من خوشی نمی بجای  
 چون کوزه هفتای ز آب در کمان  
 تویی مطلقه معنی جو حرف قوم  
 چون کرد با جانیت جو خوش بقرب  
 دین در ندر یا سپت کرده مدین  
 سرشان بس بر خلق جو شکر که مصطفی  
 یارب جل شکیسته حاقی است  
 اینجا اگر قبول نازد آن جان

تقصه و اوران و کران و صفت است  
 شروان نیام تپت شرف و ان می  
 کشار زبان بشک آید پیمان  
 سر ابو الهریزه ترا دیده دو دمان  
 بل تا شود خراب جهانی یک زمان  
 در سینه جوش حریت در وطن ایمان  
 موعظ نفس سیم مژده جوق قلب  
 چون عکبوت جوله چون کمرس  
 کیش معان دعوت خود دیده مدین  
 افکنند ریای اوج بل طیب  
 در و دوش نغض الهی خورشان  
 انجاش کن قبول علی علم این

قلم بخت من شکسته است  
 بخت میک آرزو در پستان

موی در پر بطالع سر است  
 که قلم نقش بند سر است

تغش امیب چون تو اید است  
 دیده وار و غنچه بخت سیمان  
 بخت را در کلمه با بیستی  
 چشم ز غنچه بر سیاهی مال  
 کوه راز را چه شود بر کد کش  
 تن جو ناحق شد استخوانم کن  
 اسپه جان پیش کرم غنم را  
 رور و دانش زوال یافت بخت  
 بس مش ندیده خورشید  
 چون صیغرش زنی کشت بخت  
 یا که راست میکند کرم  
 ترک ران که کند در سینه  
 همه رور او رست بخت بیک  
 هر که را روی راست بخت کشت  
 در صیاد دور و در شب و پیک

قلمی که زدم شکسته است  
 این بغیله آفت سیاه است  
 این سفیدی برص که در بخت  
 که سفیدی بکشم زان دست  
 که شمان راز را چه بر کد است  
 بخت را تا خن بکشم دست  
 زان که غم میمان یک کد است  
 من راست من کد کد است  
 که جو کد سپر بود کد است  
 صبح که شیر کار من سر است  
 که هر اثر کد می مسنور است  
 تا شود راست کالت کد است  
 احوال آن مان که کد است  
 ما که کد پین که بزم سر است  
 صبح با کد کد است بر است

همه عالم شکار که پستی  
 عقل بیک جان مو اگر فریب با  
 من جو یک آب نهر و یک  
 من که بد حال و سخت پر دم  
 عاقبت آرزو کنم سیهات  
 آرزو را ذخیره امید پست  
 طبع آسایان و بی طلب صحت  
 آرزوی که از جهان خواهم  
 لیکن آن داده را بهوشی  
 در دستان روزگار مرا  
 هیچ طفلی درین دستمان  
 چون کند آیت و فادوش  
 خاطر مگر و در نامه پست  
 نالش بگر خاطر م ز همت  
 سایه من خیر مدار و اراکند

که دو پیک زیر و بار ز بر است  
 کین پیک و بار چون شکار گشت  
 چید باز و پستی که بوی بر است  
 حال دل سرد و یک ز بر خط است  
 این تما سیت ما حقن ذکر است  
 و اصل امید عمر جاوست  
 صعبی عاقبت اطلب بر است  
 بد بدانک سیت نخر است  
 و اسپانه که کین بگر است  
 روز و شب لوح آرزو بر است  
 که در اسپوره و فار بر است  
 کاخ او خوا بعدی از سو پست  
 ز نامه ذکر کم خط است  
 کله حش برانوا از مگر است  
 آه من جبرج سوزد کوه در است

جوش دریا و دید و جز کوه  
 تمامه من چاب التمر  
 نا و وان مژه ز نام دماغ  
 سبب آب روی آب بر است  
 مکتم ز طلب که طالب ز  
 عاقبت هر که سر و زخت ز  
 روی عقل از سواي در است  
 از شمار عینس فدایک عمر  
 عالم از جور ما به زانی است  
 نعم هم از عالم است و در عالم  
 چون شر شد جوی همه عالم  
 لمو یک جز و غنم سر است  
 قایل غنم نم که گل سمن  
 غم ز دل را دو خورد خون نم  
 آلتی کردل عشب را یاید

گوش های نیش نو که گز است  
 چون به چرخ رسد حساب است  
 قطره زریست و آرزو است  
 صیقل تیغ کوه تیغ جو پست  
 مجوز ز شاربلی سپر است  
 سر کون بجو سپر که رخ جو است  
 آبله خورده بخور و نی است  
 هم عنیت از جرم نفس است  
 تبار سیمه ماوت سر است  
 می کنجد که پس جوی سر است  
 طعم سازد جابرت بر است  
 محضه مجموع و قصه محض است  
 دل که خو نیت و ناپر است  
 چون در غنم داده بر است  
 طعم او هم از تن شجر است

خج نامح کون جو مکتب  
پر و خطا تون شب و روز  
شب ترکان جنج کون گشته  
جنگ ترکان گشته بر سر کوه  
جوابه چون دید در دمنده دم  
مان ج جای جو میخوری گشته  
جو خورش کو خورش کدام خورش  
کوید آتس جو آرزو داری  
غم چینی و یک می خواهم  
از دو یک دل که در جهان یلیم  
بگذرد و یک بایه را حربه  
بقای رسیده ام که مرا  
کو سیرت کار زوی سر است  
بر سیرت پی سپی که سر است  
ایله از چشم زخم کم رحمت

در کف تخت طفل جان شکر است  
در کش کش لپان با دست  
کاروان حیات رحمت است  
عادت کاروانیان گذر است  
گفت کین درونانی و کرا است  
میخورد خون خود که با حضرت است  
دست خون نازده راجه جانی است  
آرزوید غم چه با کم است  
آرزوم از جهان همین قدر است  
ما کز رست و از جهان گذر است  
گذرد در آتش که در بحر است  
چاره حطل بجای کاشکرا است  
اپس و حتی لبزه و شم است  
جج حصاب را بری که است  
اکم از درو چشم کم ضرر است

جاهل آسوده فضل اندر رخ  
نقد مستغنی و نخی محتاج  
همه جز نامه بر ضلالت است  
صوف را با بلا پس گشت  
حال مغلوب شد که بر تن و  
عالم از علم شش است یک  
مستی را شتاق دور افتاد  
قوت مرغ جان ببال است  
دل با جان شکسته ملک است  
جان و نامعجب بزرگ است  
در کستان غور است عهد  
از بس مبارکی شوی است  
مهر کن نصیب عین و شش جان  
دگر خون زندگانی خست  
پال کوشش من جوانی دید

فصل مجبول و جهل مقبر است  
این نقاب رحمتش در است  
بوالفضل از جاش بخر است  
کین او بارنده شور و شر است  
اگره که با پس در پی است  
جهل عالم لیل است  
که کلف که و از صف کبر است  
همت شایع کز زلال است  
زال و پستان کلمه است  
تن ایلیس بس بلند است  
بس گل فارو بعد نص است  
وز بی سر محترمی نص است  
رفع قصه کمن که وقت حرت  
عز و سر جاشنی که لغر است  
سوفت هر خوشه که زب است



دردی صدمه میسح برید  
گشت امید چون زویدانند  
دفع است چون بی بندوبست  
دفع عین الکمال چون کنست  
دی همی گفتیم آه کز زه چشم  
مرک ما را ان شیندم از زه کوه  
سر که از راه کوش گشته شود  
آری آری هم از زه کوش است  
نقطه خون شد از پیسه دل  
ماتعزبت فاده هم پمال  
نزه از بخت شکر نادر ام  
صورت بخت من طویل اذیل  
بخت ملاح کشی طرب است  
چشم بد دور از در بختیم  
بخت مرغ نشین امل است

عیش بر وقت کوش ز پست  
کریمه کوچ باب بر طوط است  
شکر کز نیایش مستور است  
رکت نیکی که بر سجده است  
دل من یکم گشته بر است  
دل امروز گشته کله است  
ز اندرون بوست خون و پست  
کشتن قدری که در غز است  
خودم غم محط بر است  
نه هم غمت سپه به نهر است  
خندش که که شوک بی نهر است  
در وفا چون مصیبه با قصه است  
بخت فلان کشت می طرب است  
چرخ حلقه کوش محمود است  
زور طفل مشیمه سحر است

هم ز بخت است که مخالفتین  
استراحت بخت یا نعم است  
فخر من یاد کرد دشمنان به  
لیک تیزیر با قامت را  
هم ببول وقت از شو ان کرد  
که چه تیر بر شش ز سر است  
خاک شروان کوه که با سر است  
هم شرف ان بوسه پیش کن  
عیب شروان کن که قافیه  
جرم خورشید را چه جرم بد است  
که چه ز اول غنیمت حرف است  
چه کنی نقص منکث کا شوی  
که چه پست اول بخشان  
بب اول حروف تیر است  
دیدم آن جانور که زاید شک

همه عالم غایب و غز است  
اسی قلابت باب یا پست  
که مباحات خود با حق است  
که صدف قطره را همین هم است  
که صدف چسب خانه در است  
لیک شروان شریقه هم است  
کاتب شروان بخیر شهر است  
حرف علت اران میان است  
میت اران شد کاتبان است  
شرق و غرب ابتدا شری است  
مرد نامی غیب بجز و است  
که خواص حروف کا است  
به تیغ اش کنو ترین کهر است  
لیک صحت پان سر است  
نامش آمو و او همه مبر است

کتابخانه ملی افغانستان

درین مستزل اهل و غایبی یاب  
 عجز جهان در کجای فلک شد  
 بی درناشوی سپنک آفت  
 اگر کیمیاوی و فاجیت حواس  
 دم خاک بای تو پس را که ز  
 نفس عزیز دار و آیشین را  
 با بخر و سپنک صفت کز آفت  
 درین صفت و زیر نه بخش مال  
 ولیکن نه بخش اگر خای پنازی  
 چه باید بشهری نشستن که بخا  
 همه بخش روده که بر بنداری  
 شب شهر یا نوح غوغای کیمیا  
 بر بون ران تو از بخش روده که  
 زنی روی آید کف کاغذین

همه شهر یا نوح کیمیا که ز کرب  
 بهت و رای خرد شو که دل را  
 میل به رنج تو کان پسین  
 فلک هم دو تار بست بر پرت کوا  
 دولت آفتابی که در صدق ز  
 بصورت و حرف کز آید دل را  
 الف اسپت صورت صولبت کوا  
 نه نون القلم هم کز شت اول آمد  
 ز دل شاهی پنا کو را جو ب  
 جود کعب کردی سر هر دور  
 روپل نه شت اکعب دل  
 در از دیر زنی کعبه بی صلیق  
 رقیب طرب را و داعی کز آید  
 درین خاکه غم معتمیت کورا  
 مین ماه خوف آتش غم کربن

که سپه زمان را بقای سیاه  
 خیزن سپه دره المتهای ما  
 بجز اسپت قامت عصای سیاه  
 عصا خرد خا اسپت لوی سیاه  
 کز جنبه صادق انجیا دکانی  
 از دور اسپت کوز کویایی سیاه  
 اگر کز شود هم خطایی سیاه  
 بجز اسپت مقدای سیاه  
 همه روی سپنی قهای سیاه  
 کم از روده یا صغای سیاه  
 بر بون ران کز آن و غای سیاه  
 باز در حاجت روی سیاه  
 ز داعی غم مریای سیاه  
 بجز روده دل و طای سیاه  
 که انجیا رخ رجای سیاه

جو سر پام سر دست قلمش  
 بغم دل نه کاسینه عاقل را  
 غم دین زوایه غم دینی تو  
 ولیکن غم غم جو انپی ایرک  
 منہ مگر زراست ما بان سنی  
 ہر جانب رشدر و ہر دور  
 اگر کم زنی کم کم باش رضی  
 وغا در پیشش بشننی بیا  
 اگر کشی از لعل سپکون بوی  
 عقیقہ صحرائی دلہا پست این  
 دو بر کنہ بر یک شجر لیکن آن را  
 از ان یک عقیقہ صحرائی لہا  
 و فالہری از دای حق طلب کن  
 کرم ہم زور کاہ حق جوی کرکس  
 دم عسوی جوی کاسینہ جانرا

دوا بر رقبہ شای سیائے  
 جوار صیقل غنم حلای سیائے  
 کہ تہر ز غم غم زوای سیائے  
 زہر مغ ملک سپای سیائے  
 درین تہہ زو آشیای سیائے  
 ہمت مشہر کشای سیائے  
 کہ دل را پیشی موای سیائے  
 جو یک نقش جوی غمبای سیائے  
 و فای کرم سیج جایی سیائے  
 کہ سپارندہ تر زان دای سیائے  
 جوار فیض قدسی نوای سیائے  
 درین ہفت کمان کیای سیائے  
 کرین ساعیان جز جایی سیائے  
 حقوق کرم را ادای سیائے  
 ز عاروی تر پاشای سیائے

دم بویغی زن کہ کفان فل را  
 بر سنج آمال تا دل نخب  
 جو پس کردہ باشی رک آب مید  
 حرد راجہ کوی کہ بر جوان و نا  
 جو کہ کجبری زہلوی زاع کم غم  
 دشت شوار زہری باشی بار  
 جان کونینت نام کویست  
 کوی مجوی رپس بس کوی  
 تن شمع را روشی سر ہاس  
 نہ خالی کہ پر دن نیاری ویت  
 نہ از آشی کر سپہ عالم بی  
 نہ عودی کہ خوشم سپور جی جاس  
 اسیران خاکند اسیران لعل  
 بکم مدت ارتاج داران کہیان  
 کدای مجر و صفت شو کہ زوی

ز صلح لیسان عطیای سیائے  
 کہ از خوان دو نان صلیای سیائے  
 بصر پستہ تو سیای سیائے  
 اناپنی از جو آمانی سیائے  
 کہ بر جوان جان خوش لقیای سیائے  
 کہ ہم کاسہ الامای سیائے  
 جان کن کہ راکس خرای سیائے  
 کہ بالای این بروای سیائے  
 کہ از پشت زر سر ہای سیائے  
 اگر رسم دارتھای سیائے  
 عداکم برنی کر عدا سیائے  
 اگر چون شکر دلریای سیائے  
 کہ چون خاک عبرت خرای سیائے  
 منہ رہ سپنی ریای سیائے  
 سرش فہ جز با دیای سیائے

دلی و باراک که یک ملاحظه است که رقم فاحش روی نقش اول و کزیر کج خیزه آینه از خود که حرم پستان از عهد حاقیناس ازین شرک خورده شیرینی ازین زمین آمد کرم نی سیاه مجوی از جهان مردی کاین تا نه الی که تریاک چشم کوزان اگر کرم مشقت آتش من زودمان که برق و پیران اول قصص از در طالم ان کوه غار توی یک تنه غنبت و جای صحرا جو عیسی که غنبت کند سوی بالا تو چون نام جوی رمان جوی کسل بهین ممت سپیکه آسن با	کلمه کم شود جز کرای میا رخسرو شدن جز غای میا میان کیان پی و بی میا کزین تره مشرب صحای میا وزین شور و دم کبای میا زریم آسن اقلیمای میا بزدیک دور از جدای میا رودمان سچ از دمای میا ازان آشن اپن سای میا باخر سحاب بخای میا ازین واکر تره صای میا که از مرغ غار نوای میا بجز سوزش رشده یای میا که جم را مورا قدا میا که آن قوت ار که یای میا
---	--

اگر کرم یا پستی ز نار شایه ز خاقانی این منطق الطیر بشنوی پسان الطیر و از روشی ای آجر نخماش موزون عیار امد و بلی ناقه مشک با دمن موی کر این فصل بر کوه خلف ز نای عقامت خوش سخن کل کل بندای	ز کبریت هم کبر یای میا که چون و معانی سرای میا جبان را سپمان لوی میا که ناقه کجند راز جای میا بجز سیر یا کینه یای میا که جز بارک الله صدای میا که از زخم حار شش عسای میا
عاقبت را نشان می یایم می پر مرغ و اربگردون منیت شب کز ج و پشک بجم دل کم کشته را می جویم بخت اگر اسپانف جبا خوارش کند می بجاک جزو دولت اندر نهر بسی چپستم	در بلانا امان نمی یایم سج جا آشیان می یایم صد بار چنستان می یایم سپاهناش نشان می یایم برخودش با سپان می یایم راه را اسپان می یایم هر دو در یک مکان می یایم

کویا آب آشنایند  
 زین کرامتیه نقد کسب عمر  
 بر نور او کان خاطر عیش  
 خوان جان خستج بود کن  
 خویشین خواگشته ام چون  
 زاع حسرت های مت را  
 چون ترسم که در شیمین دیو  
 بس این وحشت خایه کا دزدی  
 یک جهان آدمی سببم  
 دشمنان دست کین بر آورند  
 سم بوشن درون کیزم از کین  
 عهد یاران باستانی را  
 همه منبر چون کرک شیشه  
 در زمانه بناه خویش الا  
 زان نطق کار زوی خافتی

که بیم صلحشان می یام  
 حاصل لازمان نمی یام  
 بخت را دایگان می یام  
 نبر امهیان می یام  
 چون مرین خواجه مان می یام  
 ریزه اسپتوان می یام  
 سح تعویذ جان می یام  
 مهدی ایرمان می یام  
 مردی در میان می یام  
 دو پستی هربان می یام  
 مایری اردوستان می یام  
 ماز چون بوستان می یام  
 من عصا و شبنام می یام  
 در شاه جهان می یام  
 جایی حسرت بر کران می یام

نیت اقیم سخن را بهر از من  
 مریم کبر معانی را منم روح الله  
 شطغان عقل را نایب منم نور الله  
 در عسمت بوشم و بی ترس نور الله  
 کتبه دو شیزه من حرور الله  
 عقد نظامان سحر من ستاره  
 رشک نظم من خور و چیان با  
 هر کجا خفی می نازد بر باق طبع من  
 بر سر سمت بلا خواران دگر  
 بش کار حسرت را من می د  
 من ز من چون سایه در امان کز  
 این ران رسان کز نام من کز  
 رش من نیت قبح و معنی  
 سم امارت هم زمانم کلید

در جهان ملک سخن را منم شمس  
 علم ذکر معانی را منم شمس  
 نو و سپس فضل صاحب معنی  
 خوان حکمت پیازم و بی کلیم  
 خاطر آستن من عفتی اصفا  
 قلب صابان شخرازم من بدر  
 دست شرم من در دجبان اول  
 اسپان ز فوع بران پار دگر  
 بر تن عولت بلاغی از اندریم  
 تماشای قاعت شهر اسم  
 آفتاب آسار و دوسر نبران  
 وان مین کویان که جای آن  
 اجنب می بجه سازند در صوم  
 وان و دوعوی را و لیلیت

من قرین کج و اینها که برون  
دشمن این من فطرت را بر جان  
حسن یوسف را چه بردی پیا  
من می در نزد معنی را چه بودم  
از دیر پستان مندا که مین کس  
چون میان کاپه از در پستان  
من سیزده مهر مرت از کج  
کرین سخن شد این قدم عدوم  
جود از اسانو کز ندر اشمنی  
نوشان در سر پاشوم که بر بدار  
سکر عادن و فلک من چه صبر  
چو شین هم نام خاقانی نازد آن  
نرمه یک نام دارد در نیت ما  
دانم از اهل سخن هر کز این خشار  
کرد این خاقانی در مابیت خودم

من سبب عقل و اینها روزه کور  
سکر ندانم چه بودم و چه بودم  
قول احمد را کج گفت بد جوی ما  
دین سران چون صورت حسن  
احترت کوفه و کپس در راه جان  
چون بان کوزه سپاس کج  
عز زمان بر زنده و جان  
من سیدم کادم ربوت اولاد  
ریزه خوار ریزه خوان نزار  
رستان از سر بزوان که بر  
پل ما چون فطرت من چه بودم  
بار کین از بر مینانی شایسته  
از کبی بی قد خیر و اری بی پور  
در میان خاطرش اقد کج  
خوامش خاقانی اما ز میان قادی

غصه نبد و عین افغان چه کنم  
عم ز لب باغ نپس می کیم  
مانه ادیت جو معلوم آید  
مشقان قدم سپه مر  
رشته جان مرا صد کرده است  
کار خود از فلک همچو فلک  
فلک اضی زنده بدن است  
دور باش منش را کجوش  
چون که دوران جو من آید  
حج چون حبسج زمان است  
حج را نه نفس از دوو چه  
خاک را نه ششی از خون جگر  
ز آتش آه بن در یار  
مغف دریا که چشم نیت

لب بویا و عین ان چه کنم  
عمر در کار رصه بان چه کنم  
دست نده طلب ان چه کنم  
چون ترانند بدیوان چه کنم  
واکشادن همه شون چه کنم  
چون نه پنم سپه و سپاهان چه کنم  
وضع این اضی چان چه کنم  
راست چان هوو ده چان چه کنم  
نسبت جو در دوران چه کنم  
دل حبسج ایری نالان چه کنم  
همچو شب سوخته و اما ان چه کنم  
چون شفق سپنج کرمان چه کنم  
چون تیمم که عطشان چه کنم  
من تیمم به سپاهان چه کنم

قوتم آرخوان جهان خون است  
 چون برین خوان ملک بی گنا  
 بر سر آتش ازین بی گنا  
 چون کیتی نه و غامد نزل  
 خان کیتی همه خطا گرام  
 سر شبا که پرو صبح بهت  
 جو سرخ بر سر چس بر برم  
 جذبان ریزه جوانهای چنان  
 لبه غار امی دم جو جیل  
 بجوهای سر خوش از بی بان  
 مشرکس جو گرم من بان  
 بتزده ز باطل جو زدم فوت  
 بلج جو سپیدیم اسپه قار  
 لبتی تهر از آردی منیت  
 باد بخت سپه ده حریت

ز که سمت ازین خوان چه کنم  
 وید طار غم ملک افشان چه کنم  
 که ملک سپتیم افغان چه کنم  
 دم بهیت اخوان چه کنم  
 حصرم زغان حصه حاج چه کنم  
 صح تابا ز غم شتر کاج چه کنم  
 بر طار پس کس ران چه کنم  
 که ز آیم چس لوان چه کنم  
 سرگشت خرم مان چه کنم  
 بر سر سوزن طعلان چه کنم  
 عقل را حنره فرغان چه کنم  
 کاش که های صفایان چه کنم  
 ما چنین مملکه طعیان چه کنم  
 زمین مایه کف لاج چه کنم  
 حشک ارم سر پستان چه کنم

آب چون نازم از بوی خورم  
 از دون خانه که خوت جو کل  
 سینه که ریشه دل چون کلکم  
 آتش اندزن کشتی جز نم  
 شاه دل را که حسد و تیغ  
 ننه آزار دم ازین لوح دوک  
 چون رسید آیت زور ایش  
 طبع عکین چه کنم زاکه کشت  
 میت ریش ملک زدم  
 کم ز غم مغت و دو خاکی را  
 همم بر سپهر کیوان خور با  
 کا و نام تکب ز غم بر سر دیو  
 خادماند و زمان دولتینا  
 دولت ار خادم زین چون طلسم  
 بش نبایسته ناقص جو بشال

چون نیام غم میان چه کنم  
 چون جهان را سپر پستان چه کنم  
 روح را طعم لاجان چه کنم  
 فوج را عنصر و طوفان چه کنم  
 عقل را لطف و پستان چه کنم  
 در عری خانه خند لاجان چه کنم  
 محو کرد آیت ایشان چه کنم  
 دل را بجو آید شادان چه کنم  
 عیش و ده روزه برندان چه کنم  
 دخل یک حقده و مقان چه کنم  
 برک خشک و تر کیهان چه کنم  
 در دکان کورد و پستان چه کنم  
 چون مرا آن نشد انبیا چه کنم  
 کاظم میسل مقصان چه کنم  
 شل پکاری پستان چه کنم

حسیت جرفاک درین کانیه جرح  
بمد ناکامی من کام منیت  
من همت نه با مال زیم  
عظیم رکبک تجبیه سازم  
عم سرفاق آفت شرون جگم  
کین شرف آن مثل شروانت  
چون بشروان لایم مفا  
نه زورفت منازل جبرم  
موج بی جوهر روشح جکار  
چون یازده صدف مادمه در  
رفت شیرین لشیخون فنا  
چون ز شعری سهلیت در هر  
دقت شهده اسوخت جوم  
چون نم کرک کریده در سر  
آه در داکه بشروان شرف

طبع ازین کاسپ کردی کتم  
کرد کام این مس جو لاج کتم  
ابل دست بر پان جگم  
بعم و نیل بدکان جگم  
عم سرفخامه حسن لاج کتم  
خیزوانت مشرف و ان کتم  
بیال و یار بشروان کتم  
کل در بخت کلستان کتم  
رح کی کوکب رخشان جگم  
زحمت پا حل عمان جگم  
تفش مشکور شیان جگم  
مین و ماسم حسن لسان کتم  
وصلت مهر سیلان جگم  
طلب جبره سیلون جگم  
دل نفسه باید در مان کتم

گرچه انجام رخاقان کپسر  
خاک ششرون بدمان بولوم  
چون مارد و وطن آسایش نیست  
دوسه ویرانه دران بخش شرف  
آن همه یک دوپس در غم دان  
لیک نیم آدمی انخاست مرا  
اوشش کردم تسلیم بحق

سپتان باره فتنه اوج کتم  
مایدان باره خاقان جگم  
غوبت اولیت ز اوطان کتم  
چون نم خد بویران جگم  
نه سدری است و نه عدالت کتم  
چون سره شش ز اوج کتم  
بارت تسلیم دکر پان جگم

زین بیش آب روی زرم لای  
خون جگر خورم نخورم نان پاکان  
با این بلبک کوسری از یک تبوم  
در جرم ماه و قرصه جور شید بکم  
از چشم ارتقی رم و دور کوش ریش  
کتم تبرک مان سفید سپیدان  
مانشان جو برف نمانان جو زهریر

اشن نم بر روح طبعی بجای مان  
در خون جان شوم شوم شمان  
گر زین سپس جک موم مذلولی  
سه که که دید ما شودم رسنای مان  
باشنوم ز سفره دومان صکلی مان  
بل تا قنای جان بودم در قنای مان  
من زاده اعلیف ناشم کدی مان



آن را دست کرده که بر کرد و دود  
 چون آب استیاس من در نیش  
 از قوت در مانم کومان میاش  
 چون آسمان کی حیرم در صحنهای  
 تا حبه نان نان که ز با هم بریده ما  
 آدم برای کسدم ز روضه دور ما  
 آدم ز خبت آدمین در نغمه شرم  
 ما رب زغال آدم فرخ من کتی  
 تا کی ز دست ما کس و پس ز نهانند  
 نام نداد جسخ ندالم چه صیوت  
 بر آسمان فرشته زوری خجبت  
 خاقینا مود سوان مسم طویلدا  
 نالی که از چیان طیبی رعدا نویس

من کیمای جانم در مای نان  
 که مش کس مان شودم استیانیان  
 قوتت معده حکما را و رای مان  
 اندیک مکندم برده کیای نان  
 کاب امید برو امید عطای نان  
 من دور ماندم از زوری عمت بری  
 او در عمای کسدم و من در بلای نان  
 خود کن عتاب کسدم و خود چه برای نان  
 ز برگردای ناموران کردای مان  
 این خرج ما سپه ایندم من سرای نان  
 مسوخ کرد آیت زرق ارادای مان  
 تا شکنند قدر تو بشکن موی مان  
 کا خردای نانت با رکه صدای نان

بنت عثمان صیت برک عدم پستان

کوه زل را رقصه حجر عجم پستان

مدرقه چون عشق کشت از بس پستان  
 که جز نوای جهان خارج برده رود  
 پیش سپه ریران آب و دست با  
 نزد پیسده در لان قاعده کم پیوست  
 شوان در خطا و خطا فغان  
 عمر نه و لاف عیش سر بود و صبح  
 تا کی در چشم عقل غار معیلان زوان  
 رخس برای زربردن و در میش  
 دل زایل و در کن ترا که نیک بود  
 بر در شربت مدار عقل که با خوش بود  
 چند رصده گاه دیو بر بردل و دستان  
 بر سر جوان جهان چند جور بر طایم  
 چند حمار از نهاد باد و زبان رسن  
 ز چه بود جسم صنم من پسندیدای  
 همین که در دل شکست ز لر لر صبح

تفرقه چون حنح کعب با کم پستان  
 چون تو درین مجلسی با همه دم پستان  
 تا ت سپلم بود پشت بزم پستان  
 با بول آتش نشان جبهه دم پستان  
 سوان بر خط آب نقش ظلم پستان  
 ای یک روزه عمر خیر و علم پستان  
 تا کی در راه پهنس باغ ارم پستان  
 پس چرا کفنده هم هر یک پستان  
 مصحف و اینه را جلد هم پستان  
 بر سر زنده معان پس روم پستان  
 چند قدم کاهل همت حرم پستان  
 سینه و دل را از آرز جمله شکم پستان  
 چند پای بشکل کنج درم پستان  
 دل که نظر کاه و پست جای هم پستان  
 گوش خرد شطرنجیت جدر هم پستان

زینم محسن بر نیای مکر خاقان  
 که چو ز روی ضبار تو سپه تبار  
 یوسف ز لبتاوی کایت تو چرخ  
 چون بشامی ترا کرد قضا خشن  
 غم جو زبان عبره کرد عبرت لویان  
 چون تو طریق نجات از رسم بی  
 چون بد مصطفی نایب چنان تویی

کز سر این دم توان را از عدم پستان  
 جز برضار وی نیست دفع کم پستان  
 پیش کرسپند لایحان کرم پستان  
 نام شامی توان مصرع حس پستان  
 شوان بی مرگ غم بر کم پستان  
 شوا بود جسد کاه موعده کم پستان  
 فرض بود نعمت او جز از کم پستان

ما که زان لپت نوبت غم داشن  
 صاحب حالت شدن جلدن پستان  
 سربتای تاج درون چون بگذری  
 زین سوی همچون غم کشی مل پستان  
 پیش بلا و اشدن بس میان دیدن  
 چون مصاف پران لاف هماره  
 لشرت و نام شاه بر خود پستان

جهت آمل را دواع عدم پستان  
 خارج عادت شدن غم پستان  
 هم سپردم تاج را فل قدم داشن  
 هر دو خیزان سوسوی از بند کم داشن  
 همچو میان دو حس زخوی درم داشن  
 رشت بود پیش زخم بکبک الم داشن  
 و اینکه از کم کار رنگ غم داشن

تات رستی کسوزن ماید بود کفرو دین  
 ما که تو ازینک بد بچوشت استی  
 بی م مردان خلاصیت از بی مردان  
 شاه بدل در جوانی خست استی  
 تشنه ماند میسج سر طرا حواری  
 در گذر آراب جاهه ماید عزت کن  
 چون که یک باره نوبت شهر تو لایق  
 عادت خورشید که فرد و در دیده  
 دیکه انانی میز نایب طبع  
 از در کم کاسچکان لاف فروزی  
 همبست و انکه ریغ برک ز لویان  
 لاف فریون زون کند و سخا  
 صحبت ما العیب مایه مال لایق  
 سینه بفرغای حرص بشین مایه لایق  
 هر چند شک سال مذنب حایق

سکده را شرط نیت میت غم داشن  
 رو که نه آنچه صبح مرد علم داشن  
 بی کف جم همیت خاتم جم داشن  
 بر او باش طبع قصر ارم داشن  
 لاش خرا از آب خضر سر سیم داشن  
 کز سر عزت توان ملک قدم داشن  
 غبن بود در دکان کوره و دم داشن  
 چند بگردار ماه چیل و ششم داشن  
 پیش چنان کفچه وارد دست کم داشن  
 وز دم لایق چنان کوش بدم داشن  
 عیبی و انکه بخم نزل و تقم داشن  
 سلطنت و شطنت هر دو بدم داشن  
 ترک چینه آب بهت آب کرم داشن  
 نیت بغوی عقل کرک ررم داشن  
 از بی کشت رضا خیم نم داشن

چند  
 غم

از سیرت یلم نل مشیران فخر	حلقه بکوش آمدن غایب هم دشمن
بهر دل دین غیرت شرفاوت	بش مرا اهل میت تا غم دشمن

در ساحت زمانه ز راه شامخ	ترکیب عافیت ز فراغ جهانم
در دایع غم سوز و زهرم از شامخ	با جوشیدن سبزه ز نغمه شامخ
انداز قمار حایب سبوح در با دایع	حسن و حریف و مینش ز غم شامخ
گر در دم تنگ دایع نفس من	در در گو محسب طایع کرام شامخ
از جوهر زمانه خواص دایع جوی	در سنگنای دهر خلاص روان شامخ
از ساع و سپهر تی کبیده می خوانم	در پیغره جهان سبیکه پادشامخ
گر خرمین امین در سر طبع شامخ	اگر کیل رورنگار ملاقی آن خوانم
در ساحت زمانه جهان با دایع جوی	در آب غرق گرد و ز مای مان شامخ
دل کو بر بقا سبب سبب جهانم	گو کرد سپنج یغره خاکله شامخ
عزالت ترا گشت کرده کبیرا	آن یقیف کاه یارین ز دمان شامخ
سبب کیل سبب کفایک ارکان شامخ	دریا سپل سبب نماناودان
خاصانه چون خیزد ز سینه دایع	عانه از فرشته زوری شامخ

ز ان بس که جا صحن قناعت بخون  
 چون تهر شد شمار تو بجز که زواجی  
 دل را قفسه بر داره ز کج کج  
 در گو شه سیر و بی تو شه سیرت  
 بل تا بری ز جوان بشه خواه استخوان  
 که در دل قوی شود کوناب جانم  
 از بهرت بریدن خود پست آزار  
 داری کمال عقل بی زور و زشتو  
 چون خشنه نیار ز دست تو کست  
 وحدت کزین همه می رود سپاس  
 چون دیده که یوسف از جوانم  
 که شکلی مکان نکر و محنت مان  
 در جارسوی کون مکان و عشیت  
 این مرغ عشقش طلب کند  
 خاقانیا زمانه ز نام امل گرفت

خود از لوح بر طبعی عشره جانم  
 چون دیشد براق کور پست لکانم  
 تن را سپاله وار کبر بر میانم  
 خود را جو خوشه شیش خانه بانم  
 تو چون فرشته زنی کس استخوان  
 زمین کشت که مجوی از ان بانم  
 از نیتان هیچ کس نیستانم  
 ز رازد خانی نیته دو کلدانم  
 ترس از کین مار و بناه رطغانم  
 تهنائیش همه می زد و دمانم  
 هم تا تو آن زنی و زانوانم  
 آسایش از زمانه فراغ ارکانم  
 خلوت سر انپس از لاکانم  
 آن دانه جرز پسند آسمانم  
 که خود عثمان عمر کینه دمانم

بگفت خجیه در انداخته اند

کوه را در هوا انداخته اند

دید و با نمان بام عالم را

خج و انجم ملائک شام سوز

رزد و شب را بعضی شام و سخن

آستین از بجای دل کبود

عالم آن عالیت در آن بر

بس در او پسته چون ماده است

در کاپیت تا لب پس کرم

خود پیالی رضایا قدام

خلقی کان تبار بود و چایست

برین با حقان متبای کمال

بی نرس خوش جو گل که بر کمرش

سنری سر کند چون لاله است

چشم خورشید بر انداخته اند

بمپش را بر قمر مذوقته اند

پرده بر لب بر مذوقته اند

بر پرند سحر مذوقته اند

رزد و پیش در کفر مذوقته اند

رشته تازه تر مذوقته اند

کز جانشان و کمر مذوقته اند

کر پیمار بر مذوقته اند

بر قدر بر مذوقته اند

خود بیت بطر مذوقته اند

در میان قدر مذوقته اند

بطر از منر مذوقته اند

کیه جنس لعل بر مذوقته اند

که کلامش مکر مذوقته اند

یک سر زلف نیت کهنش

نیت آرا ده متانندی

کینه خیزی بمر در عبوداد

ابرو ما ز خام و خامان را

صبری کن که جنس بدوی

دید و کش که جز برای کمال

کوی جشی که بر سر نیوریت

چو شمعش داده اند ترا

بای در دهن قناعت کشن

بیکر احوال چو سر خافی

بر کله صد کله مذوقته اند

که صدش باره در مذوقته اند

کلهش جنس بر مذوقته اند

جنسش آستین مذوقته اند

بهره را بر کله مذوقته اند

باز آهش سر مذوقته اند

انزلی شیر نر مذوقته اند

صدره کام کز مذوقته اند

کت لب پس نظر مذوقته اند

کرت چشم عمر مذوقته اند

کز خاطر آن که عین حلاش خطایشان

حلقه و پندلیف شیطان ایشان

بر باطنند از آنک بدیشان منید

رسمشان بر سرند درین عالم و در آن

نخرا قایل منسرت و کافیشان

سکند و عم ز ننگ نینور و شایشان

در حق نادم سپید علی خطایشان

تا ایشان بکار و نه کاری ایشان

مخوشه زنده خانه زنجوشک سال  
جانشان کران جو خاک بر باد و بختان  
چون قوم توح خشک نهالان بی نژاد  
المین و از سپهر جو اندر آنک کرد  
در مسجد ساحت چون همه کج کرد  
هم لوح و هم طویل ارواح مرده را  
دلشان کسپه نوز جو شمع و شمشاد  
این شیشه کردمان که ازین نمک بود  
مزدور نخل و گرم دست نه از باره آ  
چون در کسپه زور و ناکس بر آید  
ز نمانده اند چون پرده فصل آن معتم  
میش از پیش برهوشان مکده شمشاد  
ار آب نطفشان که کشاید قطع کرد  
سحر حلال من جو جرات جو بسند  
کودند ز بر پشت فلک لاجرم زود

از با و شبه شمشاد و باغ جوانان  
بی سبک بون تر روی یوم خندان  
با دار تور سپه زنی حجابان  
المین هم ز سپهر صحف حجابان  
هم آب خانه در روی و هم حاجی حجابان  
احیام دیو و توحسب آردم حجابان  
دنیشان شکست نام جوانان حجابان  
پنجم چون متبرک بر مکرون طمانان  
ریخ و بال حاصل تاب و شتابان  
زان در وفا جو در بود انطلا بان  
می بند زاید از غسل با صوابان  
اسفارشان جو دعوت با شتابان  
افسوده تر ز زلف دل چون سدایان  
آری کیفیت لولب بود اربابان  
بناید آفتاب ز راه تابان

سپاسم حمل دارند این چشم حجابان  
جایم منسود و خویش کند و رو بواج  
تا خاطر مخرانه کو که در دست حجابان  
ایشان ز رشک در بت سپرد کجای  
ای جو ایشان چه دم که زبان جرح  
سخن رمانشان شوند برید موی  
دین ناک صمیر مراد پر حیرل  
دلشان ز میوه دار حدیثم جو ز غدا  
کرمان طلب کنند و در من ندران  
رو باه و از زبی شیران نهایی  
کر کرده اند شرن جابه را کجای  
من رستم کان کشم اندک مین شب  
خاقانیا غرضش سپوده شان کس  
بر جبهه عروس معانی مشاطه و  
این ناک سیر برین زاهد کان نسل

در مصلح مسیح بناید جو ایشان  
نقطه و هم ز بر شینه گلایان  
چون رحمت در تن سپهر اصحابان  
کردند بو سیتن نکردم عتابان  
موتوا بعینکم پس آید جو ایشان  
تا من پسین سپازم ازین حجابان  
کرد پست بی نیار ز بر عتابان  
انچه جو غریب نباشد عتابان  
بی دانه من آب زود سپه آسایان  
کر بیدار فضل که کوران کبابان  
هم من ز آب صبح سپورم حجابان  
خوش با جواب غفلت آه آسایان  
کر آب نارنج مدارد بحاثان  
زلف سخن تاب ز سپر تابان  
رحمی کن که رحمت من بر حد تابان

شکی پس زه که اهل سخن نمید  
 چون به کشتنم در ارجان  
 از جمل صور کازت من در میان  
 پروردگان مایده خاطر من آن  
 کیس با میان باو کیان لایس آن  
 کاوی کشتنم چون صدی تپیک  
 چون کشت بی سرند وجودش آون  
 کای زین مندا چون کز لیک  
 چون رقم از درون مندر زنده بود  
 او باش آو میشن و شطیبت آن  
 اندر جایش اسپرند تا به  
 کونیه در خلاف ولی عسایم  
 کونیه عیسی کریم اطمین لطف

ما بمن متان کنه و در میان کن  
 انجم هر دو کسبند بر آون نمید  
 که چه جواب اهل صور کند که نمید  
 که خود بکاید بسپرد و الیرن نمید  
 زیرا که کشت طغان جهان سخن نمید  
 ابر طبق کوه آور و غنچه گلن نمید  
 الا شناعی و دریده دین نمید  
 روز من غصه شکر شکن نمید  
 هر پس کند مک و شکان نمید  
 کالایست حرص چه درین نمید  
 زان بر شکست باجی کشته رن نمید  
 مشو خلاشان که بر اطمین نمید  
 بر کن برودشان که بجز کور کن نمید

خود را سهای دولت خوانند و خفته  
 بر قلای کوه ریاضت کشته  
 چون شمع صبحکای چون مرغ  
 جمیع بر بقه قو عالم دی بو  
 من سیوه دار حکتم ز نفس بنفقه  
 تا زده خوشی بعبت پیارید  
 فرعونیان بی مندر و غولان  
 خود عذرشان نم که جل شیک  
 آری آب شریخ خود کرده با دراک  
 بل قرض کشته ز جانهای بکوا  
 دنیا دلان ز گفته من در شیشه  
 پنج نستم که صناعات کار کن  
 جا میت صمیران صمیران  
 بجا که کورم که کعبه بمان طبع  
 دین جهانان نفع کارند و متعل

کلا غراب زمین هجد دین نمید  
 ارباب تهمته ولی بر زمین نمید  
 الا سزای شستن و گردن دین نمید  
 موران پائزند سپاه برن نمید  
 و ایشان روح نامیده ز بار دین نمید  
 اما سفید یار مرا اتمن نمید  
 اصحاب پیش پنهانی من نمید  
 زان طالبان مشک و یکم نمید  
 میستقیمان بجز بحر عدان نمید  
 کار را بیان لذت سلوی من نمید  
 کوری آن کرو که در خزن کن نمید  
 الا تا رو بود حسنه و جا نمید  
 کاروان قدس خیر طرف ان سخن نمید  
 جزیشم زنده در حوشین نمید  
 زان کاه امتحان بکار سخن نمید

ارزوک خاره و قه در شان کیم	کاشان رخ زنده بر خا زین
انجا که من خلع کشایم پستل	آلا ز در و دل جوح آفسر دهن
معضوم کی شود ز طوفان لطفان	که نوح عصمت آلا جز زدن
در کون هم طویلده خافیه لیک	از نقش و صورت ز نقش وطن
حاجان شاه که هم شاه کپت	کاشان نرای حضرت شاه مرین

ما را دلپست زله خور جوان	جانیت خاک بر جوشان
جان شد نهنگ بگرش جادم هم	دل کشت مور زه خور جوان
عزبال سختیسم لعبری که ما یتیم	زر عیار و از بنیان
بس نقد کم بوده مردان که ما	در بدان خاک نر میدان
دولت دوید و نرفت در پیمان	چون بر زدم حلقه پستان
زین یک نیش در آه و سر و ش چقا	بر دیم روز نامه بد یوان
اول شب ایکنین و شای آیدیم	الب اسلمان شیم سپان
بی آرزوی ملک بزرگیم	کو پیم کوس بر در ایوان
عزنا کیم ملک تبه چون رستم و دیم	درغ و اسباب پلکان

نقب کلیم نیم شب از دوریم  
 بی ترس تنح و دار بگویم ماکیم  
 حضور روان غمخه دلائیم چون خروس  
 جبین نزار حسبه که این کس  
 چون آب و می در کیشم ارجویم  
 کعبی شاه کونه و جو پست تران  
 آتش نیم هفت علف خالک  
 جای که نزل ما دهرت ده کیم  
 تو کی شناسی این چه بجا چون  
 باغ خان جان مجاهدان  
 کعبی شکید و چه چیده  
 ما یم مرغ عیش که بر باک  
 صبح ما و میت ممانه رخ  
 ما را بر دو صبح دو وعید جان  
 سکین جان کرم و لا ز کیم سر

بی بر سر خزینه نهان  
 لقب کلن خزینه ترکان  
 آسک جان پرده و پستان  
 نویسم چون شویم مهبان  
 کجری ز دست پاتی دوران  
 ما شا در نزل رشتان  
 چون بکرم نزل فراوان  
 لبان کشا و دنا عوان  
 ابجد بخوانده ز دستان  
 بر صبح میت جان تو و جان  
 همه یوم روز و سلیمان  
 مدغان شب شاسن نوا جان  
 هر وقت تیغ ما شده کسان  
 مرغیت فریاد زلی زبان  
 چون دم بر آوریم بدان

کج تو تابش کبکبان صبحگاه

کم کن زبان که ما کبکبان کج است

آفتابم که دردم می نشان آوردم  
 خورده قوت وزله جوان خوانم  
 هر دو قص کرم و سپر آسمان آوردم  
 بهر پیران را قاتل در دمان آوردم  
 کج قارون پین که را بنام سوزان آوردم  
 کابلق کیت سی چیت در غمان آوردم  
 طوطی کو یا ست که نند و پستان آورد  
 پیل با لاطوطی شکر نشان آوردم  
 ما را پسته میان حرکه پان آوردم  
 انیت حید جرب هبلو کارمغان آورد  
 من کندا کند و شیر زبان آوردم  
 شب رون اسر جرب شم روان آوردم  
 نادران شپت سپک صدیر آن آورد

صبح وارم کاقابی در زمان آوردم  
 عیسم از پت محمود آینه از جوان آورد  
 مین صلائی شک ای هران ترمان کن  
 طغلی نری کتب بردمان من کتب ندر  
 که عیسی از اینجا بار سوزن بردم  
 رقیه زین سر لاشه زریه و زان سوزن کن  
 از نظاره موسی رفیالی که سر موسی  
 من پیل آوردم بس نظر که کفر  
 در کشاده دیده ام حسنه کا به ترکان  
 از سر می آیم و در راه صید کندم  
 که سوپاران خنک تون در کند او در  
 چشم بد دور از من را کم که راه آورد  
 بر کن در بحر طلب حرم صبح شکندم

چون بر کیم سر ز کریان صبحگاه  
 ساییم سینه مجر سوزان صبحگاه  
 دلهای است آینه که در آن صبحگاه  
 آبی کدای روزی سلطان صبحگاه  
 مغرول روزی باش و عمل بان صبحگاه  
 تا ما نسیم نام تو خاقان صبحگاه  
 چون یون نغز تپت سلیمان صبحگاه  
 در کس بچشم روزی فرمان صبحگاه  
 لغوت زله سویی خوان صبحگاه  
 در یکیشان روزه و عشان صبحگاه  
 وز نوبی جریه کن هم ریحان صبحگاه  
 سر نیم شب کاکش مردان صبحگاه  
 دل در تو نوسنت زبانان صبحگاه  
 نشان جفا غصه با بران صبحگاه  
 چون نای بی زبان زلی الحان صبحگاه

صحرای تو قاره سپسین کم  
 هر بجز نجیبس روحانیان ش  
 که چشم ما کلاب نشان حیرت پند  
 خا فایا مرغ که سلطان کدایت  
 چون راه و صیای شبانگین  
 همچون نشان ز اشک پیموید که  
 از دم سیاه کن رخ دیو سینه  
 میلی بساز راه و بزبان  
 از همان ل برک پراب در وقت  
 یک گوش های آرزوی که صبح  
 زری بریزان می یکان بی شک  
 بر شاه نیم روز کین کن آیت  
 چون می از بیده زبانی است  
 مرصع قیاب کن از ارم شک  
 چون رطبت زبان بجا بر پراک



نقد زوی خزان سفت کرد و چون بودم  
 خاک پای خاک پزان بوده ام تا کج ز  
 خاک پزی کن که من هم خاک پزی کرده ام  
 دیده ام عشاق ز زبان اشک او بگو  
 اشک من در مصدق دل در حال ناله و زاری  
 شمع ز دست زانیم ز منم زدی  
 بل کران زردم که ز منم سر زدم  
 مان ریفقا شربت کمال این پیا  
 شومک بر آتش افکن که سر جویش  
 وز بی دندان سفیدی همه مان آفتاب  
 که چه شبها از نوم راه تنها بوده ام  
 زان جهان می ایم از زنجی که دیدم زین  
 دیدم هم حربه خضر که کبوتر و آرا  
 چون کبوتر رفت و بالا داده باغی  
 ز بوی آورده ام همه عروسیان

که چه در وقت اقلی جل شب کران بودم  
 کرده ام شود و بهیچ سستی نماند  
 تا ز خاک این باغ کشایان آورده ام  
 آن همه چون سپهر در یک لیوان  
 سکه رخ راز سادی رسان آورده ام  
 ز دروی تر نسیب ز رفشان آورده ام  
 کین سپهر ز بزمین در میان آورده ام  
 کردل چهره ز کال زعم آورده ام  
 خوش نمک و طبع و شک در زبان آورده ام  
 دل جو جو و خسته دندان کمان آورده ام  
 از نسیم هرب و فصل نشان آورده ام  
 لیک طغای کجاست آن جهان آورده ام  
 خورده و پس جری زری در بان آورده ام  
 آن قدر زری که سوی آشیان آورده ام  
 کوی ز شعری شاعر فدای آورده ام

لعلان دیده رکاب ایشان فضل زندان  
 پریش نجای بوی باره میسگر کوهان  
 دیده ام خلوت پیرای سپهر خندان  
 شیرمان در جبهه خاص بدون کفند خندان  
 دل ملک طحیت قوت از روی آورده ام  
 نقل خاص آورده ام ز انجا دیاران  
 تا خط بعد و پست و دو سپه کالی خوردم  
 دشمنان را نیز بی حسب و کفند خندان  
 دوستی همه در شپستان دولت باستان  
 باستان که قضا داری نور باستان  
 شیر مردان ر شپستان کر شان آورده ام  
 بر در او چون درش حلقه کبوتر خندان  
 از نسیم مایر کندم کون کی چون سندان  
 چون خر میل عجمان نام کران آورده ام  
 دل بخت بست پاره چون کور خندان

هم شاطره حم صلی عم دایگان آورده ام  
 من نصیب شانه دانی ناکان آورده ام  
 تن طفیل شاه دل مسلمان آورده ام  
 من دل جان شمس آن جان مین آورده ام  
 جان بوی وار پست خوردش ز آن آورده ام  
 کین چه میو است ار که همین پستان آورده ام  
 زو سپه تارا و جله در جبهه دان آورده ام  
 که چه جبهه خاص بر دو پستان آورده ام  
 من چشم و سر خود با سپان آورده ام  
 کمان ز زوار ندان جان نوزان آورده ام  
 من سیک کفم نشان از اسپان آورده ام  
 تابی شریف سپه تاج کین آورده ام  
 آب آتش زار میت مهربان آورده ام  
 صد شربت بابت در مع جان آورده ام  
 همچو موسی زنده در تابوت آران آورده ام

رقبه لرزان همچو شیشه ز نور آفتاب  
 مشتاب باغ خلد را در بسته نخی زینان  
 بس طربناکم ندانی کین طرب نایابی  
 کوی اندر جوی لابی ز کوش را نداده ام  
 مایگر اسپند یارم کایح سپانج  
 باشا گویم نیارم گفت باشا کجان  
 اشکارا بر کوه قنبر کج منسج حال  
 ازین کوسه ز کاتی داد خوان بهر است  
 داد دام صد جان بهای کوی درین  
 کسیت خاقانی که گویم خون بهای آن  
 این همه می گویمت که زده ماری  
 باز بری شش با باشد تا بگویم کین  
 تو بری من گویم زکی در زیده ام  
 بیی میال تا کین باک منقطع  
 خاک مالین رسول الله صخر شست

شیر زری پرده و ز نور انوار آورد  
 کمان کلید مش در در با دمان آورد  
 که سحر و جین بخت کاهان آورد  
 تا باغ جان منای از زبان آورد  
 از در روین بر اهفت خوان آورد  
 کین بنان کج که امین کجی آورد  
 من صبح خال کجی در بنان آورد  
 تاج کرت پتان ساح ترکان آورد  
 در زو عالم داد نام هم را کج آورد  
 خون بهای جان صد خاقان خاقان آورد  
 تاج کج بخت و ج کوسه ز ج کج آورد  
 در فلان مدت ز در کاه فلان آورد  
 که در شاهشی کج روان آورد  
 خاک مشک آلود بهر جز جان آورد  
 حور شافی بهر جان ناموان آورد

وقت بازوی منیت این جز ز نور آورد  
 کوسه زری در میای کاف نون محمد کاش  
 چون زبان ملک سخن درون آورد  
 بلکه در موج رسول الله موسی صفا  
 مصطفی گوید که بحسرت اینان ساجم  
 ساحری را که قواره بهر کج  
 یک صدف از کیش ارشد مارش  
 جاسپه انم خون بهف کج خدای کین  
 بخت من شرفک بوده تو خمش کرد  
 عقل را در بند کیش اسپه خدای ده  
 جان ز ملک آلود در صدش صیقل  
 که چون زال ز سپهری طلوعی دنگ  
 که جیانه خزان آردن اندر من  
 من سپهرم که بار باغ شب کرد  
 باد شاه نظم بنشدم در زبان تو

که جی اول نام دادن بزبان آورد  
 کوسه اندر کلک در یاد زبان آورد  
 در سر و سپه تا ز مشهور زمان آورد  
 رجهان مشهور ملک تا جودان آورد  
 که ز با عجز سخن بحسب زبان آورد  
 من حریب عواره پرسان آورد  
 ز زجان عقل از پشم خج جان پستان  
 تر شخه ازلی من امان آورد  
 بس بنام شاه شرعش ذاع را کج آورد  
 ایکنی برده و الب ارسلان آورد  
 ران جان ریم آسمی تنع میان آورد  
 چون جان سپه از سر طبع جان آورد  
 آتش میان بل کاب خزان آورد  
 روز را چن کین ترنج محسوس آورد  
 کاهل دانش از سر نطق اسحاق آورد

مضعفان اسپاده و نندم که از معنی  
ز احقان طبع میم زاد و سرخ دیوم  
تا بر خصل آمده ز روش پورم کرم  
تا شنید برده داشت صد دلان اجل  
که بر در غنبت زلی آبی شکست خاطر  
سپاسش چون سگ کجی تیر کرد لاجرم  
خانه انی فضل را من جایه داری بوده ام  
تا بر ششری بکلیله مزاج آب کما  
از غم شروان از زودلی لپیا  
هر چه دارم تر و خشک من حله عالم  
اولیای نیت و من مویش شاپش نداه

شوه تازه به برسم با سپان آورده ام  
تیر عیبی لطف را در دست کمان آورده ام  
من لهر سپستان غلستان مان آورده ام  
در سایبان خموشی کاروان آورده ام  
ز آتش خاطر سپان صمیران آورده ام  
ز ان شکستن تیری خاطر عیان آورده ام  
لبت در غنبت کون بر خانه آن آورده ام  
خاک سروان ملک آب حیروان آورده ام  
حضرت خاقان کبر احسان آورده ام  
کین کلاب و غل من را کجی پستان آورده ام  
زنده مانده آن کز و این در اسپستان

صبح ارجایل فلک آنجخت محشرش  
مر با بسان که طره با هم زمانه داشت  
صبح ارضت جو یوسف نه نیت ترک

کنجت شب ایدم شد از خجروش  
چون طره سر بریده شد از خجروش  
بکران خج و پت بریده بر لبش

شب کیوان کاشوده جو جادو بر لبی  
کعتی که فصل بود در آتش مانده ما  
شب را نند خالده خانور بر لبی  
شب محمد غمبینه کردون کسوت  
اسکیب عرو پس نور بس محکف  
ز ان شب کین بزویس بر بنده علم  
کوی که مرغ صبح زود زویش بخورد  
ما که در محرم عرفانیت آفتاب  
هر ساله حسرمانه رو اکیده آفتاب  
بل قرص آفتاب بصا بون زینج  
بس کشنده صد هزار زبان آفتاب  
سکنت اگر سیح در آید اسپان  
کا مود حلقه در کعبه است اسپان  
بل عاری است باجم و در کعبه راسخ  
جوبک زندیسیح مکر زمان کاشنده

کتبه زبان ز رود و کلو کاه محشرش  
مشور شده جوش زن و دود اکلن برش  
کاستی ویل کذر روی صغوش  
تا دیت صبح غایب ساروش  
کردون ماسا قده صد عهد کوشش  
کوس از بی فاف شد کون بوشش  
که خلق مرغ حی شش نوم با یک بوشش  
کا جرها بر بنه بر آید خاوشش  
ارطیبان شری از ند مشرش  
کا جوام را از رسدت در شوش  
تا نجه مناسیک حج کرد و برش  
آرد و طواف کعبه و کرد و محاورش  
حلقه زمان خانه معنور جا کوشش  
را نیت فوق طارم فرور هوشش  
بر صورت صلیب بر ایوان مشرش

سرحد بادیه است نوان بش برش  
 گوگرد و سنج و شک سیخاک با دود  
 ناف نیت کعبه مکرماف مشک شد  
 خون ریزی دیت مژم باید که میت  
 در بایه رمشه قدسی عجب مدای  
 از بنزه و ز پر فلک یک بر دو کام  
 دریای حشک دیدی کشتی در درون  
 دریای رحمای و زوا آب سرج  
 و آن کشتی روزه تراز ما بوبان جرح  
 لنگر شکوه با کندن ذمغ پس جربا  
 جزا سوار دیده نه بر نبات غش  
 بش نبات عشن دو پیکر سپار  
 کیسوی حورد کوی رنگش مین هم  
 ماند کراوه حامد خوش حرام را  
 یالی قلم دونون مرع کاشنه

تریاک روح کن ز شیم معطرش  
 باد بهشت زاده ز خاک مطهرش  
 کند پموم کرده اثر مشک ادوش  
 عمر دوباره در پیغ روح برورش  
 کر بردن زنج ز قوم آب کوشش  
 مدامتان دوسته دو تان احش  
 مان با دیده مک کن و مان ناکه مکش  
 از راه حسیره در زکده معشرش  
 خوش کام تر ز زرقه جبار مکش  
 در خار کنگر سیت روان باد معشرش  
 ناکه مک کراوه همه تقه ارشش  
 ماه در کسوار شده بر دو مکش  
 دست پاچه کراوه و ماه معشرش  
 اندر شکم دو بجه نمازده است معشرش  
 اندر میان جوباد و لقا کرده معشرش

و آن ساز بان ز برق پر بار کرده شوم  
 چون صد هزار لام الف اقا دیو یک  
 و اوی جو دشت محشر و تخی جان دن  
 بل کان جنان شد بصیغی که بگذرد  
 چون صوفیان که با کشتی بشن تو کم  
 هرگز خلاجل و جرس آزاری شنو  
 صحیح زمین ز کوبه موج انجانک  
 و آن موج حلیف موج مابه  
 سپلی میان آید دیدن جن نری  
 باور کنی مرا که مدیم بشم عویش  
 طن بود حاج را که مرا آب شخم من  
 یا شمع آیدار من ز دست رود کا  
 ایک ماقه عرفا است بکش  
 و منیر دار ملک آپست سخن او  
 نور الله رتق لفض آه مشعل اشما

آرا قباب جبهه جو منگ مکش  
 از دور دست بای تخیان شمش  
 کوه کران که سیر بود زور محشرش  
 در چشم سوزنی مثل چشم لاعش  
 هم رقص هم سمع همه شب میسرش  
 در و هم نفع صور سسی ش مصورش  
 کفتی که صد هزار فلک شه مهرش  
 چون شب که آفتاب نمی بان برش  
 و آن قصه هر که گفت مکر دندایش  
 امپال چون دوات ردون مجریش  
 همچون سپل که در بان خاک اعرش  
 نقش الحجر نمود بران کوه و کردش  
 طولش بعرض خنبت و صد عویش  
 فراش همه بشکشتن عاروب بهش  
 حزب الله صفت ملک و ایزدش

پوشندگان خلعت ایمان که است  
 کردون کیه پشت جو کفیه کله بستم  
 از اسکنان جو بیب که مقلش  
 از بس که دو داه حجاب پشام  
 بل شمع مغرب جرح که از ان شوم  
 جبریل خالمب عفاتیت روز ج  
 سرست بختگان حقیقت جو بختان  
 با بر سپاده بای دو اسپه ملک دان  
 نانش بای بود لوای ملک شمه  
 خاک زمین ز کوه تر موج زنج آب  
 آورده خلیس ولی نفس باک را  
 اسپاده سپید خراج و مرغ زردت  
 کفی اره پشما و ام سر که رقبه بود  
 قدرت رحم کشاده و زاده جهان نو  
 زرم لبان دیده قیوب زاده آب

ایمان صفت بر بند سپان در معشک  
 نظاره صوی زنده دلمان کفن و روش  
 در بوسه چون ترنج بجر با محمد رش  
 ز صفت بام پسته که ز با جوش رش  
 از بس که لطف سپه زلفهای بی رش  
 از صبح تا مع و از جل الرحیم رش  
 ز ساقی بدید نه ماده نه ساعش  
 سلطان یک سپاره کردون رش  
 سمت لبش بای زده ملک بجر رش  
 از خم سر که خانی آست گو رش  
 خون ریکه بواقت پور با جرش  
 جلی حل بیره بدان مع امر رش  
 حی کرده در حوالی کعبه ممر رش  
 بر باق خاک نافه زده ماده و رش  
 بوینف کشیده دلوز جابه مع رش

بل کافان بخر رسن تباران سده  
 و آن کعبه چون عروس کمن سیال تازه  
 خاتون کعبه عرب همه شامان غلام  
 خاتون کانیات بر مع نش حشیت  
 اندر حریم کعبه حرامت بر صید  
 من صید آن که کعبه جانست منظر  
 صد دل و از خواها ز رشک رانک  
 دل تو پستی کجا کند آن را طوق و ا  
 تقدیرت سنج روی دل با بر زده  
 خاقانیت مندوی آن مند و لطف  
 چون موی کیش سیه که تو پست  
 خاقانی ارستیاش کعبه جی بعض  
 بی حرمی بود نه حسی که کاه در  
 نه نه بجای جویش نشید می کند  
 خال سیاه و حجر الاسود بر لیک

تا هم بد جو بسنج کشد کعبه رش  
 بوده مشاطه پندار پودا رش  
 سپه جا و طاقه سجده کنان مع رش  
 در بشید و حله در سپه افتاده رش  
 صیاده دست پسته صید این رش  
 ما بن سیلابی کنه جنک رش  
 مشکیت سیلابی لادرسین رش  
 در کردن پست کند مع رش  
 از تکی گند ز از وجود رش  
 و آن رکنیانه خال سیاه رش  
 از عرش ترک و مندوی رش  
 که زلف خال گوید و کعبه رش  
 زنده جو پش جاند و مصحف رش  
 نصیحت زان بکر و کعبه رش  
 ما بد بجای زلف بخم خلقه رش

مکن سیه جوان کج کعبه را از کف  
کوی برای پوسن علیا بق میدشد  
خاقانیا کعبه رسیدی اون پیش  
دیدنی جناب حق حقیقت اندر شو از کف  
با آب جناب کعبه وجود بریت  
این حال سر سفید سپید دل طلاق  
تا شرم دوریت محبت مردگی  
کی ترین حایل شیطان کند  
خورشید را بر پیرمیت حاجی  
در خبر کعبه فلک جون رسن صح  
اول ضون دهد فلک آخر کعبه رود  
اول برقی از نیا شنیدش مرغ  
سوکند خور کعبه و هم کعبه دادا  
شکر جمال کوی که معمار کعبه او پست  
شاه سخن بجزمت شاه نجی رسید

خوانند و شمان همه خورشید گوش  
بر دست را پسته مهر پیرش  
که جز پیشش کش پستان محوش  
کعبه مطهرت جنب عالمه شمش  
تم را آب چاه کعبه فرو شوی گیش  
اسکین بین معاینه فرزند و شوش  
کین شوق مستی خنده فرودش سرش  
اکس که با حایل سلطنتان پوزش  
جای رها بود بر پیش و دوشش  
مردی کن و جو طفل برون جز سرش  
آخر بر کجی ارشوی اول منون ترش  
خون صید شد بقره به بد شمش  
ملت نبود هم نبود یک شاکرش  
یارب جو کعبه دار عزیز و شمش  
شاه بخان کعبه دیدر گوشش

طلح در بان جو تیر و خزر و دیو مع ستم  
آری نم که روی و صحریت حلقم  
صبح و شش شدم سر زدن دپلس پوت  
یک خانه دارم از زرنکی و جعبی  
بر تاج آفتاب کشم سر طوق او  
دیدم که سیات جهاش کردید  
سلطان دل خلیفه هم جهاش را کف  
در حضرت خلیفه کجا در کمن شدی  
تم جمال کعبه عباس مقفی  
از مصطفی خلیفه و چون آدم غنی  
اصناف ده که آدم ثانیست مقفی  
از حظار نور کار ملک اریست غنی  
پو بکیر سیرتت و علی علم با

از روم پایت بوشن و رزمه شمش  
را یکس که رفت تا خزر و مندر شمش  
را یکس که آفتاب بود سایه شمش  
را یکس که رکن خانه دین خواب جعبه شمش  
بر ابلق فلک کفتم زین را سرش  
از آن رو کند دم آن حیات شوش  
سلطان بد زشت و خلیفه را برش  
که نیستی مد در کرامات مطهرش  
کاغذ ارایت جوهر آدم ز جوهرش  
از خود خلیفه کرده خدای کردگرش  
در طینت نوزید اندر محمش  
المقفی خلیفه محمش  
من درو عالماتش در حکم شمش  
کر دست شاه جابه عیدت درش

رخیا صبح را که از بر رخش  
کر دست شاه جابه عیدت درش

کردون بگل محبت عید می برم  
 مشرق بچو سوخته دندان سفید  
 کردون فروخته اش هزاران علی که  
 مرغ سخن شاعت از آن زود میسازد  
 و غنیت بر حین سپهر از پر عید  
 هضاد بود صبح که قیال شب که  
 روزی در بود همانا که آن شده است  
 با حلقه کوی از بی آن شد که عید  
 خاقان اکبر آنکه ز دیوان لغت  
 آمد دو اسب عید و حیران شد علم  
 عید است آن بچو پس که مصرع و آرا  
 و آنکه حزان مغرم عید پست هر مرغ  
 ران سوی عید و قهر ز زریه برده بود  
 یک ماه عده و اش بس را تقاضای عید  
 زر که بجای عید زرافشان گشت در سا

صنح آتش ملع و شب خود او درش  
 چون بوی عطسه را که بر آید در محرابش  
 صاعی بباخت که جمعی عید است در محرابش  
 کان صاع عید دیدم یاد عید درش  
 ماه نوابتدای سپهر فرست بگوش  
 خورشید طشت چون روی میسرش  
 تن چون حلال مایه و عید لا اوش  
 چهره و نوک نینب در بماند ز خورش  
 بر صندل از عید بر است مهرش  
 رزین غدار شد جبین از کرد و اشکش  
 کف بر لب آوریده و آلوده معجزش  
 بر برگ در بشته طلسم مهر عمرش  
 رزین جهاز اوزده بر خاک مادرش  
 سینه عقد بر سما فاق کیمیرش  
 واجب کند که پست شکر ز درش

شاح خنجر کوی جلای عید زد  
 بودی زور عید لغت نهایی زورده  
 مقاربت پند و بر بر قبح ممانده  
 مرغ قینه بل عید عید بش شاه  
 انگشت باقی از عین غمک زرم  
 زلفش فرو که اش سپهر در عید  
 در آینه نقشش بر پی من زور عید  
 ران چون بری گرفت ممانده  
 کردون خبری ز تن کوشش زور عید  
 دستبند بر لب و کیو کس که چنگ  
 بر سر ممانده دست بهاب از عید  
 مار زبان بریده کنونی زور عید  
 ماست خاک خوار و پس با و از آن  
 چون شاه بخش بر پیش نه علم  
 بل نه دست بر بمن آتش گرفته

کا آوده مانده است یک مصحوش  
 مشکین کبوتری ز ملک نام او درش  
 کا به عید و نهان کبورش  
 کل در من که خست و ناله درش  
 زلف جوار در می عید می شاموش  
 دیو است زلف کاه شرفش  
 آن می کران شب است بری از جوش  
 کاب خروید و بری و از ار درش  
 حلقه کپوش خبر دلف شد جوش  
 یعنی درم حسنه و عیدیم و جاگوش  
 آقاده ز رزیک شکم کانه درش  
 سوراخ مار در شکم با در و درش  
 کوهان عید نیست غذای مهرش  
 از فر عید که نه که شکر از فرش  
 چون آب عید مانده ز روشی از برش

کوی بایا ده عیدیت آفتاب  
شده وقت جون ترانوی شاه جهان عید  
خاقان لکه انکه سیرت آسپت  
کیوانش بر چسبده واقاب طاس  
عیدیت فتنه راز هلال مغبرش  
آری جو قبه عید کنه شیت شه  
من شیعه جو کس و میل جابر لکن  
ماندم جو کدکان شب عیدت پیرا  
بجو رفت نامه نم زمان وقت  
جون ماه جا بقعه رسیدم جو بی عید  
کر صاع بر سه پوپ عیدی دهر  
دوشم در آمد از غنم فایه شب  
عید سحر رویش و خود الصاب  
دستار دور بوده سر از ابایی  
رودهش مفعه عیدی بیاه سیم

ه ان ف در ترار و منینه جون رش  
خواهدی کران جو تراروی محرش  
شبهای قدر عید شد شاه بوکاش  
جون کف آنکه عیدت بان خواند رش  
والکان هلال عیدت شینه بر رش  
دیوانه سوار هلال مغبرش  
هم عید و هم هلال بدیدم ز اش رش  
تا نعل بر بنا و دو ناروت کاش  
کر کنوی جو عید غنیت مطرش  
تا چار ماهه روزه کشایم سکر  
زان رخ دهر که کندم کولین پسر  
شب ماه عید کردم را روزا سکر  
در می سلب جامل ز نار دور رش  
شوریده زلف و مفع عیدی بر رش  
آب چه مفتح و ماه خور رش

بر کوس عید آن کند ز رسم کان بان  
کیو جو خوشه پخت و زهر عید صلب  
جان ریخم جو بلبله ر عید جان جوش  
در طشت آبید تو از ماه عید من  
منی هلال عیدت بن کام شام من  
جون دیدمش کج عید سه و اشع  
آن آشی که هفتد ز روش عیدت  
در کعبه کرده عید و ز غرم مزیده آ  
بودم درین که خضر در آمد زرا کعبوت  
خاقانیا وطن عیدی مبار جان  
یک شش هزار پال زمان اشع  
صبح مزایعید و جو پست جو رش  
اقلیم بخش قنچ سپان لگوک  
نی فی بزم عیدی در زرم دعان  
زان عید زای کوسه ششیرم آبد

بر جانم ارشاع زوان کرد رش  
من سب جو خوشه پخت و زهر عید  
شخم جو طشت خون ز قیت جگر رش  
در طشت جون بدیدم ماه منور رش  
دیدم صبح نیم هلال سخن ورش  
آشن لال برک و جلیا عید رش  
می دیدمش دور و زخم فرار رش  
جون نیشکر جکونه من آن رش  
عیدت نورمان شن ملک رش  
بن سبش کش بخت شاه مطرش  
تازک یافت کوسه ذات مطرش  
حضرت زایش ملک الموت رش  
شای گری عید عطر ملوک پست محرش  
کعبه و آبدار و سپندر علم رش  
شاد آب جود آب شاد شرم کوسه رش



زان مندی چام که در مندی اردو  
 زین بر خنجر عیدی نوروزی آوی  
 هر جا که رخسار است همه عید است  
 عید که روم را بود از با کجا او  
 عید است بر سر اوقات بر انگ  
 چون عین عید نقش و چون نقش کوشش  
 چون آینه دو چشم و جهان را در کوشش  
 بحر کلیم دست برین ابر طور و شش  
 چون کرم پله سر عیدی کشیده شود  
 بجای که عید کرد بر اعدا ایشیت ابر  
 آن شب که زور عید و پیش چون کی شود  
 برای زوجه اترو بر کپتان جو جرج  
 عید و ملک بدل شد که بازید  
 نصرت شایعید بر افانم کز عادت  
 همدیت شاه عید و سپاهین قوت

زبان کفار کاه شد از زبان نچرش  
 از نضیه عواق و ز نضای عیگرش  
 ران بائی دم زریک خاشه معطرش  
 که جوک با کجا بود جان قیصرش  
 شب است عین عید نعل کاوش  
 نای مشغول آید و میم مدورش  
 در رنگ عید شاه زوه دم امزش  
 با فال عید و نور انانده برش  
 بر جم شده زطره حورا و امورش  
 از خوش درخش بر عیت بدش  
 صبح طفر بر آمد را اعلام ارشش  
 افکنده نخب ز نور عیدی بر امزش  
 باران تیر و بار کف برقی معطرش  
 شاه مظهر آمد و جابه منورش  
 جسم اعلامی آمده دجال امورش

آن روز رفت آب علانان یوسفی  
 عید ملاکت رش که که لکوک  
 انجا که احمد آمد و آیین مرد عید  
 حج لکوک عمره نخب است عید و  
 من باز زد کعبه رساندم پشام  
 کعبه ز جای خویش نخبه و زور عید  
 کفت اسپهان شاه شامعید جان  
 انجا بمانده لکوک انجا است عید  
 کفتم که یک دو عید پشام عید  
 کفتا بای روح عید کی کبریا  
 کا قبل من که حاصل خاقالی آید  
 کفتم بقرب که و قربان که عید  
 کفتم که ام عید نه اصحی بوده  
 کفت اسپهان خضر و ام که کلام  
 چون عوت سیح شمشیر کجا

لصیف عید شد بهای محمش  
 دیوی غلام بوده بدر ایچکوش  
 زردش اتبرت حدیث برش  
 بر در کس که کعبه کعبه است و مرش  
 ایام عید بخش که بودم مجاورش  
 بر من فاشه شد و سپای احش  
 سکن سیاه باشد مندی احش  
 زین نای با کرد و به پین صد اورش  
 چون کت تر شوم شوم با کوشش  
 تا هر که میست با کف باید رخش  
 کاندز به دو عید و دو حج مرش  
 عیدی در کت خت خاقالی کوشش  
 پرون این دو عید عید کوشش  
 این حرف خورد ایت کران کرده  
 هر روز عید تاره آران میدوشش

مرغ غنچه عید و تیسرا غنچه	آزین هفت تک میزد در پیش
کرد آفتاب غنچه عیدی با نام	زان از غنچه صبح نماده پیش
عید از هلال غنچه کبوش آریا کند	بر بندگی شاه بنیشت محمش
از غنچه عید یک نظر ایام بر گرفت	بر هر چه رسد و هر که در نظرش
تا دور صبح و شام سپالی ده عید	مرغ و شام با دو عید در پیش
از شام زاده صبحش و از صبح زاده عید	وز عید زاده مرگ بدایش اش

جهت زین نو طوسه صبح ابقا	عطیه شش کشت صبح خند و صبح ابقا
عمره احترام پست خنده رخا صبح	سر کستی پشت کریمه چشم بجا
صبح جوش بلبل کرده مو را از	ماه جوش کفون روی نمودار جا
دوره بر او اخت صبح زمره بر آمد	بیکر افاق کشت غنچه صغای بان
صبح تنگ بوش را از زره زود جا	بر دو کلاه شیش قدرش بار تاب
ماید پیلا از صبح زل محک کند	از بی حجاب خاص رحمت زلال کلا
صبح نشینان جوش بر تیا شکله	اشک میزد و قق شمع کلاه آ
بجساعتی گرفت مرغ صبحه با	زانش صبح او قاصد و از دلها با

صبح محمد جان جوی می حمد غنچه صبح	صبح سپهر طلال حمزه موی سخن
صبح تربلی صبح پایتاه نازخ	شاهد سر میت من صبح در آمد چو آ
صبح سپهر طلال حمزه موی سخن	در بر آمد جو تک کپسوی در یکن
شاهد سر میت من صبح در آمد چو آ	داو لوش سخن ملک بوی بوش صبح
صبح سپهر طلال حمزه موی سخن	روی صبحش مرا از الم دل بنا
صبح سپهر طلال حمزه موی سخن	صبحی هم آب حیات خوردم از این هم
صبح سپهر طلال حمزه موی سخن	یوسف من کرک پست باو بکف صبح
صبح سپهر طلال حمزه موی سخن	مایف در پستی که من توبه بگویم پست
صبح سپهر طلال حمزه موی سخن	کوت جزا در صبح باوده بخوای کون
صبح سپهر طلال حمزه موی سخن	کعش ای صبح دل سپکا بام
صبح سپهر طلال حمزه موی سخن	من کم کاب کو بیسره آب کار
صبح سپهر طلال حمزه موی سخن	من تو ای زود سیرت شد بر زدم
صبح سپهر طلال حمزه موی سخن	تعب زدن در پست روی تو بر کنم

جرعه شش جفاک بوش ملک زجره جوا	کرد و صراحی طلب دید بوی صبح
از بی نقد ملک ملک قرقاب	من شده از دست صبح و پست سخن
موی صراحی و غنچه سپکندریا	ریکنش را تخم مردم دیده کبا
کرد و صراحی طلب دید بوی صبح	عینی آنکه الم حنیت و آنکه عبد
من شده از دست صبح و پست سخن	عقل ران عامه و آب سر و کمان آ
ریکنش را تخم مردم دیده کبا	وز دو لب باوده رنگ سپر کوشان در جا
عینی آنکه الم حنیت و آنکه عبد	کرد و صبح بخت روی زمان آ
عقل ران عامه و آب سر و کمان آ	جمله بر انداخت صبح جره بر دو آ
وز دو لب باوده رنگ سپر کوشان در جا	رز و سر اینک ز من سپک رخ بر آ
کرد و صبح بخت روی زمان آ	صبح حسن روحن مید آب شود کار
جمله بر انداخت صبح جره بر دو آ	دشمن کش صبح و کش سخن آ
رز و سر اینک ز من سپک رخ بر آ	کافت نقاب پست صبح دم و باها

مرغ تو خاقانی است و حاجی صبح صیلا  
 شاه محبتی کپای منزه میات شاه  
 صبح و مان خوش نظر بر دم آمد شبنا  
 از هوش چون فلک تهن کسان شد  
 یک جهان رو جوجج جوان بن صبح  
 هم چهل صبح را کمتی ارا است  
 کهنست خویش عشق شک شان جهان  
 دیدم اهرمیت صبح با دلم از مرد و کون  
 ابله سیند وید زلزله آه من  
 کف دیدم صبح نشین جانان  
 زاده خاطر پار کردل شب زاد صبح  
 خاطر تو مرغ و اوست بر دار عقل  
 خیزد شمشیر صبح سر برین مرغ  
 شاه عاقبت طر کر ز بی توقع  
 دوش بر جان شد دیو یوسف ز زلفا

منطق مرغان شناسن پلیمان کا  
 ره رو صبح البیقن بر علم الکتاب  
 کرد آوار زرم محکب الله جواب  
 همچو سپهتار صبح خانه کرف اصطلا  
 یاقه سپاه پ ر دوق فصل شبنا  
 دوق شبنا لولیس نوح طیفه کبا  
 شیت بویش صبح رب نای رسدا  
 عشق شاهه کرده هر کشید و جناب  
 یقین فلک را بضح کرده جزا  
 حضرت خاقان شناسن مقصد چر کما  
 کرد درین بزم طشت خایه زرین جوان  
 یاقه صبح سجده داره اهل البوا  
 تهن نوز و ز سپار بزم شه کایا  
 کاغذ شاپست صبح خایه مصری سها  
 کرد بر استک صبح جای جای البصا

یوسف رسته ز دلومانه جو یوسف  
 تا که موافق صبح کوزه ما دریز  
 بو قنون شد بهار ارقم صبح و شام  
 از کله شاه چار حبیب کلاه صبح  
 کشته زین رنگ ملک چون ملک کن  
 خند و جویشید هر کله رنگ کوش  
 رای ملک صبح خیر نخت عدد در  
 صبح طوطی است اویت جویش رویه  
 مشرق دین پایت صبح بی رضا  
 شاه جو صبح دیدم مست جهانگیر اکنت  
 زنده اعدا کافت چون بکر صبح  
 کرد بر صبح خشر سپه سواد فلک  
 صبح دلش نادمید عالم جای نخت  
 ای کف تو جان جو درای صبح جو  
 دهر عا بر است رو در کین صبح

تا صدف آتشین کرد بهای شاه  
 بر بر سیل روان شیشه کرد آد جا  
 زانه شالی بدلع پانچ طلسمی کجا  
 ساخته کو انکه دانه در خوشاب  
 کافر شامان کشید تیغ صبح آورا  
 بر جم شب یاف ملک آیت صبح  
 شب روی از سپتست جاب آورا  
 روضه ذوق اثر جو ز مای بخت  
 خانه دین راست کج کج بهی البصا  
 سم دل بو اعانم است هم بکر بوا  
 تا بکر آب راسده است ارباب  
 ناخنی از پده شاه کشد ای صبح  
 حیضه بخود مای بشه کنیز دعابت  
 نخت تو حیره الطیبه و خصم شوهر لده و  
 حبیب جلال تو است کوی ز رفعا

صبح پوزد جو پوس صبح پوزد جو پوزد  
 تاشد بکوش صبح صبح وقت بقا  
 عدل تو چون صبح است نایب فاقه  
 صبح منطف ز بر که اسپهان  
 صبح سپاسه نایب خورشید اندر  
 پست جو صبح استار گنج پوزد  
 بر روی ریاست و از بی حسم کوز  
 مخرجات نیست صبح تو در جهان  
 پچدم او شکست رونق کونین گان  
 شما خاطرش کرد بد صبح و او  
 تا بنو صبح را ارموی مغرب طلوع  
 جابر ملک رود صبح و اعی خیرت

صبح کردی نمود کشاوی طباب  
 جابریه دی بدخت بخت تو چیرا  
 دین بربت ز که در در علم اقبال  
 آب کند دانه نغمه در کله آسپا  
 کاه در خشن جان کاه مدخش بد  
 دیده یعقوب کل منقش تو بی صبا  
 صبح لباس سروس نام ملبس صبا  
 صبح بر آب ماه میوه برده آب  
 چون دم مغان صبح پریشان  
 نوره نوشین کند در دم اضعی لقا  
 روز بقای تو بنا دوست ایوم لقا  
 باد این خضر و عو نشان میسحا

چشم خضر ساز لب از لب جام کوی  
 شاه طارم فلک است ز تو خوسر

گر طمات بر حیت آری کوی  
 رحمت در یک احوال ز شش سری

عالیه پای آسمان بود بر آتش خمد  
 یوسف روزی جلوه کرد ز دم کرگ  
 که صبح بوج فوت شد کوشش لقا  
 زرده کیمیای جان آتش جام ریختی  
 طفل مشید ز زمان که مشاطه خزان  
 چون ز کلهوی ملبس در وقت صبح  
 رفت قینه در خواق ابر ز آفتاب  
 حکمی آفتاب روی از بی ارتعاع می  
 چون کوش کنی کند در سپر جنب سیرت  
 که نیستی فلک جاک ز بد خود مش  
 زنده ز رشک خون دل در بن ماحون  
 چشم و حسن و نازنه نامن آفتاب  
 خج پیدای لبش دوش صبح کساده  
 پیل نوست ساقیا بوز بسال با بو  
 کا وینال اندر آتش موسوی در

ار بنی مغز خاکیان لعلهای غمت می  
 یوسف که کسیت من عوی روزی  
 زمان می آفتاب مشد صبح جوانی  
 طلق حلال باروان طلق روان کوی  
 حامله بهار از و ما و عتیم آزری  
 عطیه عنبرین دهد مغز جان آزری  
 راست جوبش نیشتر خون کدیس  
 حکمت بناده بلع دوش ز سر زهره می  
 تاشوی ز بلای ایشیت ملاوری  
 سر سرده جوار کوز را سره کن لبازی  
 چون سر حش کند بارک حکم شری  
 کاشن و مفاود و دپانی با و باوری  
 ایندیم مشک بش نیش شری  
 می که دی سپاسه ده کوسن و تو توری  
 تا که کشند خاکیان کاوزین پای

Handwritten marginal notes in the left margin of the right page, including phrases like "کتابت شده است" and "در کتابخانه".

بی نعل انداز آتش اینی جا به بر  
تسخیر سیاه چون سیاهان گم  
کند آینه ای نیت در شیشه خوی او  
در هت بیه و امی استیغ و بر شفا  
سفت طواف کعبه را سفت تابانده  
ما که و آستینا جکین شجره ایست آن  
از بر کینت یکی حکیت بشهر نام ما  
انک بدولت ملک بر ملکوت میرود  
سز و کعبه آستان ملک طرار استین  
جیدر آستان چیا م احمد شری کین  
در نفس مبارکش سینه راز احمدی  
با کوران دل تویی که طرب آتش هم  
خانه دل بجار صد و هفت نم تو کرده ام  
بر سر آتش هوا و یک موس می برم  
مایه عمر جو جو با تو دو مین می کنم

لب کجوخ مشک مال نیت شامی  
در قح کلین مگر عکس کلاب عهدی  
سک بر کینت زن بودی کنی کنی  
بای طرب سپنگ برار از خبری کنی  
با ویدح کچین و او نعمت و او می  
بر لپان خانه را با و پیران سپهری  
مشمش لامتی در دوش قندی  
بهر و پیش طبع ما نام و سخن بری  
کرده طرار اسپتین پیری  
را فیض رای اسپان صقل جا مشری  
در سخن بلا دکن مخرتج حیدری  
خاک تو ام بخت جان الملب آشی  
صد و فامین بود جو ز جد جوی  
که به بجای پیرم ز سر آب میجوی  
جو جو م ارد می کنی صیت بهانه بی

بر دل من شان مسم مانده جو دواع کاران  
نور تو می ساین چون گل و لاله از کن  
بر دل عاقالی اگر دواع خجانی چش  
از تو بهرتی روی دولت عام کی رس  
دوش ک صبح خاک نه صد و پنج خبری  
سعد برق در زانو تو خوش از بنا کی  
پنجه هراجمی چه پیش ارکشا دکی  
دست و محاسن هر روی رکوبه بر نیکی  
به قدم و کلان روزه انقا آجاته  
دیدم اگر قلب آتش با بی بست  
گفت جبهه طلای کرد خانه ششم  
در ریان جزگی در حققان جلاله  
خدا آن ریشی که ز جیک کیشند  
حیدر شایع نهض بودن بی شان  
سمل عطاردی بس لاجون نوی مکتبی

تا تو بر لب رنگ ز بر گل ترشان کوی  
چشم تو بر سر شک من کنی کار می  
اوزه پیکان کینت خود تا بردت ماری  
خاصه که چون بقای تو خاص شمعصر می  
خضر در آمد آردم صبح پوشش از نوری  
قد برق و صبحدم شیش از معطر می  
روضه قدس عیوی کمش از نوری  
کرم روان عشق را که چه شیم بری  
هزه جو باه مخفی ای قدر رنگ امیری  
لطف من آب تازان برده یکدی می  
هره و کلف مغف حال این همه در شندی  
ز کس خاک جان لاله خاک پستی  
از بی آن جو باه نور ز دور زار و لای  
جو هر نور نیستی سایه نیست جو بری  
طالع تو آید بس لاجون سلطان بری

کعبه آسمان جسم صد شهاب نشین  
دور خجانه کعبه را خصمت آمدن بود  
سایه دو بالجمال من ز فلک این شد  
مویک شاه ایران رفت بکاخ شری  
عقده لقره حکم جرج آمده در شش  
ما نیت کین کم شده در برای جویم  
سیکل خاک را تو حزن بوی آسمان  
خاک در خدایان کربکف آوری  
عازی مصطفی رکاب لکه عیان بان  
مخرا اول البشر مهدی خست ز بان  
خبر و صاحب الوان تاج در و پیر  
دست پید صدر او دست قدر جگر  
حون عظمت نمد جسم منظر خایه  
لوکب ذوالفقار او کرد عیسی جگر  
دلیل شری تشش خجانه زنده آسمان

خاص کوب بر شش تماش از نمد پیلاری  
در جسم صد خدایان کعبه کند مجاوی  
انیت مجا پدهی انیت منظر قوی  
شش همه داده ده نش خضر دو زده  
ادمش کفنه هم کند و اثر شری  
ر سر کوی شرف رفت رخا مصطی  
در حرکات از ان کند جدول حوی  
شست بهشت مجا بخوی از زنده  
ما قدم براق و فرق سپهر خری  
وحی بجانش آمده آیت عدل کسری  
جعفر دین بصا دتی خیر کین بصدر  
کعبه طاق دین راست طاق کوی  
خایه مور جوشود فلک محبتی  
مش پستان زرم را انپی خضری  
آه دل و دل کسان در خل کف طلق آبی

شاه بر اسب پل تن رخ کفنه ملک را  
کر یکیش بود فلک چون نط ملک ما  
از رحم عروس نخت اج جسم حلال  
در بر تن حصری زاده جناب چون  
صعب تقیانی بود چون حرر سپه  
ای جو موی فلک صدر تو با جاتی  
برده بر رخ ماروش تریو کا آسمان  
رخ نور پس شده که بر آسمان  
حلقه ربای ماه نونیزه تیت لاجرم  
سرکالت از پست از بر شش ریشوی  
زنده دور عالمی زان جوی و مر  
نایب مکتبی توی کرده تیغ میده  
هم جم و هم محلی کرده تیغ مندی  
کر بر شعری مین مین مثال کور  
از رکابت قدر بر سر حرف حکم تو

شیر فلک جریک بود باش ما پاره شری  
بر لفظ سبق شود روی عو پس خای  
تو خلعان عوشین وارث ملک روی  
برود جناب آسمان کرده همه دور کوی  
لاف زنی زهار بشت اجنه نندی  
ای جو طبعیت ملک ذات تو خطای  
چون تق که ز کا و سر شوکت ما جری  
از ز ما جبار ده سایه کند صبری  
نیزه کشت فلک نیزه را کمال کوی  
تیت جهانت صدره از سر سر کوی  
بجز حصول راوری ششوی علوم در  
تق کوه مشیر اسن سن کوی مکتبی  
روح و سر و ش آسمان کوی  
سخ شود سپل و ار کند خپنی  
سخ جو بر هم کویان قلعه شد زنده روی

در نهر نایک اجل صورت بخت خصم را  
 خط و پسر تر بود خاک کند بر سرش  
 یک شایسته آسمان است تو از عشق  
 و منزه امید بجا شود شاخ و در مرده سپند  
 بخت تو در هر بی حسدی کوه کوه کن  
 کرده ابعده کعبه و در حجب رشاکم میان  
 یک تصد سزاقی نمی نمت جو با صبا  
 موز عشاق ملک تو من علم بوق  
 سلطنت و خلقی چون دو طرف همایونی  
 که هست بول سلطنت مقصد کنی مدار ملک  
 در حدیثه ایلام آوری از عراق  
 در عساق وقت را غم را غم را غم کنی  
 در عقبات راه دین به عقوبت غم آن  
 ربه در وقت کند جو بهشت کنی  
 چون جم را هر من کنن باستانی از غا

دیده جویم کاتبان کور شده از مکده ری  
 خصم تو شد جواب تو خاک پیر بران ری  
 خرق کند محل دین بولهی و بود در  
 قوت موم آشی عمل رقوم کوز  
 شاه مثلشی از آن کاتر خرج صهر  
 خاک درت مثلشی و خیم جوج  
 از جعبه سز اول در سینه با بکر  
 که شجره هفت حد و درت موف کشور  
 بس تو میان این آن و ایل محیر  
 از تم کوه پیکران خاک عراق بکر  
 دجله در آیش عرق چون شود آرز  
 از حد جاردین شکر غم بر بر  
 تسع تو دور نمی کند آب سندان  
 در بر آشت کند حوت ملک عمده  
 تاج پر ملک شعی عالم دست بجز

باد صبا آب کو نقش قناری آورد  
 دهنه عشقان و سل ارشاد مصلحت آن کرد  
 خاک میگردت ملک ساینه خوار و شاد  
 زیر طناب حمیت عشق حمیده کمر  
 بود سپه کلکن تویی دولت ایامت  
 که صده بند شش زن در عرب و عجم روان  
 در صفت یکا یکی آن صف جاد کار  
 با جو روز آن جهان حمنسین الهی  
 کرده خیم قدر حرم که از ترت نو  
 مال و دست سالیان پتیم حجام  
 بخت تو تاج آسمان تاج تو فراید

هم تو تولاخ و تح را بر شط مصلحانی  
 مپت جناس ما دیکین ارشاد پت موری  
 زانکه نجوم ملک راسته ملک میگری  
 ای طایفه اول هر بی جل متن و دیگری  
 بنده بدور دولت اشک و انجمنی  
 شعر شهید رود که لطمه سپید دیگری  
 بنده پسر نر به میدهد در دوزبان غایبی  
 پیش مدت ابد دانت ترا متری  
 قح لواجی طالی حیف با کاذبی  
 بندت بای سر کشان بنیت تکدی  
 حکم تو طوق کرده اند طوق تو را سعیدی  
 بش که صبح روزه در شط جبر غیری  
 بش که غم زان شود جسم سیتار و بحر  
 بر کش من غم ز دل شکم صبح کش  
 خیز و کبر بقی بر قبح صبح بر ری  
 بر صدف ملک پان خنده ز جام کوهی  
 این جشن نیرامج از هر صبح جزئی

ساخت فرو که ز آب آینه بند آمدن  
 ز آنکه بر منگی بود زیور تیغ صبح من  
 گاه جو حال عاشان صبح کند باولی  
 چون صبح ببلد قه که درود خدانی  
 روز بروزت از فلک برل صبح من  
 نوبت صبح یکدست این شکوف کردی  
 در صبح صبح عید که ز تجارب نش  
 نیت نامه خبر در دم رفته حالی  
 علمیت رخسار حاشه سیل شکن  
 امگنم جهان خوردگی خورد با نیت  
 اسود کاسیک توام بر برگ کسپ  
 ترک صبح کن سر که در وقت کس  
 خواب تویی شادم بر سر آشن بوس  
 سوز کلاب اشک من خوار چنان بهت  
 هم کلاب لعل بر در دپسرم که کلاب

صبح قانزده زندا برکت رزه که  
 صبح زینت میکند بر تن رخ روزه  
 که جو علی دلبران مرغ کند نوکر  
 خنده کند قهقهه صبح بر گل طر  
 صبح سپر کرد در کف جام صبح اور  
 وادی که میدهد صحنه ت سوبر  
 صدره اگر صفائی باش صبح لستر  
 حال وقت را نکند تا دم رفته سگر  
 کوشن که مار سپیده لیل از لوز خرمکد  
 بس تو غنم جهان مجور تا جادو  
 خواب بلبل که سر که بر ملک کوه  
 کرد ز خواب تپه خوش ترش کران  
 کان بر مشک بر سر و این معر  
 تا بدو لاله در کشی جام کلاب غیر  
 با همه دره دل مراد در سیرت بر

برقی تویی و پید من خیزت تو کرم  
 رقص کنان مگر حسنه لعل غیب جو روی  
 بر غنم دم خزه صین رکاب باوه  
 مقلری که رهاک خوابی ز برایت  
 خون بگر خورده از سر جوابی ملک  
 که در به صبح جو جو دیده که نمود  
 در ده لزان حکیده خون ز آمدن دران  
 از بس ز زحمت لرن کلامه ریخت  
 تیره شد آب اسرار آن روشن میکند  
 خج کبود جاده پهن روی اشکمار زح  
 آن می جام بین بزم کوی پرت شیده  
 در کف پای راقع تحه لعل اش  
 ساتی بزم چون بری جام کعبه جوا  
 در کف آسمان بزم جوانی پرت کاو  
 از طرات تجرعی رال ز زحمت

پوسته سپه خواه اگر را وقت عید برود  
 طوف کنان بر بردیش چون خطب امیر  
 خون مش از طوقی خون غنمش را هم  
 خوابی کن و جایکش خوابی ز که می  
 علم تو میخورد تو هم در غنم جوابی  
 که در به خواب جویت هم کمال و در  
 گام بلذخ فلک بود عروس تا و در  
 وقت سیای از ملک ما بدین یک  
 بر در جات خا جام ات جواش  
 تا تو حسره زمین تا بعد کس  
 که دره رسیم دهی صره ز رش  
 در کلبوی قح رکعت رشت غنم  
 او ز مدز جام لکر سپیده می مد  
 آتش و سولیت آن در رکاب و ما  
 با قه خون رخ فلک لبت زمین



و قراآت در حق سپهرگون  
 کرده بجلوه کردش با رخ مری  
 مطرب بحر پیشین در صورتی  
 بر طابعی صفت منت زماش در دین  
 جبک بر نه فرق را با بی لباس کوشنا  
 دست بباب مری کی بسته به سر کلنا  
 تا می سر و دل احش در خوش پیش  
 جزون شکار که راسته و کور و یوز و  
 زو سفید و حمسه مانع کت درین  
 در وفات بخت میان بادیه کرده کی  
 دی نماز دیگری موقوف اگر تمام شد  
 در سوی مشاخر اسلام آمد نامه چون  
 در وفات عاشقان بختی سپهر توی  
 در بن خور و زین خون جلجل نوران  
 هم که کوی تری کشتم ثواب در سپهر

کشته ز سره فلک عالم هم بد است  
 کرده نشینش نیش با رخیل در  
 آتش آت با دکل رده بهم ساج  
 از سر جزه تر جان کرده تباری در  
 خشک را کی کشیده خون آگ کمان  
 در حین ز شکم کاپیه سر ز صط  
 قیج نماده بر سرش زنی قد عسک  
 لیک هیچ وقت از شوخ کار لشکر  
 روز جو محسه مان ز لابلای نفع  
 ما تو بسیر علم بادیه قلندر  
 برون تو بسیر کز کرده مردمان دیگر  
 محرم می شویم مایسکه کرده شتر  
 کاکه بارکش تری کریم سپهر  
 ما کوریم خون ز ز ما تجوی کجا بود  
 خیزد به کلوی دن کو کندت کبوتر

سکت میان کشت غنای زنی بچ  
 و بطواف کعبه از سپه بای هر نا  
 در همه سپک کعبه را پوسه ز طین  
 کوی معان ما تو سر سر سپک کعبه  
 طالع پست مانده کربی نام در خور  
 کعبه بر اندان سد و ری با پست کون  
 ز پدشاه و قون چون حکم داد  
 کرج و عمره کرده انداز در کعبه ره روان  
 خاطر خاتمی از آن کعبه شاپر شکر  
 ما دیاه میکند شاه فلک کدیوری  
 مایه سپار دایره بر صفت تو اکبر  
 موی سپهری ستر و کا و دیره هر دور  
 بنکه سیر از شود در روضه صفت سبار  
 جوان بیان شیر در حسنم بلکی آور  
 تیر بر آگوتری بیج بیج می برده

ما همه جان نشان کیم از بی حم می دور  
 ما تو و طواف دل از سر دل ز سپهر  
 ما همه بوسه که کیم از سر زلف سپهر  
 در دو کرده ز غری دست تو که باور  
 روی سپید جابه را دایه سایه کار  
 بخش اصل جان همه ما تو از میان بر  
 داور ما خدایا دین همه صفت اور  
 باج و عمره می کیم از در خسر وی ار  
 در حرم خدایگان کرد با مجاور  
 عالم فاقه رده را توشه دهد تو انگر  
 برزگی کند کجا و ارجش کدیور  
 آب نضر بر آورد آهسته سکندر  
 خرماک از و شود و خلد و شش ار مور  
 روی زمین شود زلف شش بلک  
 مضمون ز غمی نند در بدر اسپک

سر سینه بسبب روح نوبی نویر آورد  
از نمرگش فلک زار خوشه خورد پس  
از سر خوشه کاشن از شکست در کوه  
گویی از آن رک کلور تخت اندازن  
باز جو ز حالش سخت تر از وی فلک  
گویی صفت زگرگی کوره گرم بود  
گرچه تر از وی زری خلاص در خورد  
وزند تر از وی فلک زگرگی قلب کاشد  
عید رسید و هر جان با چینه بر آ  
شاه طغان بسنج من با دو غلام در آ  
شاه جویم اصف عیسی شش هم  
عیسی خورد و راکند تایش ماه وایکی  
میوه جو با تویی متن در بسج حجابانی  
تا که ترج را از آن شکل خدام دایه  
نخل کهنش آمده گز نه بود شد جا

یک سپهر روح او شود مقصد و آرد  
عوان موی روح خوشه رفت از روح  
کرد رک کلوش را بر بردن سر  
این همه خون که میکند آنی و مصعو  
تا حلی حسنه آن که صفت با و در  
گوره سر دشت فلک من غم صغ کوه  
خود بر از وی فلک پست جو ز در جو  
عقد لاق چون کند روز خلاص جو  
هر دو چینه کی عیان کرد کا در  
کین تره پسته می کند و آن که او  
کرده لسان مریش نغمه روح شو  
مریم غور را کند برک درخت متحر  
راع جو جادم حبشش در آن جا که  
در یقان شد ز مجموع ارم  
بار ز در کبف دخت بدان شهر

سبب جو مجری زده خورده خود درینا  
به جو شاکان زده بر رخ سبب حالها  
خال ز غایله نهد که پس روی پر  
نار دل و من ل همه خون عاشقی  
خم جو چری کرد با قد صغ و کوه  
ساز نشا چیا سر زکی جا را برون  
در بریدن مکرش که موصوف زو  
گرچه در حب بخت زو بره موافق  
خسرو و ذوالجلالین ارملی سلطنت  
شاه معظم احسان کنت نما و شوم  
از فلکی شریفیت با شرف مسمی  
مش بر شت فلک مست بهای  
بر ستاره جوگی هر فلک چستی  
نوح حیل عالی نصر کلیم تاسی  
خسرو پیام دوتی سام سپهر موتی

کرده برای مجر شش ناکینه کجاری  
سینه بر بنه ناف بین نافه در امطری  
خال ز خون ماده با ذنیت مشابه  
سبب سمن رخ ذقن رخ سمن خال لبر  
خط معنای شود برک زان غم جو  
خنده جو ز کینان از زرد وی زرگی  
کرد لولای سپاه من موبک جام شکری  
هم ز نسب جو دشان با کف ش براری  
میچ مکاشفیش از بلواج و پگری  
نخن صل شود پسر در بای شری  
از مکی گریه تر یا کر م مقصوب  
دولت یوسفیت را عقل بنفده سر  
ابر در حش راتی بر بنک مح  
احمد خوش سیتی عیسی روح منط  
رستم زال اشی زال نامه داور

رنج زمین ز درگت مشک نند و بعد آن  
 عالم نونبا کند رای تو از چشمه  
 امر تو قطره آنگه جبر سپید تا کند  
 عدل تو مادی کند ملک بیرون جان  
 صبح بدو را شرف عرش برین معلو  
 خدمت زلف درخ کند از بی غلبه کن  
 کسش چاید ترا در و چند نه پس بود  
 روی بی کجا بودم در حیرت که خود  
 در تپد ملک پلور زمانه را  
 حجر کند نایت هم کند می منته او  
 تیغ تو تیغ بی ملک خلیف ملک  
 آنت منظر طغر خلیف اعلمی ن  
 قائم نجم اسپان منم ارشم من  
 باریکت ز نندت بر سر تاج اسپان  
 تحت چاب شد عدو کرده خال کج

تران بوی خط استوار خطا کز آوری  
 کس تو رقم زنده فتواری مومندی  
 منفعت محیط دلی جابر سطا مادی  
 کاش تاج را و هد با کج مل برادی  
 طوف در می تو میکند از بی کس پوری  
 شاه در آن بر بی آینه در موری  
 که بخلاف حسیست از دایم موری  
 وقت سقوط تو شمشیر خود در سقوط  
 منیب عجب خصم تو دار و در و بدی  
 میدهدش موری تا رهد از موری  
 دست تو چون نمود صبح آمد و کرد  
 ز اعجمیان عجب بود جالبی و میسر  
 اختر و فل عقربی آشن و اون معر  
 که سر تاج مملکت تاج ملوک کشور  
 جبهه جو تکمیل پروان دیده جو کج

تاج و دران ملک رانخت کبوتر سپید  
 ماکر عروس دولت با یف عروسی انگلیک  
 نعل سپید تو رتوسه و حلقه فرخ است  
 چون ز کمر سخن رود در شرف جلال کن  
 گر کند ز کند عدو بر طرف مملکت  
 که حسینی ز منغ که بر در می کعبه کند  
 باج او با سخن باز و می که در کفنه  
 ای حرم تو از کرم نیت حرام نبردن  
 بدان که مرسه کران جام کسب میکنی  
 تا نصیحت بود فلک صورت و بی روی  
 باد خطاب عیسوی با سگ که کسین

چون آه عاشقان شد صبح آهشین من  
 آن غنایای زین اریقیف نیم خانه  
 منع از حد و شاعت بر صبح بر است

او سپه کوسری ترا منخنه تیغ کوسری  
 بهر عمارتیش کند ابلق کیتی اسپری  
 تاج سر ملک شی پاره و سپ نحری  
 چون اسید و ایش خور ناری یوزی و دی  
 ز نعت او چه کم کند ملک ترا معوی  
 کعبه بلو ش کعبه او کی کند از مظهری  
 ناصر رایت نخی با نغ آیت شری  
 چون سخن من از کنت کج حلال خاطر  
 زین نغمت دل سبک غنصر غنصر  
 مجور و خطا است و اشکل صلیب قنصری  
 کافیه دن اعظمی فر صلیب اکبری

سیاه آیشین ز در دما و بان اختر  
 سیاه شد جو بر زده سیاه آیشین  
 که در نمود سیمین از در زاروی ز

کوس زجر روی او کج بکوس  
 این کج خرف دارد آواز در میان  
 در موی بایل چون یک قواره توی  
 مایب دست کردون چپ بآب  
 جرج سیاه کاپه خوان خف شیرا  
 خون بخت مان زین ندر توار مشرق  
 کوش شکم تی را بود آرزوی آن  
 مانا که میت کردون در واره مان شد  
 درگاه سیغین را تهرت خوان صول  
 در اکون قفس پن طاس آشین  
 شریک زور بین در کشت فلک  
 عکس نبای و برش از زمین کردون  
 از خرف موی جان ش زیش کوی  
 یعنی که قرص حورش از خوت در عمل  
 کینچر خون سلیمان ای گرفت و اکون

گر نور صبح پنجم کج روان شهر  
 و آن صبح خالی و آواز نه زور  
 نیاید بر محرش بر وانه دور  
 گز نه آنان قواره کوی گشته کمتر  
 زمان سپید لوه مان ریز ناش ختر  
 افتاد مان سپمن اندرون خور  
 مای قوم الطمونی آوارش انداز بر  
 اجرا پستان دوناش را تمام شاپور  
 ادریس زره خورش اولح مبد  
 گز بر کش دن و آفاق بست زبور  
 بر کا و زده سوار اهرتس قرچ کشته  
 زان شد بهار کین زین شد شتاب  
 آمد و صفر منقش در صفتش کونکر  
 کرد و تقدال بروی تب الشرف مغز  
 خون موی ریشمانی ستش بره مخ

عمان ز جوض نامی سوی بر و روش  
 دو یک ز سرش با کله در آب کرم  
 کوی جیش بود از لعیان دیده  
 قصه خوار خض علی  
 مانا که اندین معیدیت است  
 شاح از جاکر کت این عید است  
 حیث کله شکوفه و کوی کند غنچ  
 خوش قرچ بر آمد خون نیم زه منبع  
 آن بنجهای تشر با داهای شد  
 غمناک بود مثل گل حی خور که در گل  
 مانا که با و میان داند طیب لیرا  
 شب کش بست قامت خون بالی  
 ای کعبه جهان کردای زرم سپن  
 مجود مان زرم دندان با چشم  
 ای نور ای چشم دیدی که چند دیدم

محو بره بر آمد پوشید صوف صفر  
 عینش مند و پوشند آن غیر  
 کور کجوض نامی داد و عینل دیگر  
 بیماری ق آمدش را گشت از  
 کاکتیت و مع آمد بر کارت ختر  
 خون کام روزه داران کشید مصلح  
 که با بون بهاری گشت رت بعد  
 که صنعت صبا شد کوی الکه صبر  
 زرت لصد در وی خون تخم مضم  
 مسکیت وزر و مر جان نهر سب  
 ساز و مفرغ از زور و مر جان مشک اف  
 نوزرت آتد خون جهر شا صفر  
 زین رسن نیای خون زرم آبی ز  
 گزینی بچشم با سپک کعبه عم بر  
 در جا و شهر شر و ان ظلمات ظلم بی

دره ج سایه وار و آن سایه تم تعینه  
 من حکم و تویم من عازم عوی  
 سرکشه که در جرم چون جسیج با قوه  
 آن بسته دیده باشی کج کشف بصورت  
 که چون کشف کشم در استخوان تن  
 ای وایگان عالم دیدی که اهل شرفان  
 هم دیده که از جان در کا میغ دنیا  
 ای آب خضر و آتش موسی که با عیسی  
 ما پر مبلکه دیدی آسوده دل چو بسب  
 شرم ز زین سپیدانجا خون کعبه  
 امپال پن که رقم زنی مکه مکارم  
 شهری که شیب بالادریا کوه و  
 بالند که خاک در بند کعبه بنا  
 بخار ز غوطه کردی در کج خیره  
 تاج دار کشم دوستی دو کعبه

زین رخسار کن رجه مر ابر او  
 نخل لوتو کشت تاره جان از بویایم  
 فریاد این فزون کزین صحن حاجی  
 آن استخوانش بیرون آن بزی  
 سایه تقیدار من چشم سج  
 از کوزه میمان سم شکسته پیرتر  
 چون کاپرین سپان حلقه کوشم اندر  
 داری ز خاک در بند اجل غوغا  
 بر طنب اللسان جو زرم رگبند چون  
 بزنی لطیری من کردند طحج  
 دیدم حسیم حرمت کعبه در و جان  
 کوش اسپاس نعت برش عین کوسر  
 با بویستس بال از زرم بدامن اندر  
 که غذب صاف بودی چون مردم  
 خرج یکانه دشمن لغم کسند پوسر

آن کچتن بی تعش آور دسر کعبه  
 ای آفتابگی در مسب هوش بر  
 در بند سپور اوین جل سج اسپان  
 در جهاش بود و معیات بود بر  
 مانکه برج کسری سپت آسمان دنیا  
 تا زار عین بر جوشن نیند نیایم  
 دندانهای جیش یک یک صفایم  
 در اجه صفار شش فانت البروج اعظم  
 انصاف نه که در بند میان برکت  
 ارکش کتان زنده ران سوسر ارشد  
 آن قبه مکارم و آن قبه مدعا  
 در قبه حمد حمدی بتله حمد علی  
 ذات العاجز هم خیر البلا و عالم  
 و غلش خراج خزان جیش عا ابوان  
 کوبند بر عقرب طایس ز برپ جاشا

تا بر دو کعبه کشم چون کعبه کعبه  
 داده ده و دو بر جیت کرد آن آسمان  
 خیر از درها سب تاج عید بند  
 میلاد بومریم جابوب پودر ج  
 که نوزدین لند داری کمال بی  
 درار عین جیش طنیت نش مشر  
 سر که جهای شهرش ضعف مشا  
 و سپا به دیارش سچد السعود اندر  
 سقف سزای میان یوار و پشت کافر  
 در ساکنان ره روزین سوسر مشر  
 آن من زنده روض معلقا و آن  
 در فرض روضه حنبت در و حوض کوش  
 سپ الحرام ثانی دارا سپ لام صغر  
 جمعش سواد عظم سمش جهاد کبر  
 که بر متشن فلک را عقرب کند شتر

عاقبت کور خواند پت جای بجز  
 عبرت ملازم اما دارد مثال ارشم  
 شهری شکل ارشم با صد سر زخمه  
 تا نام آن زمین شد هم شد آب حیوان  
 صحن ارم ندیدی در باغ شاه بنیکر  
 بر حین باغ بروین یک پرین طایفه  
 کابریز پرده کوسه در حوضهای ما  
 شمش جلال رفعت بر داده طوبی ما  
 هم آشیان معقار در این زمین  
 عیسی حلال کرده از خارهای گلبن  
 بجز درخت و قواق اورا سیور کونان  
 تهرش جو کفرت من در راه مرغ سلطان  
 خفت مویس او چون خفت نم نم  
 آن خفت را که روشد قوس طلوع  
 ادریس و هم همدس موسی و غیره

که در اوست که در ارتعز من شهر شمر  
 از رنگ خش بخت و سپید کمان جامم  
 در دیده جو کورمان تر یک روح بر  
 القابین شد هم خمر و هم سپید  
 حصن حرم ندیدی بر قصر شاه بنیکر  
 بومش فضای کردون دیوانه خرم  
 بنویسد کرده طوبی با شاه تجمعی  
 طوبی مغض طوبی که زین صنعت به  
 هم خوابگاه جو رشید از سایه بود  
 ادریس سپید کرده از خنمای پسته  
 بر قش شاه خوانده الحمد الله  
 کردون درون مرکب سی در مویس  
 طاق مونس او چون هم طوق مکر  
 و آن طاق را که روشد صحن فلک  
 روح فلک مروق و فوج ملک مکر

انجم کار خفش دور روی رخاکی  
 خانه زده عطار دور لاجورد که دولت  
 بشیر سلطان اسپتا و تلخ و این  
 نامید زخمه مطرب و می آفتابش  
 آن بار بکه اسپال از حسیج کین  
 فرمان ده سلاطین سلطان محمد  
 ای غد لیب جانها طوطی و سر پسته  
 اعی سخو دمانت از هم سوزنی کم  
 ای سو خنخ تو در راه کریمه  
 نوشین فرخ آن لب چون چنگل  
 تو میروی بچسب ز خاک جری  
 پشت جو جری بوسم خاک جو جری  
 که با دهی کیمیرم بر من کیست با  
 زان آب آذر آساز اینان می هر ام  
 حاقانی آمد از جان چون حلقه بر

مخج خلیس پدا را بی بخانه داز  
 بنوشته نام سلطان ابای خنجر  
 چون اشکفت لاله کفنه سپهر  
 کجک رتقاع می را بر بی شمشیر  
 شرم مدح سلطان رودا شمشیر  
 هر سلکان محمد و عیسی خصال حسیه  
 کبکاشی خنجر لب و لیسای خد تر  
 شوزن شکاف غم سپس ز غمی  
 سمار دلب تو نور زمر خنده شکر  
 مشکین جو تو دیدم جو جوشد مر بر  
 من خاک خاک باشم که جری باید  
 من خاک خاک باشم که جری باید  
 من جن خورم نداده من هم شمشیر  
 که آب سبک کزنده و شیر سینه زده  
 بی با سر حلقه حلقه ملبوش حن

توشه کیوانی تیج تو رفت سگین  
سپ اعجبی عرب را از من سرگشت  
از جاب و غف کستی سلطان خلاصه  
افزودهای حسرت و کشورگشای رستم  
همدی غنوت شهشته امت نابه  
شاه فلک حینت خوشیست  
ابر درش پرین کس برنگ پکان  
چیش پام صولت پام سپه  
سردار خضر دانش خضر بت خت  
یک کجندش کجند در سنج کج توران  
یک اسپ در دو ساع کید در عظیم  
تیش بدیده دوری خیا جاشم کن  
جرتع کوشش کار که دیدش  
بر برجم علامت ذر مارک علایان  
هر در یک شنبه هر خرب طوق

مانا که تیر سلطان سایات کفند بر  
چون سیف و الیزن را از سیف طغ  
تخت جابلت سر و از غفت کوش  
ملکت طراز عادل ملت فرورداد  
جان بخش چون ملک شوشه کوش  
بهرام کور زهره بر چس کج حنجر  
عطب پاک نیره بهر سپه پیکار  
دارای نال بمت زال زمانه اور  
سردار روح من پیش روح در خیمه  
یک نخدش ز سپنج در دیده ملک  
چون اسپ هر جارم اعلام هر انور  
تیش کج غوشوی مصار جان مقصیه  
خرتیر دیده دورش درزی که دیدم  
از شعرش طاسپت آفاق مغفر  
سک طوق سازد از دم دور خضر

ای خاک در کت رات حیات شنه  
تج تو یقل دین لابل خلیب لوت  
ز اقله جات فاینس استیمهای  
مجدوم چون تخت ابرص حیدرین  
الحی تیج صی بی جاشنی و لوت  
کی طرفه که عدوشد مجدم طرفه  
افعی خورنده مجدم از جی کوشی  
زیره حرف جاش کجخت خوت  
مکده و شازنه حرفش حاصل و شج  
شاه طیب عدلی و پمار و طلمتی  
خو و هم چند سر و از عدل حاصل  
از عدل دیده خواهی هم را پستی محرم  
کل چون عدل زاید مندر خط برین  
اشک غلم دارد می سر کوفتن  
بریک مطنامد کار پسا طلمت

در آب منت تو هم غرق و هم بر  
در طلسان دری طول لپسان از  
اهلیهای گمستی حکم ترا شمر  
کش جوهر چاست معلوک کر چه  
چون سپ کل میدان با خون تیج  
کافی شپخت در پیش رسته  
مجدوم خوار با پی چون رخ جوش  
صغریت در پیش منف آمان  
شش زور و غفت اتم ز صر مشط  
سکین علقش را تر یک عدل در  
زین جنبه کاه جانی زین مع سبکی  
در ساق غوشش از دو در طاق کل  
تا بوت زبنت عاشق و کورا  
دو دسیه خوش و خاک کبودی  
هر بدت ماند چون خانه شمشیر

خبر بود یک سپهر ماند اینک  
 آخر نه بر پیکر شد بجه نوش عالم  
 سمان عصر تو سپست علم پیش  
 نه غذای سز زنده از خون جنین سمان  
 آنگس که طعمه سازدی پال خون مردم  
 نه نامه خون جنینی خون آبدیر آ  
 شاه خوب را دی و پستی کلین و کف  
 همان غنیزه دارند اهل نسبت  
 رومی فرستی طلپس مصری علی  
 اطلس برکت آتش و اصل عمایانی  
 ای خلعت تو این بس که سپشتم  
 بود آن بعیم دنیا فانی شعار ستم  
 سمانا مبولت تو صافیت حاصلن  
 دانم که سایه حق داند که می ماند  
 خاقانیم نه والله خاقان نظم و ششم

خون بگری بصورت سپهر که بگر  
 که بار ماند بخشش و رخت با پسته  
 ایغیغیر دسته و انجا یاده  
 پس آیدش بر آید و صورت شو بگر  
 نه حسنش بطبع خون صورت شود  
 بی پال خون خلقی حسن بر آید  
 شاه بشه جواهد و شیر عوب جو حیدر  
 زانم نبر کردی و دادی کمال  
 جنینی براق ابرش ترکی و شاق  
 ابرش جواد میان تدی سپان  
 در باد و آتش نی پیشان  
 سپاس عروپس خاطر باقی طر محرم  
 خون خاطر ارسطو در خدمت سپند  
 در آفتاب گردش کیتی جو من  
 کونیدگان عالم ششم عیال و مصطر

زین مکتبهای بگردن سپستان  
 زین خا صر دو شانی اندر سپان  
 در غنیت من آید پدرا چو دم  
 جان سخن و از راه شده نشین من  
 پیش مقام محمود اعنی پاطفا  
 ای در زمین ملت معمار کثرون  
 عشرتی نیال عمرت حسنیر لک

اشقی عظیم خاطر حوی سقیم و است  
 من فار و جهانم و ایشان با  
 چون را دن محنت در مردن سهر  
 به چنین نشینی نمشد ریش پسته  
 کومه فروش من محسود و محتر  
 با دی جو پیت معمور اندر فلک سهر  
 سستین و قهه حاجت زنده فلک

در کام صبح از ناف شب شکست  
 صبحت کلگون قلعه شمشیر  
 کنخت سبر آسمان در دایره بگردن  
 صبح آمده زین سلب نور و نور  
 شب چاه پرن تیر مشرق کساره  
 مسان صبح آه و تیر ارضی طالع  
 رضوان که خم خارها خوضان

زین سزاران زگره رقیق زین  
 ریش شخون باخته نوش بعد  
 خون شپست آن فی کان رطاب  
 زنده شکاف اقدار شب ز صبر  
 خون سیاه و شان مگر زجان خار  
 بی شمع روح افروخته نقل و سینه  
 کف بر قبح در دانا از عقد جور



مرغ ارستان حرم بویه رستان ام  
 زتاب دیدی می مگر می برده کاز  
 با دم ساقی مست غلب اجرت ماوراء  
 مرغ صراحی کنده پر رودش کیمت  
 مینجام رختان و میداده راهان  
 ز دوست از دست جهان پایی ساق  
 سرت عشق سر کشی کاپتیری در کشی  
 خورده بر تم مصطبه می در خالین  
 طاق بر وان لغزش کزین در چمن طاق کین  
 جکی طیب بوالهوس بگرفته زالی را  
 ربعی نموده پیکر شش خطمای مطر در برش  
 جهری کی سپی زار آوار آورده بر  
 و آن سرش نابریط مگر جازا بر شش  
 و آن بی جوابی زبان سپور آنها در  
 و آن خون هلالی جوبف شش شکر

کردون رستان کرم شیر ضحاک  
 ساقی کجارت در آب حیا رخت  
 از دستها جام شراب اقا و صمیمانه  
 و زینم منقار ذکر با قوت حمر رخت  
 و آن سر و معان در مید شایخ برنا  
 ما ز بیای ده پستان زریل با لارخت  
 در شش در عداوشی حاصل غدا  
 قوت مسیح یک شبه در بای تیرا  
 بر زخمه حسی چون شکر ز آوارخت  
 اصیل سری کش بر نفس مومیت  
 ما نحن بران عظمای برش وقت می کار  
 چون تند را نذر عمر غم جان چار  
 لمر آراز و طوبی شکر صفا کیمت  
 هم اسپهتاش سپردن کم کوشش  
 ما چون صفائی را کلف در حلی شیدا

در بوست آمو جیش آمو سری هم  
 کاپه باب از شعر تر بر قول شکر کلمه  
 راوی زردنای در فی لال و دلباشی  
 در می روی را از قلم در شش جان کیم  
 ز سر جنت دل جوان آده زریل رستان  
 خاقان ابکر شرف متش سلاطین  
 ای تر باران غمت خون دل کیمت  
 ای صدیک عشقت خرد جان صمیمانه  
 ای یکم سیل تم بر جان ما سپر تاقم  
 مای و جز از نوریت در رشک بود  
 محراب قصه کوی تو عهد سیحاری  
 در بختن سوادی تو خاست ما با می تو  
 روز نوست و غزین را آسمان چشمت  
 ما با راق زین صدف شاکت کیم  
 شامیک اب سه کلک جان زین شاکت

و آن لور و آمو در برش صید شاکت  
 هر کاسه سپر ما مگر زان کاسه جورا  
 خاقانی اسب جوسری در مای نیک  
 پس بارنگش ده هم بر شاه و الاریخت  
 چون زریل پستان آده بر شریک  
 ما بران جو دار برگف شرفا و عبا  
 کلمه شطوفان غمت خون دل کیمت  
 چشم تو در یک چشم زده خون تها  
 بس زده ما کرده کم ما تن زده تار کیم  
 از غم چون شرت نه خون جورا  
 عود الصلیب موی تو آت چسار کیم  
 ما ز و سپر در بای تو خاقانی آیار  
 ما ز زهره بر زمین کوسیم مایا  
 اربنک آسار کف لو کولالارخت  
 اسب شاکت یک پیکر قلبی تیر

باشخ سروانکه کان برگ سپید کس  
دیده می برخوانی ز حال پر زنده  
از جاده وی پست یعنی آن یوسفین  
آن یوسف کردون شین علی کس  
زین رسپه تا قهر در دوزان شین  
حون دیغ از دلو آمد در جوت کس  
رنگ سپدی بر زمین زوشن  
ران ش کر مهر فلک خون بره پاره  
برقت و ابر در عثمان اسپه  
دروش علاج اکنه نمان بنه چون  
سپت در سپه زبون سلوی میکان  
کا خور و کل کت بهم سل بان خور  
پیل آمد رسد و سپان در دلو کس  
خیل سحاب ز طرف کین کس  
آن سروان کین کس طوی نور کس

آید کس پتون کرد شکر ما بخت  
ز انجا برون آورده بی خون می کس  
وزار مصری سپه من شک کس  
در دلو قهر بش ازین شین کس  
ره سوی دریا قیغ طبع آب کس  
از جوت و دندان سپه در جاک کس  
سپو مان باوش بش ازین رسد کس  
ابراکت افشانه ملک و در کس  
بر سلکون من ش از دنان کس  
بر بریان صد کاروان رشک کس  
آتش ز کام خود برون نکام کس  
کا خور مندی رشک بر دفع کس  
اکله بجز از ان شان طوطی کس  
باران جوهر بره فیت کس  
مهران ل عشاق جان رفال کس

توقع خاقان از برش از صبح کس  
خاقان کس برش بوید منیش کس  
داری کسیتی داوری همه کس  
تا خیر و شر وان بود جایی کس  
عالم با قطع آن نزل بقا کس  
ای مبتدا ایضاً برون سپه کس  
ای کس مر تلج سپر انات کس  
ای قهر ظلم ارتو کون در ش کس  
ککلت طیب انس جان تریا کس  
تعت در آب آذر ش جرح کس  
اتبع نور مندی تو در ش کس  
ران خوش جور ناز دم چون کس  
تیر تو ز پین هم شده زود کس  
مزع سرفاقت کف تبع کس  
این خراج با شیرین لقب کس

کوی ز خود و شمشیر کس  
بر خورش منسه قهران کس  
عادل ز نادر سپندر کس  
چون ارسلان سلطان بود کس  
مغض نصیر جان او از دق کس  
آب از بی کس از دین کس  
آب ترا دو کس با پرده کس  
بر جنت قهر با کون کس  
صغری ای لیک از دنان کس  
دودش بیلا بر شده کس  
بر کز رطوبت آسای تو کس  
کلون حبس اکنده کس  
بل کوه از دود خمش کس  
سپت آتشی دوزخ کس  
شیرین تر از اشک کس

تبع تو عذر ازین در حاله پیش تن  
عدالت شریعت طعنان علم در بیان  
تا درینستیم بود کس از دین  
دیوار مشرق را که حش ز راه تو  
بل حش زین ران با شاد و خوشی  
خاک درت را نفس بر آب حیوان پس  
کیه چو بدینست با تو چون شای طلب  
خضم را سبایت با کجی چیه بر نینداری  
خاک واقفت آن تو حاضر زنی درین  
کمدار ملک آشی در دست مشی آشی  
ای نه عشقت یکدیگر بر سرشان رانده  
سغیت سمن شد بان و بشکله  
ای تنگ مندوی در میان از یکوی  
هم با کین دم آن در حد تو ش  
ارمنزرقه در عجم ایران زمین که اوم

چون خورده در عدن بر قطع سار  
آن خورده بگری را که بر حرم عذر است  
بل کان همه یک نم بود و مشک پیاز  
چون سپ از حش ز زنی صفا  
چون خشت گل در آیدان از روی پیاز  
خضم تو در خاک بوی پس تخم ترا کج  
احاریت خجبت بلبل در آیدان  
چون خسته از بقیه ابلجان کالاک  
نوشی است آن بر جان از جا آیدان  
خوش نیست که در ناخوشی بر روی پیاز  
در حرم خضر اگر دره کج مسیحی کج  
کهی تخم من در یک نان جان تو جای کج  
صحنش جواب لولو ابر شمش همای کج  
آن قطره بر سر پیش من شهر حور کج  
بر جا و ظلم از بنا و علم که و معاد ایدان

چون مریم ز غنیمت که در وصف سخن  
ای حاصل بقویم کن عادت رعد سخن  
با دوز صد پیاز بقا بقویم عورت  
تجره تو بلا نصرت چون سعد و اسام  
خمر سپاست بشرف ساهای سخن  
ما بخت بادت الهی خصم تو دور  
لشکر کعب رجائیت کور شرح آفت  
خاک درت همچون نهر شره در کج  
از لوط من کا و سپان در حیت کج  
امروز صاحب خاطر ان نام نندار  
بر روضه نظم دری غایم نم در شاع

کحل کمن ز نوشده در نخل حش کج  
خضمت جوقیوم کمن در سوده انرا کج  
بر جالعت بت پیا چیان الای کج  
اسپار حق سعد یرین بر سجد و اسما کج  
بر صد اسمی نفیس انوار ای کج  
از ذوالفقارت آقی خوش خلیا کج  
بر تو کج عاقبت عیش منار کج  
خاک شامی از خط آب بخار کج  
لخت از شمع کیان در سوع دما کج  
مسپ آب وی شاعوان ز شوعا کج  
با من بقایم عصری وقت مجاد کج

صبح حیران کا سپین بر آسمان شام  
چون کار آب دیدن آب کا شام  
میلان کز زبانه ز مرغ صبح

بای کوبان سپ سمت رجبان شام  
آب می بر آتش دل ز زمان شام  
برماع لبیلان عشق جان شام

در شکر نرطرب بر جده داران زان  
 ماتبت آورده اند از جامی صبح شوی  
 کرده اند از می صغای عمد هم معلوم  
 بس زیز چارگان در یکسان یکم کش  
 سجد داران از پس سوج کفن در سوج  
 خورده یک در می نصرت با طاعت اجماع  
 حرمت می را که می کشید یک سینه  
 کیمیای زرد سیرک کند ناپرت  
 مایبای سل می بر جعبه رحمت  
 خورده اند از می رکاب جده و اصلاح  
 چون دین میدان سپ کس غنم  
 زیزه آبی دوشان گیتی ایشان  
 جرد زیز جام ایشان کس حستان  
 حوا که کرده چون و مرغان جوج  
 بر لب آستین تن مالان از طبع

از بی کاپین مبابی کا دیان افشاده  
 ریز بای ساقیان کج زون افشاده  
 بر سر مرغان و در بای مغان افشاده  
 بر صدف کون سپاغ کوسه مغان افشاده  
 بر سر زمار پسته طلسان افشاده  
 بس بای و جله در جبهه دانی افشاده  
 بر سر شیره هم از زون افشاده  
 بر بهر کند نای سپ از ان افشاده  
 سل بالا لقا جان بر بر میان افشاده  
 بر سر این باق مطلق عنان افشاده  
 بر رکاب باده عمر رایگان افشاده  
 ای پالمیس که در حم کان افشاده  
 کان عمد در روی جرج سپستان افشاده  
 رنزه وار از لب شریابی کران افشاده  
 جان بران آستین فریاد خوان افشاده

تکب مجرب سه بار از زرق کج جان  
 بس در ان ترسع مجر در مقل کرده  
 دفع سپه مار اخص کرده از آن  
 مجلس انس و حسه ریغان با هم تصحیف  
 چون شرارش را علم را رپسین کین  
 تا زمین شد غایب و ابریه شد کین  
 رویان پین که زشت شک قلعی با هم  
 شکل خان بختیو اتان کرده اند بخت  
 کرد و دانه از زاده میخ عورت خان  
 قهر زین چون هوا بگرفت کوی ملک  
 مایگر ندای که در افسه نشاند از آسیا  
 کوی که عشق است یک شهر جان افشاده  
 بر امید که شکر نایه دلش است پیکان  
 آسمان پل بردن ان جایگان حوا  
 کم نرع غامه آور نصیت نزد بی ان

دل بران از زرقه ش مثل مغان افشاده  
 اولین ثلث شک معمود بان افشاده  
 کج طایوس علوی ز نشیان افشاده  
 در توره کیمیای جان جان افشاده  
 تم کل کوی رشح ارغوان افشاده  
 اکنت از ان زیزه پیش کین افشاده  
 زیزه بالا از برون جوین سپان افشاده  
 سرح زنبوران در ان شوریده جان افشاده  
 با زمرخ زحل خور در میان افشاده  
 عکس شش سره شایگان شان افشاده  
 بش شرواشا که چن در شان افشاده  
 زرو سپه بر بشوه آن شوه دان افشاده  
 هم کلاب ززیده و هم نار ان افشاده  
 بلخ ترکان عمر شش کر جان افشاده  
 کاب روی اندر زان کجستان افشاده

سوزن عیبی میبش رشه بر لبش  
عشق زبان بر حش قاتی پهل  
تا بخارا تیر شاه اجسته ان قشاده  
مخه نوره نعل نقره چکش صحت  
رسته چون بیف جاوه و پویش  
در کابش نخت کشور داروی نون  
مپست یک پیکر که از چلات دین  
ما که شد نوره سلطان ملک لریم  
وز برای انکه مای پی مک نه  
که دیدی به بر زمین مرده زنجیر  
وز مرغ کوسلن را راسایل بار  
حوزد خواهد شاه و شاه ملک حوز  
تا جهان فاشد از سپاس می بشت  
باز نون در همای سوسان  
منع کردن از کامیت از دم شکر

رومیان نین شک رمازینان قشاده  
بشخت بولمطر اختیار قشاده  
فرش سلطانش در برتر مکان قشاده  
سرزی کاکیر پاران حزان قشاده  
کوه را لیس منک برینان قشاده  
برش بر صفت و شش صد جان قشاده  
کرده را چیل و تاقیروان قشاده  
عالمان طبع جان بریزان قشاده  
ارو با داک مکمل بر جان قشاده  
توده کا نور و تنک زعفران قشاده  
طبع کا نوری که وقت مهر کان قشاده  
آن همه کا فوکر مند و پستان قشاده  
چار ما در برشش نوش توان قشاده  
عطر روحانین من کرمان قشاده  
کا بهاش زعفران شخ جوان قشاده

چشم دردی داشت تان کر سبتان  
شاح طفلی بود نوحا کشت و مانع شکر  
کاروان نبره ما از قاع صفه کرام  
باد شک او کوی سبب تر است  
رور و سب کرک آشتی کرد و یک  
هر و کوی باخ از طور نورا آورده  
با آهسای سنه نین و منو جبار  
خمر و مشرق حلال الدین حلیه و لعل  
ش کار آتش خراج از نده جان  
استان پوسان و کرشن کرشن  
تا زبان شکیت سریش سریش  
نیزه دارش کار شرمیان کن شد  
ز سرخند و نخت بد بر زوق آنگ  
نی آتش هردو ایشان زبانی  
شک خون کید بعزت بر شکر

شیر اطراف چشم پستان قشاده  
کرد نورد بر جدارش ران جوان قشاده  
صفه صف از نغان ران رکا اوج  
کا ندره قدر کلاب اصغان قشاده  
برش بویف نل مصره پستان قشاده  
بر سر شروانشه موسی نمان قشاده  
نور و فر فرقی شاه کا مان قشاده  
کا حقان بر فرود شش خدان قشاده  
جاوشاشن سپت چنان جان قشاده  
استین برابر دیشوار و ان قشاده  
بس کن دمانا زیم آن بان قشاده  
خون آتش آن نی خون خیران قشاده  
کاتشین غروره اش اندر با جان قشاده  
دستان را آتش اندر و مان قشاده  
کر نموا سپسک عاده اش در دکان

عالمی که زار بر خودش در بهار نعت  
 خالصان مریم ز کج کهن سبزی نو  
 از بی پروا ز بیخ دولت او بود و پس  
 آن جهان تکی زمین کشور سپتامی دایه  
 که کند وقتی اندر خلق یک پارانیم  
 ندگان که کند اسرم سیر که ده  
 ارباب اتع و بارانها ریگان کرده اند  
 قح کیون است فعل اسبان تاج کین  
 آن سیل اسب شمشیر او کوشش  
 دست بازوش ز بی قدر مخالف استون  
 که بعد میوی امت را که محظا رسوا  
 احمد که کربقای شاه موی سپت ما  
 روشنان در عهدش شروان بدین  
 تا بدور دولت او کش شروان خیر و  
 عادلان و بدندان غر شروان حال دل

حاسدان را صاعقه در خان مان افشاند  
 خورده اند و بر بهر داند استخوان افشاند  
 نوز تا کین صاعقه شمع بی خان افشاند  
 زمین آید ز تکی کان جهان افشاند  
 سر کشان شکر الی ایلان افشاند  
 در که های بلکان جهان افشاند  
 بر قباینه بر کپتون افشاند  
 که بخا دست دلش در یاکان افشاند  
 بن دم محضا که شیران ریان افشاند  
 آتش چکان شمر تا قهر میان افشاند  
 ما بر من سلوی سپوت ریان افشاند  
 بر شامی میوه و مرغ جهان افشاند  
 زیز باش افسر لوشین روان افشاند  
 عیشیان فیض روان بر خیر افشاند  
 بر می و بلخ و مر و شایان افشاند

خاک در روی طلیح جبران افشاند  
 بش میز بی جان بطبع نام زمان افشاند  
 ریخه سپک موم و ریمان افشاند  
 گر کپان بر بر سر خاک موان افشاند  
 دید ما بر این تیغ میان افشاند  
 که بدی ران سوی سل عقلمان افشاند  
 زان عباره که ایام الر بان افشاند  
 کوه البه زار ریسیم و قدرم روان افشاند  
 حجت کیم راه اسپستان افشاند  
 مرکبان شه ز راه که کشان افشاند  
 روشنان خاک ریش در روان افشاند  
 دست و گلکش کا توقع ز پان افشاند  
 رحمان صد نوزار شاخ امان افشاند  
 از دمان کج نشایان افشاند  
 از لعاب رز و مار کم زبان افشاند

بر جسته امان که با چسی نشاید  
 آسمان که برایشان که درش کشید  
 ماه مایان کوری پروا کان کین جان  
 بش نقیثش نوز و رانما در حرج  
 حیوان رتپند زهن لیک افشاند  
 تازیش کابل و بقا ز در انداز  
 مغر کردن عطسه داد و خلق دریا  
 آتش و مجم دیده که در دوجو  
 از دو پندان جاردندان افشاند  
 دی عباری رنگ میز فک کیم کین  
 با جگ کفار فعل مرکبان شیم  
 کوکب در می است ما در می کوزی  
 کج شاخ دست راوش که صبور است  
 با قلم را مار کیم ما ز شای کرده اند  
 بر لعاب کا و کوی دیده موی دست

ترجان یوسف عیست آن صری تم  
 کوی آن کم که از مغرب ره شرق تو  
 چون ز تار یکی میغیا آمد و قند شانه  
 ای تم مایرب که در بزم تمسین کیکدی  
 طابری و مش خلد ساین که در حش  
 دستانی نیت در دست همان نین  
 مایشت نامه نو کوی که از کوی زمین  
 صولجان کوی شانه باز دل و شب  
 پروی و صمنش از چو اگر کویان شانه

کابینل از تارک آن تر جان آ شانه  
 اینج مجسمه در ضل بر زیر قان شانه  
 اهل ایل بر برش نزل کران شانه  
 حمه سیلوم رلفط و پان آ شانه  
 ارزه کلک و پان طبع و پان شانه  
 در اسپان جان بر پان اسپان شانه  
 کرد بر کردون رسمن صولجان شانه  
 اگر کش رطق فیض جا و دل شانه  
 سعد و چنس کان در علوی رزان شانه

صبح حیران کرد و عالم خلوی رسد  
 با لطف حم فاه و او آوار کای صبح  
 هم جور از ساقی منصف بضعی جو است  
 تا دمان روزه داران است هر لقا  
 چون لب خم شد موافق با دمان روزه

مجلس بر یاد عید ارسد خوش رسد  
 با بخش آب بعل کوشی ز رسد  
 بس جیل خوردند و پیان بچا رسد  
 سایه زور دمان خم را هر رسد  
 از سر شک آلوده میک ماش مطر رسد

از کوی  
 بن بانه

از بس یک نامه سپند نازد عالم  
 هم صبح عید بکر بر پند نازد عالم  
 سنج جام خون شمن در دست نازد عالم  
 کف دران سایه معلق نین جمل عالم  
 است و عمل خلق خان که مایع العمل  
 بیدار در عقل آمد قل ای بس عمل  
 آن می میدان زین پن که نیک می  
 ارشام کا ورین شد روان کورن  
 هم سراجی را جو طوبی هم قح را چون رسد  
 ربیان بچا پست و کچی مایشت  
 اثر قندل نشت آب سپو هم  
 خانه ز نور شند آو در رفت از خون  
 صحن مجال پس در دور جام بوسین رسد  
 اوقان حیران زمین پرست شایان  
 وانکه از روی تو وضع بش رویان

عده داران رزان را بجهل رسد  
 روزه جاوید را روزی مقدر رسد  
 لطف از صبح و دستور از هر رسد  
 کز بود لور ماش طوق و جبر رسد  
 غفل خلق صراحی را بر رسد  
 تازه که شوی که در عان قند رسد  
 آتش موی و کا و سپاری در رسد  
 چون سراجی را سپر و خلق کبوتر رسد  
 آتشین رفتار کرد ابلون رسد  
 کور قندل شکسته و سا رسد  
 کاشش آب از قح قندل دیگر رسد  
 چون عنسه و ساقیان بنور رسد  
 کان جان هم حبه و حبه مدور رسد  
 کز نیم جری عاکش ز غم رسد  
 دیده مارا جری عین خاک رسد

جوی ز آب قح کردیم کمان طمان  
 آفت کوه کوه قح نعل حشمت  
 دوش جون خورشید را مضع خاورستان  
 و قش خود مضع از ان شد که این  
 کوشه جام شکسته سوی قاعه شکسته  
 محبت کوی باده روزه جام می شکست  
 رخ جادو پیشه جون زین خواره کردیم  
 در میان حسن را کوی بر سپهر پناه  
 پادشاهان قصه کردند احزان تیغ  
 ماه نوجون قلعه ابریشم و شب موی  
 هر جون در خوشه یک پانز خورشید  
 نمید قید عیبی بود یا حجاب روح  
 دوش جون من ماه نویدم بر روی شاه  
 طره نشان که بهالت عهد جان بر  
 ماه نویدی لب پندرش خاتم

مخرج نعل کلبان شاه کشور چینه  
 اهل آن کوه کردیم شمشیر حسد  
 ماه نورا جون جایل حسد بگرستند  
 کمان جایل ز برای قرضه خورستند  
 یک جهان نظار کمان جام از جوی  
 کمان شکسته جام را ز پوی خاور  
 دامن کیش را جیتی مقهورستند  
 کمان زره سپهر بران امن در جوی  
 کمان پنهان پشت مشق جون ه سرستند  
 موی ابریشم هم جون خود و شکرستند  
 ماه را صلح سپهر شاه مطهرستند  
 با مثال طوق اب شاه صدرستند  
 از زاین خاتم این قلعه نوبتند  
 طره منیشین که خجالت عشق بگردند  
 کین سر را پس که با کینه هم پرستند

بشن بلایت با بلایت فرو بارم کمر  
 جون که قلعه بگویم شمشیر شمشیر  
 زان لب جون آتش ز دیده کین کین  
 من بی حکم و کرب طعمه آتش لبست  
 سر کشت جان فانی میت سپارند  
 سوخته پوست لبندان بد و بدستند  
 نصرت الاسلام کستی بهلوان کاخ حرم  
 ظل حرم زنده شمس الدین نامکند  
 مشت حرقت آرد از آریسان کین  
 رتم توران پستانت از قلعه کز  
 مملکت بجی که نقش میت خرقم  
 عسکریه جایش دو کیتی می نماند  
 میت نامکند جون فریدون نیل کین  
 آب کز کا و سپارش با دو کوروشیان  
 مسامک مطفی با مید و کیند حاصل

ز انکه صد نوبه از ان یک صنوبرستند  
 جون که گاه تو بارم کپ لایه  
 که بر بر آشتی مضمهری غنچه  
 طعمه این نمک بی زان آتش سرستند  
 تو بر سرش تو بر تو وجود چترستند  
 شوق شمش آتش سر و آتش نما  
 جاربای بخش از تاج دو پیکرستند  
 بر سر عرش از جلال قدرش افترستند  
 مفت کردون را در ان مرث مسمومستند  
 الکر را ملک کینه و مپرسند  
 پخته هری که بر کف مپرسند  
 آب خضر و آینه جان مگرستند  
 حوشین ضحاک شور و آرد با سرستند  
 آتش ضحاک سپوز و آرد با سرستند  
 کین دور ام در میتی ملک پرورستند



در یکی شان در قیال قاتل مشرب شده  
مصطفی در شب پر سکه اندر می  
بش حاجی که ظلمت خانه الحاد است  
مسماکت آسمانی که غنای خوشبخت  
سپت ماکت بمن آس که غنای لاری  
حسپتگان یو ظلمت ار خاک در کس  
بش سقفا بارکاشن خانیور حس  
کعبه ملکیت صحن بارکاشن کفر  
بلکه تا این کعبه رضوان کوبیده  
ز و مظلوم تونو ظالم سوزشانی نو  
کشی سلجوقیان بر جودی عدل آید  
کافر مکرش را و ما پیش از اسلام  
از بس عهد کوبدش کیان با دورش  
که بنا کی زبانه انجیر پیدا گنجینه  
شیر جوار از انبوه شیر مردان کن

آتش چون عنصر اول متبرسته  
دشمن را رخ کردند و سحر حس  
دسپتتق این پکن رسد که حس  
آسمان را افراز جوشید اوسا حس  
لاجرم در ملتش زاری دور حس  
نشره کردند و با بنخ مزه حس  
کرشپان سلیمان منظر حس  
پایخ رضوان را کبوتر خا بد حس  
چون کبوتر کعبه را کردش مجاور حس  
تا ظلمت کاه این میدان اعبر حس  
ما تصواعق بار طوفانش در حس  
زین نظر کراخت میتدی مود حس  
کاروان خلکت آیین مکر حس  
که ز خود رای زبند انجیر عو حس  
طعمه مار و شکار کرک خیره حس

بس آفران گوگردند کا ندر حس  
بایکاشن ترایش پایتد ایوان حس  
حایمان در زخم خوردن کز خون حس  
دربی لعنیم سیکلش راز و زنی حس  
کر سلطین بر جم شریک با تیر حس  
میدار از بر روح الامین زلف حس  
ان کیو کم کردم شیر خلک و آرا حس  
سپوشد بر عقل کا دل رستم شش حس  
کز بی میرا حسدی در با کجا حس  
سپتت این غمت کشور بر تاد کس  
بار دیده کیین سلجوقیان کفر  
چون دو لشکر بر جم افتادند چون کوی  
نوک چکانها جود هم خای عیسی رسید  
در میان آب و آتش کهن سلاچر حس  
شعیل اعجاز و میا آتش و کرد حس

این یکی صاحب قرآن را شاه حس  
بلکه خوک با یکاشن خان قیصر حس  
تا بناش سیکه ایران مشرب حس  
شاه چین را حبسینان هم و کر حس  
از پر مع و دم شیر و لا و حس  
پر تو و بر جم رخس مخم حس  
بر جم و طاشش برای جک حس  
کر جزار اقیم روشن مغت خوان حس  
آشپخان جان تم را مکر حس  
شاید زهرای ز جرش معکر حس  
چون شیخون ساخت کاشن غل حس  
مغت کیسو دار حسنج اگر حس  
خرج ترپا جابه را و جال عور حس  
شیر مردان چون سلخی و سمد حس  
از هزار و گل کنار پستان حس

مکبان شاه را چون خورن بر پستام  
 چون عایق بود یکدیگر بکش و مال  
 از دل و چارشان خوردند و خدا گن  
 بر جان مچی گمان میس پلاک پیکر  
 دشمنش همه غولند که خود جبر  
 بخت کم کردند چون باری را و جود  
 بخت بر ملک زان سو که بدخواه گن  
 نوعوس زنده شیان بگر چون کویا  
 ای که مردان عرب میش جو طبلان عجم  
 ناخنی امرو و جعفر کم کردی فضل از کت  
 تا در پنم بگری جای نوستم ثنا  
 کودکی را سوی پستان خواند غم غیب  
 شعور فایده نماند بعد اگر کرد  
 چون کف غلغ غلغ تیار است غار قاص  
 ممت و لطف بر او خواندت گی ششم

کفقی از هر خورن خورای از هر خورن  
 گر گران جسیخ از آن خون را گن  
 گرش به مقار و از زنج را خورن  
 هم ملایک شاه خالد و محمد حسنه  
 شترش مفت یکی وار در بر حسنه  
 روی کشیدند چون آید منعم حسنه  
 مفت براد ملک غایر شد حسنه  
 دام عین این پسته تهور در حسنه  
 طوق در حلقه دهنست قن امر حسنه  
 فصله سر نامت را منور و جعفر حسنه  
 کردت دعوت که روح مظهر حسنه  
 گفت رو پستان پستان حسنه  
 راوی من در ثبات از عهد حسنه  
 خانه من تله و بعد او و شش حسنه  
 زوز رفب علام و طوق و پسر حسنه

عدل و زرا حسنه و او پوند عمر  
 عید ساقی سار کز نجات زوز نم  
 ملک عقل و شمع زیر قائم کلک  
 مرغ شد اندر جماع رقص گمان صبحم  
 رب لب جام او قبا و عکس شاینگ نام  
 بهر بر لب سپان تحف پونی کور  
 پیش کز آسب روز بر رویک حسنه  
 بش که طایوس صبح مضربین نما  
 کوسری آسب است در جلیش نخوان  
 مانیب کل چون توی پاتی ل تم بوا  
 نوبت جسیخ کمن حدیث بحر کام  
 قبله خاقانیت قند می تاشود  
 جام صدف ه جیاک کوسری ز کج  
 خون زری که سیت خون زار طبع

کز جهان علیت و پس کز امر حسنه  
 ساعتی را مفت مقفه زوز محشر حسنه  
 کین سه را از قبال ان و نجات حسنه  
 لب لبه رابع وار وقت سما حسنه  
 خیز و درین پرده ساز و ده تر حسنه  
 قول سپیک روح زبنت بطال کت حسنه  
 دیو دلی کمن بدوزار ملک این کیدوم  
 از فیضا پیاز مضرب جلیس ارم  
 مرغ صراحی کلک با و پیچش مرم  
 جام جامنده بر جمن ای جان کس  
 عالمه آب خشک آسب در شکم  
 سوته چون سیم عقل کت جویای غم  
 ما بجز ز کند بر تن لبه درم  
 صیقل زنگ موس مرم زخم سیم

که خرد در خطیت بر خطی داری  
 چشمه خورشید لطف بل که صلابت  
 نام بر فال عید جان ملک فضل را  
 خسر جویشد جام پام تهن چام  
 ای لب و زلفین تو چهره او نمی  
 در خشی زوی تو مجله رکن غو پس  
 مریم استین است لعل تو از بوسه باش  
 ای دولت نیست نیست پست کرده  
 خاک تو ام سایه دار سایه زمین درند  
 خود هر زبان زبانت بود که فکرت  
 در طلب کل بر من نام شد از دست عم  
 صورت عین بین قاف در میری کش  
 خون جو حقایق رحمت بر لعلت  
 شای خون زادت شاه دهر را گ  
 ابر مواعق سپمان بحر جاسر بیان

تا خط بعد داده و جمله صفت جام جم  
 کوسر کج حیات بل که کلید گرم  
 داغ سپکی بر نیم بر در کهنف الام  
 خسر سکندر سپاه شاه و زیدون علم  
 امی تو دام دیو جره تو محسرم  
 در می حسنج تو جره مندی صم  
 ما تجدی ای شود عیسه تو متهم  
 مرجه جان پست پیش ملت انیت کم  
 نازیم بر جوشش مار نیم در مر م  
 عمر زیان کرده از تو شود محتم  
 چون سک با خوست در بد هم لاجرم  
 نقش الف لام میم در دل حسنی الم  
 قصه بخوان خون او بازده رفسل تم  
 عاتق دور ماه شاه ولی الغسم  
 روح ملایک سپاه هر که کتب تم

کر ز شب ازین عید ساخت چکی چشم  
 با یلیان عید راضل در آتش نهند  
 که درخ آفتاب ز در دست زهنا  
 بر زه سپمین باه کوی ز زنده تهر ان  
 جرح کوبد آن جاکن ناخن تبر کنگان  
 کعبی تراش حسنج ناخن زهره کرف  
 آب بقم شد شقی حسنج هم تبرک  
 خلق دو قوی شده بر شب عید را  
 کعبی شب میم است یکیش شین  
 ماه و سر انگشت خلق این جو علم دان  
 کعبی غوغای مصر طالب صلح زرنه  
 صلح زرشاه شده ماه بدان سید  
 ازین کوش آسمان از نه نوسه  
 خسر وی مهدی نبت مهدی دوم  
 مهدی جبال کش آدم شیطان

عین سقل تراست در خط منوب رسم  
 که خدایا رسید عید نه تو محسرم  
 بر کفک ارناه نو پرو سپمین علم  
 بته دران کوی زه چپ قبا بی علم  
 خضله ناخن شده ماه ز داغ سقم  
 ازین ناخن دوید بر سپر دانا شرم  
 از لب خم نیم عسرتق در آب بقم  
 بر دو کروی خلق ماه نو آمد حکم  
 پست سپنج کوا نیت کابرت تم  
 خلق جو بطنان نو نسا و بنون و القلم  
 صلح زرشاه بدست شد ل غوغا جوم  
 سنبله خنج را ابر کف شاه غم  
 حلقه کبوشی شود بر در شاه عجم  
 آدم موسی بنان موسی احدت م  
 موسی دریا کف احمد صبر مل دم

اول بلجوتیان سپهرانی که پست  
سخ لویش زبون از غرق مجرب  
آتش تیش جفاقت بنده شود بویست  
چشمه خود بوسه داد خاک درش سایه  
غم در پیمانود در حق تحت رحق  
ای بر صد گاه در صاحب صد بقا  
شیخ مدبران دوستم گاه وجود  
دور سیمان عدل نضیه افاق و ظلم  
در غم از داد پست پذیرایض انعم  
تاج توتویر جرسج تو تریح عوش  
خدا صمشت خلدت بود صد  
ملک بود باغ خلدت طلال السون  
عطسه پست آفتاب دیرزی ای طریض  
سج مطوق جو خضم نضم تو رش ملک  
اچقار اهاد ملک خضم تو خست و سوا

نایب خیر العباد پای رت العظم  
شیخ خلاش ربون ز جود تو کفیم  
باد نسیس چون پست نبش بود کیم  
رازه خود دید لعل با کبرش کردیم  
کرده محتاپین در حق من رعم  
وی بقدر نگاه عقل نایب حکم قدم  
ظلم لعن برمان تو پشون جا به ظلم  
عمد پیجا و گل چشم هواری غم  
در عرب ریادت شور جهان غم  
در تو تیش ذات صورت عدل حکم  
تج تو پشت خلد سندی خلد هم  
شاه بود ظل حق فوق کمال النعم  
مند پست اسپان کتیه ده ای محرم  
در برش اهاد و صنف پستی آه ارم  
که جود در چاب سج بود در رسم

ملک خراسان تربت در کف انصاف  
عین بود کج عوش خازن او ابرن  
آخر تر کس کند روضه دار السلام  
در همه ملک هکف مان دوزخ نکست  
چون کف تو را قیمت نوره و نورش  
چهل شش روزه کون جن می ریح  
نایب بزوان بقی کند توی بس بر  
خضر رتوقع تو سار و تریاک ریح  
بش مک در کمت از فرغ دست بز  
که خرد و ترک در روم رام چاه تو  
از لقت شمشیر تو در ستمت کون  
ملک خراسان متع با بر سبانی غر  
کاوه که داند زدن بر بر سخاک پت  
کو چپامت که بر دست تیلانم  
کز زنی عود غنصه خراسان کنه

سوی ملک توی کرک شستان غم  
ظلم بود صد شیخ عالم او بود حکم  
کین کل ملک پناخت خست پیم  
داد و کف کلک تو خورش عطانان سلم  
نان سفید هکف آب پست ویم  
بر تو سپند دانا بد ملک جهان غم  
حکم تو چون حکم حق نزد بشر هم  
چون بکوت بر کشا و اضی زر خادم  
کرد و خرد کوشش ارحایض شیرانم  
نیت عجب کردند ارام خویشم  
چون صفا صحاب میل در لمل انارلم  
بس حکمی در نیام تع ظفر ماسر هم  
کی شود شس مای بند کوره و پندونم  
کین همه در نیام تن جبرنی لایتم  
کرد سپاران کند جهره کرد در هم

در که میران شمر در شکنی نیم روز  
گردش با بوی و نج ز کانت را حسیل  
گردش جوشک سیاه خاک جو گوگرد  
سیرولان چو محس که ریقا که نو  
تخ بوئیکین ظلم نزدیکت آب خور  
طرف رکابت خاک روح مهین  
ای ز سر زرت کبند یا حقیر  
خیز تو خورشید فرخ تو معضل  
سم تو طران کند نظره جانب اول  
عزم تو معیار ملک قوت فایستام  
کز زمین اقدی مستند پرای تو  
تا جمعی رسیده است عید باز  
ملک بزم و عمر نوح مابث در بزم تو  
کعبت نوش لب لبالت تو نوش کاش  
داو کالت تمام با بستران درقا

چون در آفراسیاب نیم شبان بوم  
بر درم و مری با رکبت را خیم  
سرد و خوط و خالی از پی چمن فم  
سک جبران را جو ما که دق کانی ام  
مخ تو طغرای فرخ شب طغان معتم  
سعدانیت جاکت جل مین معتم  
وی زهر ردرت یا نوح پائل لغم  
علم تو بر چس حکم کوی کویان شم  
تخ تو زین کند ز سر کشت و سم  
زخم تو معمار شرح لطف فاطم  
قوس مستح سازوی طاق بل دوم  
جهت را نند آذ میتل تم  
کشی زخم جل می مقلوبیم  
روده می لاله رنگ از دل تو رنگم  
حصن تقابیت فزون از فرمان درام

نور زت کفقا و بید نمت اریشم  
حلق تو کبیر عدل لعل تو لغت عیقل  
هر آسب خدم ساه جان نیاید  
دم سر و ازان ارد و خنده خوش  
لب بایرین شد دم صبح ما  
کمر صبح برانگی عمر خند  
بجند جو پسته درون لولیکم  
لقاب شکر فام بند مو  
اگر پسته نبر خندان خونین  
تخ صبح قیدل عیسی فرو  
فلک را بپووانه برکت ارق  
سراسیمه چون هر عمارت کرف  
شب که چه سپتان سایه پرت  
بصحن آن نقطه منسه و شوید اول

نیزه ربت تمین عاشق کس کستم  
مخ تو تو حید محض صحتم بوم محض دم  
دم عاشق و بوی با کبان نیاید  
که آه من و غسل جان نیاید  
که سر و آتش عشق برشان نیاید  
که دار دوم سپرد و خندان نیاید  
بجو بادام ازان بوست عریان  
جو صبح از شکر خنده دندان نیاید  
دیدنی فلک بین کرانیا نیاید  
تن بر رخسیر ربان نیاید  
کی باره زرد کستان نیاید  
سیرانه سر چام سپان نیاید  
سازان لفظ شیرستان نیاید  
تیم دریده کرپان نیاید

بروز رانی این دو خاتونش  
باشم از زکتابان مردان پرین  
توقی جو صبور سومی ترا فلک است  
لکام فلک کیست تا بر آید  
اگر بوی ز جود شکی فلک را  
دور آفتاب که از آفتاب است  
دو سپهر در آورده کای در آید  
قدح عقدی کن با کیمی حسدیت  
رکاب است چون حلقه نیر در آن  
پین سپه تان که چون رخ  
بشاه جهان پین که کیم در آید  
کجا او از معان در نعال آید  
شوق نوازی و صبح می آید  
ز آسمانی زمین طلب کاوستمین  
صبوری ز ناشوی جام و می را

کی زال آینه کرده ان نیاید  
ز خون در شوق سپح زمین ما  
که چون نمک سینه کند لوان ما  
که بود استری دماغ بران ما  
فلک چون مین جغت بران ما  
صطلاب او جان و معان ما  
که جبهه رخ میگردان ما  
که زین جهان تک میدان ما  
که عیدی میدان استر ما  
کجاست ریای جبه جولان ما  
ز یک عکس شامش که کیمیا ما  
که آتش نعال تور بجان ما  
اگر در شوق صبح بهبان ما  
که عیدی در خون تپان ما  
صراحی خطیب خوش الحان ما

جو آستان عده تو به بشکن  
قدما چو اشک او او می آید  
که کن قدح راز انکشت کون ما  
می همه از جام تا خط ازرق  
جو قوس مستح جام منی ما  
سما نزه سپت غما پیمان ما  
تادم خاریت یا در دوش  
زین کاور در در جوش ما  
که زرق قیال او را نده خوا  
بجام صدف نوش بجزی که ش  
پین بزم عیدی جو ایوان ما  
صراحی نو آموز در حجب ما  
قدح لب که بودیت خم در جیبی  
ده انکشت جکی جو فضا بدل  
جوده عاق من نذر انکشت

دور آنجخت معیار مردان ما  
پر پی خانهای سپمان ما  
که ما از سپهر زره کائن ما  
ز سپهر زره عمل بخان ما  
که جبهه عمل ما باران ما  
که تشنه او را از ایشان ما  
که در چشم سرخی من لوان ما  
کلهوی خورشیده را هان ما  
که طشت زرار شوق حسان ما  
رشف نامی حبس بران ما  
که خلیش سیه بوش طران ما  
کمی رومی نو پیمان ما  
جرا خربت لرزه خندان ما  
که رک جویدار تر سپس لرزان ما  
را از اسپری لیان ما

زین در کلبه بر بطارنج خوب خوردن  
ربا بساز نهاد بلا دیده چون  
سیه خاز آبوی سبب  
خم خیزد فوج حریفی  
برین زخم کز پیش کجی چون  
بگردون در اقد صد غمگون  
بجان زینور عیب بر بنزاد  
رود کعبه در جاده نبر عیبی  
جو کعبیت بر پیش کج خاقانی  
جو راوی خاقانی او آری  
سر سروران پیش آل ملوک  
شاهان زمان زرافشان  
بر آورد حبیب فلک در موی  
نه خورشید هم خای عیبی آید  
رنایح اگر طغزل سازد تراژو

جو طغزل رسد بکتاب مالان نیاید  
بلا پیشه لاکور بان نیاید  
خیزد روزن و ده مکه بان نیاید  
در و مرغ امن حیوان نیاید  
کین سیاهوش صبر بان نیاید  
مگر گوشت شاه جهان بان نیاید  
مگر خلیس شاه شروان نیاید  
مگر بزم خاقان ایران نیاید  
شک تاری ماری جوان نیاید  
صیر در شاه شروان نیاید  
که پایش بر آل سپاس نیاید  
که اکیه ز زهای ادیان نیاید  
رز سامی اقد مینان نیاید  
به معنی که معلول ایران نیاید  
رنور شید نایح کیلان نیاید

مگر خیمه سلطان بخشیم برین  
مواشست سیخاب بلغا کرد  
به جای خجای قشالان  
بیا مان شب باره در فیه  
حراست بر امکه که نصرت یزد  
خران از در حمان جو صبح کوا  
شاه شاه اسپلام خاقان کبر  
سپند در جهادی نصر اجماع  
به دار اسپلام منصور ملک  
ملک سیف دین و شای که در  
باید همدی خصالی که در  
فلک بر در او جو جو در  
قبولش ز ناروت تا سینه  
با پیش نمان سپند  
رکب نغز روح عدلش حرمیم

که اگر چنان تهر سلطان نیاید  
شمسینه بار خزان نیاید  
بزرخ تصور پستان نیاید  
از ان صدره روز نقصان نیاید  
بر استر آش خندان نیاید  
شاه در شاه کعبان نیاید  
که تاج سپه آل سپاس نیاید  
که خاک در ش آج سیلان نیاید  
که کتبه علامش نصر جوان نیاید  
کیومرث طهورش امکان نیاید  
روان روز دجال طعیان نیاید  
سک حلقه در گوش منان نیاید  
کالش ز نابل حسرتان نیاید  
ز جوش جهان مسلمان نیاید  
همچو خندان کربان نیاید

نخورد جهان ما در سینه آتیا  
نابین سپه خون کج بود کجا  
ریک عکس شیر این سخت  
در ایوان شاهی در دلش  
نه در نزد خنجر کوشت حرکوش  
جانی که بند و عهد و عینی  
اگر بوی شمشیر بود خود  
و کرد رنگ غموش پزیرد  
و کرد با غموش وز در بر تنم  
رنگش که غموش و اخلاق خویش  
در اقلیم ایران خونش بخند  
تعلیم اقلیم کیمی ملک را  
تفتیح منیش بند و پستی  
و کرد خود غموش شود پیکاش  
خو بر یک حلقه مناره دیدن

از و حاصل تازه ز بهان میاید  
که بر بخش عهد و پیمان نماند  
تصاویر این سخت ایوان  
فلک حلقه و ماه سپندان  
عهد و را که سپاه عیسان  
که سر سپام سودا اش کج  
تیمم کی در سپاهان میاید  
خود میای نیلوفر پستان  
زبانه معانات رضوان  
شاهی لطیف پستان  
نه اندر در اقلیم توران  
ملک شاه طفل و پستان  
علی روس در روسی الا  
همه ارک تراوان شیطان  
امیر خورشید شاه تملان

بلا س آهن آتش مرگش  
شی که شمشیر کشته خنجر  
سپاه فلک است که کلب او  
شهری جبر آهن محل آتش  
زلب کاس سپه با خون کج  
لب کام خوش از دن جوی  
جو پیکانش از حسن کرس  
اسد کا دول که کپان کلب  
تن قلعه شمشیر بولاد تیش  
بر کز سپندان شکار عیش  
در انجارتع ملک بو المظفر  
حور و بین تن اسفند یار پیغم  
ارکان که کربان شد جانش او  
مرا این که آیت ایات حیرت  
مدینه مسی رم از خاطر این

لبا تیز و سخت کرمان  
جوباه اگر کواکب سیدان  
زحل جود و مرغ سخت  
که حرامش از دزد و شملان  
اصل ساقی و خوش همایان  
نمردمک زرنج و قطران  
رین صحن سپه زره چکان  
از ان خرک پس مک چکان  
جوقلی حل کرده لرزان  
که البز تخم سپندان  
سهار عمر خنجر حیران  
بوقیح روین در آیان  
عروس طغور در شپان  
به تعویذ جان حسد ایمان  
کرو سپه جابج عمان



زین شوخ بخت رسد غرضی  
 بخدمت نظم هر اید اگر چه  
 بی حال حسد ما میم بخند  
 ملک منطق الطیر طیاره  
 بنامد شاه جهان که جلالتش  
 برات بقاد در دست برش  
 قوی یار سپهان را که شجاعتش

در عرض جان پان نیا  
 زبان حسد و خاریعان  
 بران نخل مو مین که علان  
 ز راه مطیری که پیمان  
 سریر کیان تاج کیوان  
 ز غری که حاشه بایان  
 که ذات فلک هفت پیمان

طع مکتب و عشق ای فرزند کون  
 بر زمین مودجی بار کشی وار دل  
 بی سحر ای عشق پا بر جا که ارمان  
 کفخن ایام با باغ سلامت کوی  
 سج دل کرم را شربت کرده و نیا  
 کم خور خاقانیا مایه در ارمان  
 تاج امان بایت بای شمشاه بویا

خانه فروشی زن اسپستی پیمان  
 بر خنسیس شاهی شش کئی پان  
 بابت رحش تو نیست آخر آخزون  
 کهنه مصاب را موقف عیبی چون  
 زاکه طباشیر اوست پیش استون  
 نیس یا خوش کوا رستش بر پان  
 شرح جان مایت مدح جهان ناچون

شاه ملک شاعر شاعر مالک شاعر  
 ای لب مخالف هم طوطی و نیندستان  
 از رخ و زلف تو در سیت در دل ای کون  
 ابرش خورشید با ناله آمد شک  
 رو که عکس لب خورشید برین سیت  
 صبر من ز لبی دلست از تو که مخرج  
 با همه کارا و نیت مک سر مویم تو  
 که جز زلفان مرا با تو بران موی  
 طبع جو جاقانی بسته بود اندا  
 محمد کن تاره شد کونخمان تاره کرد  
 ناصرت که دار قاسم دعوت طراز  
 عاشیه زیارت بر برکت آب  
 کرد قبا بای گل شک لعیطی دید  
 روز سه و از بود منسه با زبان صحن  
 کس شکوه شرح بر لب آب افغان

خسرو و اقیلم بخش رسیم تو در پیمان  
 بیش کالت نم سنده بی جان پیمان  
 بود لب و چشم تو کشت میدین  
 ما تو لب رنگ حسین با نخبه جهان  
 خوشتر هر مای تر بر طبق آسمان  
 جاره ز لبی مسمیت پیوستن پیمان  
 نیت ترا زده فارسیه موی سنان  
 در همه عالم نم موی شکاف از ان  
 لبش کن صفای وار لب چون بارون  
 حاضه شای ملک کرد صیبر شصان  
 شاه خلیفه با چه چیره و سلطان  
 کالبد خاک را نزل رسید از روان  
 کرد علمای زور بر اجم شب را مان  
 شب تن چهار دشت لا اعوان  
 راست جو تو من مستح که کند گمان

مریم دو شیشه مانع نخل طرب پند  
 شاخ سجادوم زبا و زنده شد و عظیم  
 دوش که بود در قیاس شکل شبانه  
 داد و لغت جبا عرص سباه بها  
 شاه راجین سپاست کجا کجا  
 حیل نبشته پرسیه با کله بیلی  
 سید برادر برک آتجه جون کوش  
 از بی سوزبار یا پس آهین است  
 لاله جو جام شراب باره اهیون در  
 بود سر کوئی رحمت سپاس بکن  
 مجلس گلزار داشت بنبری اشاع  
 قمری در پیش حال بود عم شمع  
 فاخته گفت از سخن نایب فاخته  
 شاه سلاطین من و در ششرون  
 رنره دسه بوجت کو که زرم او

عیسی یک روزه کل هم طرب پند  
 فاخته الحمد خوان گفت که جاویدان  
 سندی علقه بکوش کرد نفی با سپان  
 کر زو کردی بید باوه کیان تران  
 میان کان دید کردش کبری  
 سوپس کان دید کردش کبری  
 سبز که آن دید کرد در جاره  
 لبان کان دید کرد قیام از خون  
 نرکس کان دید کرد از تر تر  
 عجم که آن دید کرد دهر پیش  
 بل کان دید کرد زرم بی کران  
 نشه کان دید کرد دمت شاه  
 کلین کان دید کرد لخنه رایگان  
 خواند بدوران اوش روان  
 رنره دسه رنره دسه دسر رنره

گوشه وحشت پاست از بی بجه پستان  
 دولت مصلحت نمود طبر علامت  
 یابید و یابید گرفت هم کف هم جاوم  
 راحت و راحت مکر گرفت و استعا  
 غایت آیت شماس نام و حشر  
 مایه و باقر است شاه جو داووم  
 سوده و بوده شمر آهت نموش  
 تبه و حسیته رفو غلغ و رون ش  
 ای پستان ملک با طفر حاکمی  
 کعبه جان صدر پست جا ملک جان  
 قدر تو کی دل نمد بر فلک مجنون  
 تیغ تو داد که حسیته نر و شایات  
 حینت طیر جو حنم جو بنوبه میا  
 در دل دشمن نکرمانده بر تعیبت حال  
 خلق بدایش را تو قطنای کس

گوشه عشق را سپه زوش شرح ایران  
 دولت ملک عجم مصلحت تیغ میان  
 بایه بحر محیب ط مایه حوض جان  
 راحت جان حشر و پاست کون  
 غایت نظر از غز آیت می ایران  
 مایه جو دو جان مامت درع بان  
 سوده قصا در کاب بود و حشر  
 لبت پست سیکه حشر بکران  
 وی بدستان شرح مابو خرد و حشر  
 رتم دین قدرت مفت حاکم  
 در وطن مکنوت کر که در شمان  
 طرف بود حسندی رعوی بر حاکم  
 تاج سر کوکنا رافه نوشین و  
 چون شب کون شیه حشر بی  
 کردن مکران کله در زمین

گو خصرم گرفت تیغ تو بر عدو  
 خج مهر پس نهاد خج مشک شود  
 رود که جان خست کم کرد بر تو جهان روشن  
 اگر کف شمشیرت معتدل نکند  
 را پستی جیک را پستی چه پستی  
 که بدرون جویسج تیغ کین کین  
 که بدبخت ز موم غوغا کنورست  
 که هکلت بنده کشت لقص کال بو  
 کی شود از برای مور دست سلمان  
 حسرت صاحب خراج بر سر عالم کوه  
 که بجان زین نظم سیح کی کعبه  
 شاه جهان نظم غیر و ادب حسن  
 که بر چشم عوام سپید چون لولو  
 ای پر فرمای سپایه در کا تو  
 باد خورنده جو خاک بس بر عالم کوه

ناشده انکوری سپ که شد از زمان  
 چون ز کشا و تو رفت بجهت سیراگان  
 بر در گران کوهک غزلت شایان  
 ران دور که کم کنی ملک شود تا توان  
 چون کی از وی پست کوز تو  
 رقص ز پند ز بر مش و وی کشتان  
 باید آید آن غوغا است خوشی در دهان  
 رونق سپید از غفلت که تو به ایوان  
 کی کند از غرق کل صنعت عینیان  
 بنده بدو تو پست شاه صاحبان  
 بنده شمشیر شاه با در بدو زبان  
 اهل بصر کوش کا و دانند ازین سخن  
 لیک لقا آفتاب فرق کند ازین سخن  
 شهبه چرخ با در سپهر تو یار ما  
 با در بنده موم ریزه جوان تو جوان

ملکت نور ز ما در تو دو عالم کوی شهر

اما ایند امین کنایه عالمه اسپرین

عالم جان خاص ترست تو کوه کوه  
 سلطان تو اندامه تری کف  
 کسبت زهوان که نیست تیغ تراجم  
 تیغ و راز را عسل طرفی بر کم  
 جلوه کرت پت خج انکه در کوی تو  
 کوی کرپان تو چون نماید تیغ  
 آتش انا صبا سوت شد سپهر  
 آتش عشق تو در روشن منشا  
 حسرت واقفیم که سرور و هم بخش  
 عازت دل میکند شرطه غایت آن  
 وصل بنده بچوب فرض کنی خوش طبعی  
 در غمت ای زود میر خون جگر بخورم  
 جان چو نزاری تو نیست با در بدبخت

کوه در حال کسبت رو کن ای این  
 زخمش برون تر مان روده ز بندگین  
 کسبت زهوان که نیست نام تراجم  
 شیر دلان را از حسرت و آغ نعی برین  
 میر و دواز شرف غیب آینه در سین  
 خزین رو پر شود این روح الا  
 ما تشریف تو کرد که ز چین چین  
 خاطر حافظیت بحر جلال حسین  
 همه ای آسره زمان باور روی سین  
 کار من ز نیار شد سیاه بر افکنین  
 بر سر خوان تی کس کند حسین  
 لشکر من که دید آب غورسین  
 هر جو صفت مول نیست حال کعبه کین

کلبن وصل ترا خارجا بر پست  
 عش تو ام نوستین که بدره کو بد  
 سمت حاقایت طالب حرب اتوی  
 سپ لب لعل تو کو اثر آتش می  
 خنج هر بان که پست زا ده شتر است  
 ای تو صاحب درفش جبر فزید و ملک  
 پر خندک تو پست سبزه روح القدس  
 نوبتی بد بعد راهمه تو بر طیب  
 خاصه سینج کپست جبر در رو پستم  
 کر نه سپهرین آب نه دست پست  
 عدل پوشی از را که در جدان چون بد  
 ملک جوتع لوماقت مکن و شو کار  
 تیغ تو ز نامه بود حامله از فلک  
 که پیش روز زم است تو نعل میکند  
 چون زخروش و وصف وقت ترا کند

هر جوئی که پست ما مرکز در کین  
 سوخته گرم رو تا جگه بو پستین  
 چون سر کوی دست میندیزی بر  
 سپت کف حش را که کوه در میان  
 گریه بهر جا که پست عطیه سر عین  
 لای ز تو طالب رکوی سپ سلیمان  
 بر جم حش موت ما خیمه عین  
 صیرفی شرح راهت تو پندین  
 قائل سخاک کیت جبر پست آستین  
 از جیب هم کف لب شت سپهرین  
 کالت رانیت را صورت شتین  
 شت بسید شود چون لفظ کاس  
 لا جرش تیغ و لفظ سبات پست  
 یار کند در زماش پست سوسن  
 چشم همان اصلاح کوشش را طینین

کوسن غبار سیاه طوی و صحرائی  
 صاحب بدر جنسین از تو کوشش  
 کینه نلو فیری کینه کل شو  
 تیغ زبان کل تو از جواند جوا  
 از بی خون چنان تیغ جربا پیشه  
 خلق تو از راه لطف جان ریاید هم  
 از عدد و ک صفت علم و تواضع جوی  
 این همه پستی که پست رکعت تو  
 سر که بدرگاه تو سجده بر درو شتر  
 چون تویی ندر جهان شاه طغان کیم  
 مرد که فردوس میدکی نکر جا کدان  
 بنده زنی دوتی منیت بخت میم  
 شاید اگر در جرم سک مذہبات  
 سیرت یوسف تراست صورتی  
 مہر مکر کو مایش امنی مردم کرانی

خجوه خود سپاه آینه و بحرین  
 کان کهر چون پیداب بر کشی از کین  
 بش سپاننت کر زوت تو کمالین  
 ای جوان طغوار خط دست یقین  
 چون ملک الموت پست رکوی  
 چون حرکات فلک در نعمت حین  
 زانکه بقول خدای نیت شتین  
 منیت یاری که منیت بر در می  
 آید لا تقطوا نقش شد بر چنین  
 کی رود اهل منبر بر در تماش کنین  
 و انک بدریاریسید که طلبد کین  
 دیوزنی عصمتی منیت بخت کین  
 ز نیدا که در ارم بر نبود میوه حین  
 معنی آدم تراست قالب خالی سپین  
 ما و طلب کو مایش آموی صحرائی

کی رسد آووه بر در باکان که حق  
 کرده خدست بخت بند عجب بی لکن  
 نده سخن تو که در کج کن داشت  
 سکن در جنب ای کان شده کجا  
 اول زور اندکت در دست امان  
 متع و بعد بعد بردت امان  
 حاجت کتار نصیت زانک شده  
 که درین فن کسیت او و در کس نام  
 ای ملکوت ملک داعی در کات  
 باره بخت ترا ما در جور ار کاب

سپت در اسپان برنج دیوین  
 گر که کردی بگوایت حشمت یا معین  
 کان بر حشمت هر چه بودی درین  
 طغی در احم طغی مضاعف شد آینه  
 بعد کیا طاسریت جیل کن و اسپین  
 بعد این شیوه است بعد این  
 سندس حشمت ناس غمته می از کورین  
 آن کس یک بود این کس کسین  
 طل ضیای که باه حاصل حدت معین  
 هر کس خشم تانا و کتوت زین

عیدت بش از بسجده شده نماز  
 عید ادا خشد برین شد شمع زین  
 کرده دران خرم فصا صد کونای  
 برجم شب بر او خدای پس حمت

برنج دوش را جام جسم کینه می  
 با ما نوطه اش این امر در کجا  
 شاح کوزن اندر مولان کونان  
 برقی صبح اوقته روزش پیدا

برنج مکشا ده کین غمش نهاد  
 عید مایون و کف سیسج زین  
 آنکه در اش آمان رقم شد لکن  
 کتبی کرد و لشکرش طاسریت  
 بی کلمه کمان می شب و ان چه  
 ساق خشم سکر شده با و همی  
 سر بی کوشش غمزه سر می نو کوشی  
 ریجان روح از نوی می طار قوی  
 می عاشق آسازد به هم رنگ ابل در  
 خورشید حشمت بی ان در کرا  
 آن جام جم پرورد کو آن شادخ زرد  
 می قباب ز روشن جایش مایون  
 در سپاه آن همی کشتی آن در کون  
 مطرب جو طوطی بولوس کشتی  
 ان انویس شاح بین شکم نوین

مان عید اکت سپن برنج دور  
 ابروی مال ز رنگه مابای کس آرد  
 که عطف مغزش جان بر شک تارا  
 در شوق رنگین شهبهش در عتق  
 در فیده در کوی مغان زرد کج  
 عدل از وعده شده نتج تارا  
 سرخوی ز رویش عهده بر کج  
 برم بسجده ایوی می خود کس  
 بر و صفار پرورد به شکر آرد  
 بوجوب جانیت می معش بجا  
 آن عیبی سر در دو تریاک پیدا  
 مشرق کف باقی و آن مغرب  
 بر شک ز صحران کشتی بر قنار  
 اسپینه بر بلطفین در حلق فرمان  
 افنون گریست باغ بین لب لب

بربط جو خدا می کاپستی آرد می  
مالان باب اعش می دستگیر  
آن جنگ زرن سپان در سپه  
آن حب و ف کردن که زرد ف شکا  
کبکان بایک زیر ویم جندان کاع آرد  
زار سلیمی شتو زمان مرغ روحانی  
صحنای هرغان کن که در صحنای چشم  
و آن کوس عیدی بن نوان در کشتی  
جام می بکین هم صبح و شفق لبین  
شروانشه سلطان نشان خیره کرده کرده  
ای دل بود میان عشق ترا کار آمد  
آینه بر داروین ز غم و محرابین  
تو مادی و من خاک تو لوک و من خاک  
کیرم که مادی دامن روزی نیاید کن  
ای خون من در کورت من ریاد تو

از خوردن ماون سرد می در زمانه زار  
بر با عشق چون شک لبی که کبابی  
در قید کیوسا زین پیش که در قار  
چون خد صفت حیوان که ما همه چکا  
با خلق ما رگشان دم ما سپه لیلی  
اسرار حاقانی شتو چون در شوار  
چون عیسیان صبحک صصال کلزار  
مانند طفل لوح خون در در پس کوز  
بخت جلال الدین کیم پر و با آمد  
دستش نشان عشق و جان لعل کن  
ترکان غم زات را بجان لمانا خوار  
ما ز بر بچکان در کین ترکانی خوار  
ماجوی آسماک تو جبر من او آرد  
بشوشی فرماید من با رشت می آرد  
در و سپ روز آورد دست جام با آرد

هم خواب جز کو شتم دی نایر که جو شتم دی  
خاقانی و در دهنان چون ل نامزین  
ا بلبت ای پستان طبعش شخاک  
هرس یازین صدف جز حکب را با آرد  
سپار بوده جرم جور سپ طاش و آرد  
آن کوب خرم نشان آن خرم نشان  
هر سنگ را که پاره می کرده میسای  
سرخ روان پن در و آتش شتو  
حور شد زین سره صحای شتو  
روی سپهر خیزی بکره که کعبه  
سرخش سلاطون که صیاع او بود  
آفاق را از جبرم خرم خرم خرم  
کر بل بسیار کویس از حق کلاه  
کر میدی مفرح ده کین قف مفرح  
کافور خواه و پیدر در حیش خا با آرد

ای رتو الو شتم نبی جوانم خوار آمد  
در زمان غم هم زمان مفرح خوار آمد  
در مجلس شاه چنان لعل در شتو  
جز حکب ما پرو ارتق پرو آرد  
هم چون سپه طانی شکر داروی  
در کلاخ و در این نشان یک بر و آرد  
ارشت ز خاوری میساش می آرد  
بر که پکان پن در هوا پرو آرد  
در محضه امی جمره پن چون آرد  
بر آینه اسپندی کاکتیر لمانا  
از آتش کردن سپه چون واع تصا  
هم صلیح و هم جوان رسم مایه پالاند  
کلبن صلاح پن در و بل کصا آرد  
بر بی کتاب ناب و چون شک لحر  
ما باقی مفرح خوار خوار خوار

مادر دو بجان کز طلب تو بی گمان  
 که که کن از نایب آتوب مروان قاتل  
 خراج از پیکم که که راه و با هر جا شکم  
 تریاک با حجب ملک پور منوچهر ملک  
 خاقان اعظم چون بد شاه معتمد چون  
 کردون وان در کار او چون سایه زمان  
 از بوس لبهای سپان بر بای بر لبان  
 عدمش بدان سپان شده کای قلمها کس  
 رایس خود پست موسوی در ملک بزانی  
 شیرین و هتاکر شسته چون و مین  
 پیام زمین جاکرش بر لب ملک  
 مردان معلوی هفت تن در کار او توی  
 با تاج کردون پیکرش کردوش چاک کس  
 بادول شاه چندان منوخ سپان  
 تیرش که پستان با تهر روز هم خایان

در می کلپ پستان کز دل انجا که چاک  
 بر پیشش ماه نوسر سال کما آتد  
 وضع و بار جام شته با قوت کرد آتد  
 با طاعن هر ملک طاعون سزاوار آتد  
 خرد و عالم چون بدر در لاش عار  
 خورشید در دما را چون نره دلد  
 ار لعل اسپش هر زمان با قوت پیمار  
 سقر نهند و پستان شته طوطی بلخار  
 وادش جو باد موسوی تعوید امضار  
 پکان او خیا و دین دل دوز کفار آتد  
 موسشنگ مارون درش هم حاجت مار  
 حصان شعی عارتن شش رسیمار آتد  
 دوز کای کیتی دوزش کیتی نمود آتد  
 که چیز و ان پستان در محض لجمار  
 عورت پکان مانتین رچو فاش

او نور و نوز و انوش حال خیر عاکی کج  
 بر ترا و بر بری سر صنف در صنف  
 اشک رشی پریس را ند و کلین و نفس  
 ما کرده که کیمیا جان محمد از زبان  
 ای خانه زار ملک وین تپ حصار  
 مش صنف بر میان است علفی بر  
 ای خنک کویست کلک کرده بری کلک  
 یکجان منت را بدین یاد تو تپ حصار  
 بدت رعایات نسر در شش آتد  
 تابع کلک و نمانت را در بان کلک  
 لاقار زرت ایلا در فال از زبان

انرا که خضر جان کب از نور انوار آتد  
 تیرش جوتج حمیدی احمد کله سزار آتد  
 پکاشش چون رکن در چشم سزار آتد  
 چون عکسبوتی در میان پروانه عار  
 هر چهار ملک و دین رای تو عیار  
 در خانه اسپامیان عدل تو عیار  
 در خصم نخواست کلک چون کبیر آتد  
 یکجان نصرت را کین غم تو بخار  
 در شان آیات فخر از حسن او آتد  
 سر ای بدخواه نمانت را هم روح او آتد  
 تا ابلق بدلام را از سنج مصداق

دوز کلک و جام را از نور عدل آتد  
 در آب سحر اشک زده خم خانه و هر شته  
 جام باور از جوهرش سخاوت روح بدست

چون عده داران چه در طارح آتد  
 هم حامل روح آمده هم نفس عدل آتد  
 با نور موسی یکدشش که کف ضا آتد

چلنی می زنیور شده و در جفاک هم پز  
 خمصع دارا شغرت سرف بر لب کرده  
 می عطی آدم شده لعین می که می شده  
 مرغ ترش زین بر قل مرغ ناب زین  
 مجلس دو آشن او درین زمان بجزان در  
 منتقل بر کعبه پیمان آشته ز روی  
 این طشت سرگون چاس آورده  
 ساتی بجان ریگان جان چلست  
 بر کوه دل پرده بی جام صدف کشیدی  
 می چون صدف صغور زده شان شو  
 می آشن کف دو پین کف یک کف  
 او کس می مجلس جان جان دین در  
 داود صوت لفظ زدی جان موسی  
 بر بط کشیده که برون کاشان  
 و آن حک کردون شمشیر ماه چو

صبح از جگر دم بزده مرغ اگر که او آ  
 و آن حین مستقی کز در سینه  
 دارای جان تم شده در در و دارا  
 مرغ صراحی در زمین تریاق نمک  
 این کرده مقل معت آن جام را  
 لیک داران در میان تن محمد ساد  
 بر باد طاس ز کسوف ما غاس صبا  
 در ملک سل سلطان جان در شک  
 انکشت او با جام می مسیت در یاد  
 آشن می تیغ خرازه دمی که کمر  
 مرغ خون آلود پین بر سر ز یاد  
 باغ ارم رامشک رامغان کوما  
 ادریس صم صنعت نمای ایجا پید  
 ساقی بطاس تر ز برون آن خون  
 ساعات روز و شب درین مطرب

تهای ز روش با دغری طوق با  
 در فوجان هلال فز پیمان کرده  
 در جان سماع او تجمه پیمان خوش  
 من زان کرده گوشه نشین در کوش  
 باران شده آتش سخن کس چسپ  
 کوم سپند و دورم کرفض علی  
 خاضه که خرم در عرب آب گرم  
 مقصود که مسیت ست از جو  
 خاقان کبر که قدر دارد شش مرغ  
 کبیر درستم جان همیشه اسکندر  
 ایوان شربت را بدل جان کوش  
 ای در دل پوزدایان ز غم عو عا  
 جان خاک لعل کبت در آب طوق  
 دلهای خون آلود پین ز خاک  
 کوی مجلس مرادگی کویت من عالی

با دغری و ما شش نکر سر که زمان  
 سر سودا خرد در قران جی جو جو  
 نقل تو ایجا کجیت جام ایجا  
 می ناب شاه نارین سپانی ایجا  
 بوزور تو آب کس خطا بر آ  
 حیض تو پس ز خرم در حوض  
 من کرد کعبه نیشبت زنده عدا  
 ایسک می جان کجبت در پ اعجاز  
 کین نخ در عش بر کمر نه خنج میا  
 چون مهدی خست ز ما عمل  
 اصولت عمان زین غزال پات عوا  
 من کس غوغایان ل مپت عو عا  
 در آتش موی لب تابو میجاد  
 من خاک آن خاک زمین بوی مساد  
 کوی میدان سرد می کوش منباد



تم سکت ای بدقن زخم مر سیکر کن  
 ران زلف ماروقی نشان لزان امیر کن  
 تو گل رخ من سپا با بشیده بر گل  
 شیخ و ولی سرشبه ار لر زلفت ما  
 در حال قافی مگر سپاران خندان شکر  
 تو ز شکوه چهارده او چون نو جاده  
 خاقان ابرگر در مکتب یونی بر دما  
 از حجر انهر آب کون غمت از دما  
 مل فاع آن دل در برش امیرت خلد کن  
 این شین کاپر کند و لایب میشا  
 مرد و نو را نشان شده را نجما بی نشا  
 انجم شاعران و اجرا جران چون  
 مای و قرض خور هم جوست و نوسن  
 جوشیده تو ما شرم چش هین تو تن  
 کج بهار کنت و ان منع از دمای کج

سک راز دم طوقیت من ز قد میشا  
 ای زهره را با روت پان لفت تو در  
 چون لاله شیکر جانها بر گل میشا  
 عمری میگون لب در سرست میشا  
 زان چشم سپاران نظر شتم در میشا  
 هر شاعر و صبح که از چشم در میشا  
 ویداشتن بهفت از دما در پرده و ادوا  
 سمبند ز پرده برون دل مشغول میشا  
 صد پاله رفه ران پور شین طای میشا  
 این آب کوز کاپر ز آهنگ در میشا  
 مای ز و بر بیان شده یک نامه میشا  
 ز مای بریان و نزل همیا میشا  
 مای صبح کج و درم خور ز کوما میشا  
 طمشه مای کیرین نو ملک در میشا  
 رخس بهار کنت و ان منع از دمای میشا

چون رخ خلاق است بر دمان عمل  
 چون لاش است تا نطق مدید  
 زین برین شاقان جنین او خطا شود  
 در سر جسم عشق نشان بر ساقی جان  
 کردن ز سر نویری کل سماع ز لعل  
 جاپس ای جوار است آن بانی بر صیقل  
 نو روز یک لعلش معیاد کله  
 روز و شرداشی کل صبح و شش  
 خاقان ابرگر در مکتب یونی بر دما  
 بر چیس حکم افلاک ظل در برین حیل  
 تا عالمش در یاقه پیران بر پیر  
 پروا رخ انهرش بر دالیرین لعل  
 شمشه او طوبی مثال در اجناسج الطلا  
 کردون نفس اجرام و تحت الشعاع  
 در مای عقلی در دلش صحای قی میشا

خورشید در تقسیمه جل اش در خمشا  
 انکه مو اسپمین با رین مجر ادوا  
 طوق خط و جاده دقن ز شک سپارا  
 سر خرد را انصافشان مای مو شاشا  
 و از لعل محک مرزی با کل جاکا میشا  
 مایع بوا ایجا پت آن در قلب شاکا  
 نه بهار از انهرش ل مای شاکا  
 جاپوس مجلس گئی دی علم در ادوا  
 نوح ز رخاش هرف عبد ادوا  
 از خط کل شط کل عالم مینا میشا  
 هم شرح داور ایتیم هم کلان میشا  
 روز از سعیدین بر برش خند که بر ادوا  
 انوار غم نه فوق الکمال ز روح عالی  
 فوق الله را کرام او دین مجید و الادا  
 انیض کل آب کلش صفوت در اجرا

دانش او کاف و نون غلت عالم چون  
لبهای شان در کش کوزدم انجاش  
خوادمه بجز شاه جبرئیل آیه لکری  
جل صبح آدم هم درش ملک خاندان  
چون زنده در تاتار دیده فلک دست  
ملکت گرفته زمان رده کلین ایران  
مخاک حواری بر زمین معان جویی  
شاه اسب عدل کیخسرو دست حکمت  
چندان برون رانده سپه کاکر کسرت  
سخن فرمان کرده مذاکای سخنجانی  
ملک ابد را بجان مخلص بود کرد اسپهان  
ارتج را مامانم و این نور ز دیام  
بجلیت تیش و آمان بر کوشش حرقان  
آن روضه فوج نایبین حوزرهای پان  
معا را آوارید زنده اردو کردار او

ال را بصفت ز سمنوی تبرک استقامت  
حسرت بجاک در کش روی تولاد  
جبرئیل عی ز بر بر برعش معلاد  
هم بوده اتم علمش هم علم سواد  
امضا فیهنان صاقره ظلم شکار داد  
دین ز دین تو دامن خانه بخا داد  
مرتب طارم تیشین پلان سر ما داد  
هم چون ظلم حکمت هم ملک آباد  
ز ما در ابر خاک ره باب خواد  
ما خاک مایت را فدای تو دست بر داد  
مکی مطلق کم زبان کر عدل مباد  
صح عراق و شام را وقتی سواد  
زان کوسری سخ احزان چشم بر آرد  
بر ننگ او با پین است کله داد  
کیمت او دیوار او و از خضر سواد

حبه نظیر و جهان نایب و عمارت  
خاکش ز شمعش در عین الصفا  
درست خندان بر عدو کجا که کرد  
بر آن ملک پیرانش چون خراج  
ای تاج کردن کاه معدنی ل کاه  
رندگان با شکی کله بر بند تو کمر  
افلاک تک ایست خورشید جوی  
خوشتره چشم خور تو شطره خورشید  
صنعت دولت بی تو او انکه کرد  
سوی خورشید سستی به نامان  
با دیسان برش و ز ما جوی  
ارغسل او را کله بر چشم خورشید  
با و از عبادت ایدین ایست  
بر تور عدت قدر آید  
در کجا و صفای ملک شین تراحد

ایک جهان عین شان من خرد بر آرد  
چون نور محضر مصطفی جان بخا داد  
مقبت ما بخل او او چشم خورشید  
چون با دریده دشمنش یک چشم  
از زندگان در کاه توده عین سواد  
زان بصفت ما صاحب سر جور او داد  
دل در کیمی از دست امیر کجا داد  
پیشانی اختر تو دواع اطفا داد  
چشمش بدر او تو تیار با دیکجا داد  
طاس زرش سر بر جی زلف جور او داد  
طیرت کوی پیکرش طورت ما داد  
کاه و جوش زان سپید کین خرا داد  
سلاح عورت را به دعایات اصحا داد  
وانت بدست جود و جوی مطا داد  
جدانکه خراب فلک پیران با داد

مولات پناهم آسمان بخت سپارالتر

صف غلامت همان شرفاوه بودا

می شکست که با صبح بر بخت نه  
صبح چون خنده که در پست ترش سر  
باید پستک صندف عالیه میان کلک  
دوش خوش ساخت فلک عالیه آرنه  
می عیدی نکرد جام صبوحی که  
سایقان تراک فلک عارض قندک  
خال سمار زره کرده و خط ماه سپر  
بس یک ماه کلخ اندازان سپک  
شاهدان زلی قنل ان جان خطایب  
عاشقان از زرخاره و یا قوت شکر  
بی نزل می همرا بود سوادش  
ماه نو دیدی و در روی شوب عید  
از دم زره دهن شسته هفت آذنی

بایتم زلف لب یار در محبت  
آتش سره بغیر مکر محبت  
صبح را عالیه ناره بر محبت  
بر آن عالیه کا ندر محبت  
شوق آورده و بلج بر محبت  
کنج زلف و چشم با خرمه  
زلف در چنار زره با محبت  
در بلورین قدحی لعل ترا محبت  
بس حواش که ز عود و شکر محبت  
بس منعج که بی ماحه محبت  
آن منعج که ریا قوت دور محبت  
لعل می با فتح بیم بر محبت  
محبت کیکن دل غصه جور محبت

ماه نو در شوق و ماه شفقش می  
طاس سیامی مایقه از بر جمش  
کرده می راوق را اول شب بارش  
راوق جام منورقه از سوچید  
همه یار و سر از بوی خارش عید  
زاله و صبح بهم مایقه کا فور و کلا  
همه سنگا نشان در آنخور عالم  
از سر بی خبری داده و عشت خبی  
همه در یکش چون دریا سر پیم  
خطری کرده و در کج طرب تیره  
ز سر بر حیده جو جوز شمشیر  
حین ماند زن رکشی شش تان  
جرعه کان زمین از کوه سر جام  
مکننت جام صراحی جو دم مجر عید  
مجر عیدی آن عود و شکر سپید هم

باید ماه و دوشوق یک لطر محبت  
طاس زربانی آتش که محبت  
با کلاب طبری ارطرب محبت  
آب کل کوی همصغر محبت  
بصیح از نور کی ذکر محبت  
زین آن داروی سرد و سرد محبت  
که از سر که در آنخور محبت  
تن جان که بهم بی خبر محبت  
طلح با می جو صندف ماکه محبت  
لقب کاران همه ره با محبت  
که در آنک جان بی خطر محبت  
شربت مائش چون بکر محبت  
ز و ضبوط ر بی بی سر محبت  
ز و بجزر فلک جان شکر محبت  
نصل زره که با قرض خور محبت

رود پاران مس در کاپر نمان  
 پرده در پرده و آسنگ در کاسه کنگر  
 بر بطا از شرب زبان گوید و خود با شربت  
 مانی اضی تیغ اربس دش بوردن  
 جبک زاهد سرود منش طاسن کن  
 محس مس با است ضعیف ارجوت  
 حم دق حله کبوشی شده جو کل یوز  
 صوت مرغان بدر حج مکر با دم خوش  
 راویا نذکھ مارش کوا بال بحیش  
 حافظگان کوچه دل خاقانی را  
 جاشی کیران از جمعیه کوان کوی  
 ملک الملک حلال الدین کا در شرس  
 دوش بر کردون رکف در کجیست  
 ماه نووا بروی زال زرد شرب کس صفا  
 بشر ماه نوو خون شفق طش کلکنا

شرب جان زره کاپر کرایست  
 و میدم ساحت و در بدر آجیست  
 رتبعش کوی کوش کرامت  
 باتن اضی جان بشر آجیست  
 با بلا شش کرمی سر آجیست  
 حار طبعش که با صاف در آجیست  
 کا مو کورش با شرب ز آجیست  
 ما بانک کوس ملک فتح در آجیست  
 کف شامته حورش در آجیست  
 ما بکلاه ملک بچو بر آجیست  
 شرب شاه سکن در سر آجیست  
 آشرق آب بهم بی ضرر آجیست  
 شرب الحیم جو دغان با شرب آجیست  
 حورش خناب ازنی بروی در آجیست  
 طشت خون را بهم در شرب آجیست

سی و شان آمده و خاکنی بود و بنا  
 همه رود صیه کسان قده معرب و کما  
 حج نشه نون و العقیقت ارد نو  
 طرازیت بر حسب کردن عید  
 حج طلپس سر دوش جابری کوفه  
 خمر و کشور کج که ز عدلش به قوب  
 ملک اچتبان کر خاک در می مصفا  
 عدل خمر و دها میسرش را روح  
 بر در کردون لعش البحر است اسمعاش  
 احزان آرشش شمش در توبه حج  
 بش کت زاران کت که قطف کت  
 داو خوانان بدری شاه که در صفت  
 حردوان خاک درش بوید زمان آرشم  
 لعش نبدان ازل نعش طراز سرش  
 ذات چپانی او کردم روحانی را

مایدگی کشه دوشن با شرب آجیست  
 شاح آسوت که با خون در آجیست  
 کمان همه سرخی در با شرب آجیست  
 نقش آن کوی در شوشه آجیست  
 لعش روحانی بر آتر آجیست  
 جاکر گوهر همه در یک مهر آجیست  
 کل کسری و حنوط عمر آجیست  
 معنی ارواح که چون با جود آجیست  
 لاجورد از بی آن در حجر آجیست  
 عمه کسیر و قضا و قدر آجیست  
 کیمیای که رقیح و طفر آجیست  
 بارینین زغم شکران در آجیست  
 نقش لجد بران خاک در آجیست  
 بر این کار که محقر آجیست  
 نه مصالح مشک سر آجیست

آتش چنان که عشقش ز کس را  
 کوهش مندی تن و جسمی نیست  
 آن که شکر از شبت سپیدش کوی  
 آتش قهرش بر شد قهری دودش  
 موکب غمش کدشت از می کرد گشت  
 زین ملک تا لیکن وقت از قضا  
 نام آفتاب ملک با لقب نام ملک  
 شاه و شامت الف تم لفظ آب  
 مر حایل که در آن لقمه تعویذ است  
 نه ملک آدم و جبار از کان جو سعید  
 کشت و آواز بی مثنی غلامش کند  
 لشکر او بش کنند  
 هوسش بر ویرکت غمش و کوی  
 وصف شیزدن کوی در آبش  
 صبح ما رون که در این چون ما رون

ریقان برده و کل بصر محبت  
 مند ما چین جوین ما مصر محبت  
 که هم را پس زین با بلم محبت  
 عصر صفت فلک را ن محبت  
 طلیق صفت زمین را ن محبت  
 نام ما نام شمان در محبت  
 لعل پندک مصفا با کده محبت  
 با حرف و کوش در سور محبت  
 با زرش و یک آره ن محبت  
 آن و جبار هم ما کذر محبت  
 این زن و مرد که با لبع و صر محبت  
 جبار ما در که درین زیدر محبت  
 حوشی و قلی ما برک و بر محبت  
 آتش برق کونین مطر محبت  
 ز انخش رکلمها در که محبت

ز و بخش که در آن چشم پستار  
 رای پریش و در کت جوانی  
 شود و موزند خودش اگر چه که لا  
 رومن عزرا ن بکر زید که در بحر  
 چه عیب آنک که زمان ز تعالی  
 از بی دیده منته و غبارش  
 ست تر یک ضا ش ز دم فردون  
 بشکاید قش طلب نوی ش  
 به زین تبش آمد را مضطک است  
 با در صفت فلک با یکش حید  
 پال عمرش صد و در ز زبان را  
 روز برش همه عید و شب کا ش

فکاک با چشم پستار  
 کل یعقوب ز نوی بر محبت  
 سازند و ما رند و لغز با محبت  
 فیض ارفق جواهر ش محبت  
 که صبر باش در آب ش محبت  
 داری روی خواب بنوع محبت  
 رحمتش بر میوم حکم محبت  
 که رضا ش آب و کل و لید محبت  
 از طپان که شراب کده محبت  
 جابر صف حیوان با جواب محبت  
 تا و پال سفر ما خضر محبت  
 تا شب و روز بخیر و شکر محبت

صبح حیران بین قیامت جهان  
 صبح مش رو نشان عیدار درون

لغز ما نشان نفع صبور زنده مان  
 مرغ بین از صبح شان شور از آن

روزه مای نذر کاب ایشان تمام  
 بر جان آن تو کسین عید که در آن  
 چشم ساقی دیده چون زور سحر ز جوش  
 زان بی گاشن در در خواجه زین بر  
 خوانهاشان چون جلال انار گل بر  
 عاریت برده ز کام روزه دامان می  
 در دواع روزه کلکون کی کشده چاک  
 کرده بی روزه هفتاد و نه روز  
 مکنت جام صبوحی چون صبح تری  
 شاهان آب دندان آده در کار آ  
 روی ساقی جوان جهان در جبهه کمار  
 کشتی زین کف در یای یاقوتین در  
 اسوی شیر کفن کاوس سیمین برده  
 بگردیدستی که خیزد کا و غم زای از  
 دیده باشی عکس نور شیشه اش که میزد

دست مدار از رکاب می همان کج  
 صبح عیدی تو چکنی ز زبان کج  
 عشقان غوغای زبور از روان کج  
 خواجگر که ده آب حیوان در میان کج  
 جرمهاشان چون جمل اچاک جان کج  
 در لب خم کرده ز خم بی کران کج  
 جرمه چون شک و دل کلتان کج  
 دالشی آت صبوحی در جهان کج  
 عطسه سیکن ز مغز آسمان کج  
 فتنه را از خواب خوشندان کج  
 هم منک هم سر که هم حلوا روان کج  
 در جالی کبند آسبا دمان کج  
 از لب کاوش لعاب لعل سان کج  
 کا وین زو بر کوشین هرزان کج  
 اربور جام عکس می مان کج

کریخ طحلی ترک شکر خذ را  
 مابوسه رلب باقی شده منق شکن  
 حوزده می خندان لباس زکله بر کتک  
 تا کاشده شش در می همه و ماه صیام  
 لعنان جهنم حسیل کز کز بخت  
 رتبه همچون قلب در شش خار دور  
 کعبین بر روی رتبه مت شویشانی  
 جنصف مطرب شانه اش کز کز  
 دست موسی قاعی می م ز روی انوش  
 بر لب خون دایگان طفلان ز کز  
 بر لب از سبک کز سپید و جوده طفل  
 مای چون شاه جشن ترک خادوم شکر  
 حبک چون تخی مابین کرده ز کز  
 بازوی سبب اربک بر کز خورد  
 دف مال بزرگ و در شکار پستان

عوش شش چون طوطی از خواب کز  
 تا فغان زان بسته کز کز  
 خور طلسم نوبت ز غفران کج  
 غافل زین نعت رتبه مابسان کج  
 جهنم از لعنان اسپهان کج  
 از سپه سوریون لغش فرخندان کج  
 اریکی باشش بر دوان بوشان کج  
 و آب بحر از حرم سو دوشان کج  
 غنمای سیقف انجیل خوان کج  
 طفل را از خواب دست دایگان کج  
 اجد و جانیان بین از زبان کج  
 مشت خلد از طبع و جرم مابسان کج  
 در سرتی دمارش مابان کج  
 میش چون پیش زک آب بر دوان کج  
 ارجل تا شور و حدیثش کاروان کج

زخم کش سب در کین سیاه شمشیر  
 راهی قافانی را تسک در دیوان  
 ماه نویدی جامل ز اسپهان کج  
 شب را بچم که در بر کوه چای مطلق  
 صف مینماید آیتها که از سر کرده  
 شب کوزن کفند کوی شمشیر کوه  
 شب جو صنادی که ماس مع و کردوش  
 زمره با ماه و شمش کوی زبال مست  
 شب ما اسر طیار خواهد کفند که  
 کوز باز و جوسج جو سلطان بعد از آن  
 آیین حراق کرده برده از حراق جرج  
 نه سر باشد بر برود و دمالا بس  
 با سمان بر بام دارد شاه جهان  
 شب مکر اندود خواهد بام کیمی راقیه  
 در بره مع کرز کا و از مدیون است

بشخت شاه کجین و مکان کج  
 نقش نام بولمطمع اچستان کج  
 احقران لغوی سپهین مکران کج  
 سپه های قل موالی عیان کج  
 ارغش شکوف از لیلیف ان کج  
 خوش رینو فرجسج ارغوان کج  
 طشت کرده سرگون خون از دکان کج  
 نعل و آتش سوای قیودان کج  
 ارکواکب مهر ما و از به کمان کج  
 کوز که در دست و کوز از احقران کج  
 لیک برقه مشر بر با ارغوان کج  
 دو دوزیر و شرر بالای آن کج  
 زیر بام از مندی شب اسپهان کج  
 کرنات العس پیشش بزبان کج  
 و از جره شب در شمش کویان کج

منه زاری بز فکاب فی آب کیوان بر  
 خرج چنان تن جو ما جابستان کج  
 شیر با کاه و بره کرک اشکی کرده  
 سپاران عنای آن بر پلاندر زم جرج  
 حتم بزغالدر بران خوشه که زمین کرده  
 نقش خوراجون دو نمز اندر کی خوراک  
 خور بر سلطان نازده با معون سرطانی  
 مشری را مای سید و کمانی زرد  
 سحت زرد مای انجم در زاروی فلک  
 در شهاب ناول نازده ماکن نیر و نا  
 ای توی از غره غوغا در جویان کج  
 نقش زلف برنج و نقش خرف جرم کج  
 بر نیان جوی و نیاروی از جنت  
 آب و سپنک داده بر باد و معالی کج  
 اربت خون کشت که کرداری در جفا

دلور از نند را رانش بر سمان کج  
 کردوی ارش با رجان سپستان کج  
 آشی شان موزند و هرمان کج  
 سوزان مست ای صاحب طلسان کج  
 داس کردان ز راه ککشان کج  
 مرد و از برج سیم در یک مکان کج  
 نازک معلولت وضع از رجان کج  
 آفت سیت از کمان ترکان کج  
 نقش نام اچستان طرکادران کج  
 انکار شروانش صاحب قران کج  
 نیره بالا خون بدان شکیبستان کج  
 بوستان را بر و برار بوستان کج  
 مادت اردینا و قارار بر نیان کج  
 سسک در برمی روم و در افغان کج  
 ز سر دهن اسبنت دنار زن کج

دل جان می برد که دست تو توان برد  
 آه عاقبتی شوم با برف بودی کن  
 کاروان عشق را بیع خان شد چشم او  
 داورا اسب جلال الدین خلیفه دول جلایا  
 شاه مشرق آفتاب کو هر چه برین  
 سیتش تاج از سر هرج آنک آمد  
 فخر کفار و بلای قاهره در جویست  
 آسمان کوه زنده آفتاب کان منبر  
 ذات او هدایت از خند فلک زرد  
 کرک ظلم از عدل ترسیان محو از بویست  
 فراموش طوطی از حرار بر آرزو ده جانت  
 دانش از نور کسین اسپ چون کورین  
 بل که با کیشش میده صوره عدل بد چنان  
 نیل تیش چون سگالده سخته نیل خور  
 از خاندن و پستان کین نه در طوط

طایع محبت پین یعنی از کان کجسته  
 کین جو دو دست آخر از جان فلان کجسته  
 دار ضرب شاه از ان بیاع کجسته  
 کور قندی ز کان کن کجکان کجسته  
 اصح عدل از مشرق آن خاندان کجسته  
 صولتش خون ز دل طغایح خان کجسته  
 وایغ اشرا رو کرد از دو معان کجسته  
 آفت مر جی آفتاب ار کوه و کان کجسته  
 ظلم دجالی رجا ه اصغمان کجسته  
 عدل و ماری ز خوب بریشان کجسته  
 جرم اش جبهه باز از مولاتان کجسته  
 صورت انصاف در حریران کجسته  
 از زمین ملک صد کوشین روان کجسته  
 لاجرم صد و پستان ر دو دهان کجسته  
 طریقه نیل از خرد در مند و پستان کجسته

در پیشا شایگان رکعتی برین  
 جسدش در حسرت اقبال ناکام و نش  
 خاکساری را جویش طالع و جوت  
 سو دمت شهر ماری نوح و عوت  
 بش بخت خسرو موسی کف زدن  
 عنصری کویا مغزی با سما کی کج  
 با جهان هر چه جوان بپاست دادند چنان  
 فرا و بر صف بام و جبار دیوار جهان  
 تا طار ملک را ماش ز ماش تا دو

خوشه یک سری تاج پین ایوانی بود  
 عیبی که جنب کا لود و دلو یوسف  
 اربع ملت جان بن عی ملک ز عالمی  
 ابرار و ابر کل ججان ماند بر کی دیگان  
 رده جبارم منظره همه بر و ن اشتر

صنم راضی النقیض ان خندان کجسته  
 صندره او با خنجر افغان و مان کجسته  
 داده جوع انگلیت در خان تطلان کجسته  
 صرصر از خنجران طوفان رالان کجسته  
 این نم چون پاهری بحر زمان کجسته  
 معجزت از سر سر کرد امتحان کجسته  
 رای پرش را مد و بخت جوان کجسته  
 کار نامه ش پنا و جهان کجسته  
 بر طار ملک نقش جا و دان کجسته

میک اسپه بر کوی افک میدان بود  
 در جوت و پوس کاه او پرسان بود  
 سر سپام وی را سر دومی در مان بود  
 در کام روی بجان بستان بود  
 ترک جهان را از زره صد جوان بود



شاه دولت پیکرش کامیال نیاید  
شاه ملک لاکه نو داد جهان جان  
بان نشان قوم با جان مرده خوان  
نموده استریان بکشید افغان  
حسره جلال الدین نردوارش بران  
تقرش کلستان دم صدر دستان  
ایوانش اگر کعبه مش سانش فرزند  
محاب خدیوان و به آب حیوان  
خاش صدمش بر شوی بر زمین بمانی  
کردن جو طاقی از برش به طاقی  
سرخاک پیش قدمه آب پیش حله  
اگهان دولت کرد جل ریش از حله  
حون زغاب شیر زندان کای پت  
باوتقایی حصرش ز کور لبر آغوش  
حکمش بی همه قدر کانش سلطان

حون با بر مع از برش و پستان برد  
حون حصن بن شاه نو پیمان برد  
کامیک سرش ز انشان ایوان برد  
اقبال سپه روان فرکیان برد  
برمش بهر این نرد دوران برد  
در سر شستان گرم پیمان برد  
از نو قس حلم ویش ارکان برد  
در سر شکارستان او حیران برد  
صح از نو سر می جوگان برد  
در سر رواقی از ریش بان برد  
مر بدل و در بند ارکان برد  
این سپه کمان اندر جل کمان برد  
تیش بر اعدا بر معر زمان برد  
رحصن جان دشمنش غضبان برد  
تیش ز غلوی نمره مان برد

تریاک عدش هر دمی اکیسره جان عالی

خاقانی از حدش می دیوان نورد

حون بسجده عید کند تا و گشای  
آن جام صدف که بجهت جوی صبح  
در خم کده زن تعف که در طاق فلک  
حون کشت صبا حوش نفس از شکست  
مع ارکلو امان به تاسخت دم صبح  
شو خواب کن از زنده دلان شکست  
ای خوابی کردن نالت همه سرت  
حون بوست کله در جهان بوست  
می پوش کن و حب برین خیمه بوست  
باریکه شکر دروشان کینند باغ  
جامست جواشک خوش او دودینه  
حون روی پر می و آن پلک  
کشت نفس در کلو بلب کینست

کیتای حسنم که کند صبح میای  
حون صح نمود از صدف عالی میای  
هم تعف زود مرغ برود اد کوی  
خوش کن نفس از شک و می کای  
بر بار پد تا جاک روان بند میای  
رستی خورد از خوابی زین میای  
ناست زه شیرین تو چون سخ ایای  
این صبی پچان که کد سر کرای  
دل زده درین دهم سپه در میای  
گر خصل معینده باریک جرای  
مرغان سیان و پری روی میای  
تعبود خزدم کنی و سپه جای  
ای عقل چه در سپه ای جدی

ای عمل لعاب از دهن کا و حسیه  
مجلس همه دریا و قد همه سمیت  
از پسر کا و آید در کا لبد مرغ  
از کا و مرغ آمد و از مرغ ماست  
ماه نو ما حلقه ابریشم حنک است  
کی کش کش آستین زمین و پشم جرج  
این مفت ده خالی در شهر گلک را  
زل و عفت نیت نه در شهر و در  
چون آب تراحت که رفیق کی آن  
در کا نه سردیک موسی حشیش تو چند  
بچان پوس جام جو بگری بر دوات  
کر عزم عیند همه کعبه ستایان  
احرام کلی که گیری جو قح که که دراز  
کعبه کلنی با حجب الا سود در هم  
هم خدمت این حلقه بگو شان جن

با ترغ صد حاجی کندت نعلو  
در یکش از آن مای اگر در صفا  
جان بریان کن گرتن حمایت  
در نامی سیمین سوی دل های تو  
در کوش زمان حلقه جو در حلقه ما  
بی خرج در زمین رقص کن اگر رسوا  
مخپت و تو بر آتش پیکرین  
ایچا همه می کنی ایچا جو گیای  
حک آخرو تر سینه جو در بند ترا  
سین با ده خامه آر مکن غم در  
زاک از سر سپه ساهم بپوش بر جا  
تو عزم می باش کن کعبه ساس  
عیمانی بیرون و درون نعل قاس  
تا عارض زلف و لب ترکان سرا  
از طاعت آن کعبه نشینان ربا

ما میکده مایکده با عشرت یازده  
کو حنک دل اندوه تغییر و زردوش  
بر بال سیه سوی مشاطه شده چکنی  
بر بط مکر آستین و نالنده جویم  
ربکا سه رباب آختر شک خرمی است  
حکمت بدناش آراست تان  
نایت یکی مار که ده مای جروش  
رف حلقه تن و حلقه بگوشت مکن  
خاقانی و کعبه سخن و بار که شام  
جان مبر کش سازم اگر مبرش من  
سر نعل بهای سیم اسیت کم آن رو  
خوشیدنی من بخرافت طلیم کن  
که که سپه روزن حشیم کندی تر  
ای عارض جان حشیت خم و این حکایت  
حج اقدت امشب که بر اقاد کن

ایچا شو ان کرد یک دل و دو هوا  
تن عودی و مشکین شده دل باری  
بر طفل حشش روی روی حشیم شده  
ز اینده روحی که کند منظره را  
که جاز زبان مکنی رانگل سرا  
وز ساق بریزت بلا من انیس  
پیر امن حشیم کند مار فای  
در حلقه یک تازی و آموی حلقه  
لطفش صدف و این نعلش بهما  
دل روی نایت هم از روی ما  
کای کلین دل کلان بکشای  
منی در شب بجران و تو در ارجها  
پیار دلم با این سهری و شب  
کر که آتشی کن کن این کر که رما  
رحم آری و در کا شش طلیم عوا

باید که ز خویش بر خوانی ممان  
تو بر جبری دست یا لای حقاک  
تخیل خاقانی و زورش زبری  
او در سخن از ناعد برده قصب بست  
کجی خیر و ایران ملک معرب کرد  
دارای ملوک عجبم ایکنده  
ایلم کیشی که ز غایبی عدش  
شای که ده صد که ز نای فسوش  
توقع ملک بد جهان کف ز جی سر  
شمیر ملک نید بهی کف فدیانک  
در شاه دست نظر آینه عینی  
ارنم تور بخار گرفت آینه جیح  
ای مع ملک و کف ز شاش غای  
ذوق تو بود عارضه آینه جیح  
ای نینه شاه ای قلم تخت نصرت

باید که ز خویش ممان من است  
جبر جبری نیت مراد است  
کای خسته چکان من آخر تو کی  
چون خسر و نغان کرم از عالم طای  
رحیم و توران رسد شای  
کز خسته خویش مکنده خسته جدا  
چاوه نیار و کند گاه ربا  
کوش که پیران ملک است شای  
ممد اعینه امی و ممد وضع و ما  
طاعون رستان بلطاعون ملا  
مهم آینه هم صقیل شمشیر هصا  
کر آینه مملکه ز کار رود  
در جبهه حیوان ذوق زنده کما  
چسپت ز می زنده که تریاک عطا  
از لفظ دولس الف و علا

ای پست ملک سنج کج اگر پیا  
ای جو ملک و امب زرقی و جری  
ای ایت شده تا دره لرزانی و قیام  
ای برجم رایات ملک جرم جرم  
چون نقش بر در سیسی زویندی  
می محب لاپسود و کعبه علم شای  
ای رای ملک فات سهری کرم  
ای نمره حاتم حمیشد که تو  
ای بخت لوائت سمد قاق ام  
چون آدم و دوا و خلقی  
کر رحمت حق مست عطا شای  
سپ از عطا است عطا شای  
برام اسد پستی از جگه شای  
چون همه جرم و جو شعری هر چه  
بودند کمان تبه قاق و بیت

مادی و نسنکند و تو دیای س  
ایمیدت و تو نمان دار و عا  
بجز عدلی کوی یا کوه صغای  
کز پزغاب آمده در فرما  
چون رلف بان و ظلمت اصل  
ما کعبه کجایت بران کعبه کجا  
ما صاعده حشمتی و ما ابر صا  
حسنت جهاد زری و حاکم سرا  
طل ملک العرش با عرش لوا  
حق زری تو ساند که با عطا  
تو رحمت حق بر عطا ق عطا  
عسی عطای ملک الموت عطا  
خویشد ملک سمت عطا  
چون تیر همه فم و جویان  
بهر رکیان بود تو تیر زیا

رستم طوی بل من از شکوی  
 در کشور دولت جوئی شرف علی  
 مانند سیخ غنم توی اوج  
 گریخت علی خوی سپری کسره جنگا  
 روزی که بر احد کنی آسک پشون  
 آذازه کوسیت بصد که بنیز  
 اگر کردی سبامت بر تن کردن  
 ای یک ته صد لشکر جبار جویشید  
 محتاج بر لشکر نایرا که دولت را  
 دولت بنه منت رمی و معاش  
 همیشه کیانی بر خورشید کیانی  
 چون فصل رسپی که چون فصل سخی  
 قدر تو بر افلاک سپید بوسه  
 از طالع میلاد تو دیدند صد  
 سیر برانند و بر امین لعنت تو

همیشه خوی بل که گویدش و بای  
 در پیش صولت جو علی شیر دعا  
 ارسل من یدونی ترال عی  
 البیر شکافی تو اگر کر کردی  
 خود در آیه ای جو شده  
 ترسد که شود سپس رحمت  
 عطی شود این ذوق عین الرویا  
 کارایش این دایره بر مصلحت  
 وارند این شکر کی شای  
 قرآن چکنده رحمت بو عمر و کیا  
 کر نور عیانی محمد رح عین سما  
 در جو طبعی مست تن طلع ما  
 با در تو کونجم که پس تک صفا  
 احمر شران روی یومانی و ما  
 میلاد نمودند که جای دیدت

کردند همه حکم که در باص و مشنا  
 خوانند ز لوا من منسج تا یکن  
 که چه ملک العزب تویی تا ابد  
 هر چند که لبک و سنه آسایش  
 صد منزل آران سوی ملک فرست  
 ز لزان فکر بد و تیغ جهانت  
 ایوان پوشده چیرت غیرین خزان  
 فی وصف معالیک معافی است  
 اصحت و اس الامم تحم حلیک  
 در شان تو و من سجا و سخن امرو  
 با دارند و عدل تو چونند حیات  
 بر جت شامشای و در سپس  
 حالات جهان متفق کام تو با

اجازت آوری در دم گشت  
 در طلمت و در خوف جراحی و جا  
 برخت خراپان ملک الشرف  
 بهرام بشای بر لب تک لعا  
 در قدر تو صد منزل آران سوی  
 تو سه مده رخنه ز لزان  
 چون کفته من شک مغوی و ما  
 افدیک سفنی و معادیک فرا  
 اسپت و میل الشعری کونما  
 ختم الامیرای بد و تم الشعرا  
 که عدل متبول در اخلاص  
 ادیس بقاباش که خردوس لعا  
 کورا اندالده هر جهان آروما

صحیح حرف لفظ شب بار بار

مع صبح از طرب سپار بار

گر کز شب غاب و از صبح  
 کمره پیشقی بدو جریح  
 بزکاف صبا شمشیر  
 زخمه مطربان صلابی صبح  
 زلف ساقی گنبدت سپک  
 برده تهای اسپمان زنا  
 لب زهره ز دور بو پسته  
 در بر بلبه فواق قد  
 مع منزه دوس میده کز  
 از نسیم گلک شام قدح  
 لعل در جام تا خط ازرق  
 ادم شب کز نخت ساقی کو  
 جان بی پتاجه دیم ازنا  
 خار در دیده گلک شکند  
 عاشقان را که نوش نکوسند

بچه آتشین بر اندازد  
 با تیغ نوا که اندازد  
 طفل خمین بجای اندازد  
 در زبانه نامر اندازد  
 در گلوی دود سپک اندازد  
 مشی طلیحان بر اندازد  
 ربل شک معنه اندازد  
 کردمان آب احمد اندازد  
 که ز منقار کوش اندازد  
 جو دهر عطیه عبر اندازد  
 شعله در جریح احمد اندازد  
 تا کنگر معینه اندازد  
 کز عین طوق در بر اندازد  
 خاک در شبه خور اندازد  
 لعش ار پسته شکر اندازد

خاک محپس شود گلک جوان  
 رنگ شوی مجلس آستینه  
 مرغ رستم رپسل آرید  
 بر دست یک ما و اسرینک  
 مایدان که یک سوار جریح  
 سر زده کرده دیم وار  
 از در مشرق آس منزه  
 این عود پان عود عن را  
 زاهد آسا سجوده ز نعت  
 کنگر سپر سپجهای بلور  
 آه من ماره آتشین بکار  
 سنگ در کلبینه حاج جریح  
 کله از حج نسیب ایجت  
 یوسف ارگر ک جون که باش  
 دم حاقانی ار گلک ششم

حرد بر خاک عنبر اندازد  
 سک فتنه به بنگر اندازد  
 نیز آرش ز عجب اندازد  
 در سپوی قلندر اندازد  
 ماحت بر لبش اشق اندازد  
 همه رو پهن صفت اندازد  
 سپوی سر زون حسن ک اندازد  
 بر سر آراب جادو اندازد  
 بر سر کوه و ک در اندازد  
 در منقار معتق اندازد  
 تا قرین دیو کوه اندازد  
 این بل عصمه پرور اندازد  
 که در حاجت در سر اندازد  
 که بجایش برادر اندازد  
 جان بجاقانی اندر اندازد

کف از خلعت تبارد  
شاه ایران مطهر الدین  
نفس مبلبلان مجلس او  
دل بیودات سپرد اندازد  
چون ز سر هفت کرده آیی جور  
تو ز لطف کافوت ماند  
پنجم آن مع کا در اندازد  
طالع علم ز برت بر و ن اندازد  
کیت کر سر بوشت طالع کن  
جشم من در شار بالایت  
ریز بای غم بوجا فای  
عقل او که غم از جان دارد  
شوق دل از پستان که از ضعف  
سک در کاه و حلقه حکم  
آتش تیغ او که پکار

بر قد شاه صف در اندازد  
کر سر کسری اسپر اندازد  
زین عنبر ل شکر تر اندازد  
سر زشت کله بر اندازد  
بر تو سر هفت ز یور اندازد  
ترک غازی که سپر اندازد  
نوحشین را در آذر اندازد  
چون نالم بر و ن تر اندازد  
سر کد شمی بد او اندازد  
هم بیالات کو سر اندازد  
پل مال اسپر ز اندازد  
بش تا مطهر اندازد  
تیغ عدش سر سر اندازد  
در کلهوی غضب اندازد  
سر هفت پیکر اندازد

تمش کا جری میخ دهد  
بجانه بازده آن هفت  
آسمان در شار سنا و  
حجر او جوی به هدایت  
دوزخ به بیخ بر اطفالش  
تیر چون در کان همه بریت  
دام های شود در حرم کف  
چون کش قوس خور سر پینه  
از شکوه سهای راست شاه  
در دربان او پت بر جوش  
اکنه در کعبه اعجاز فکر  
دولش را از قصد غم پاک  
امین نادان که آتش منور  
لشش به برت و در کف  
یاری کرد که ردان که رسول

طوق در حلق مصیبت اندازد  
کر سر کلک اسپر اندازد  
نخمسد اکبر اندازد  
که بدجال اعور اندازد  
قرع بر هفت کشور اندازد  
که نمک شتا و اندازد  
که پید سکندر اندازد  
که ز جزای ارم اندازد  
گر پس آسمان بر اندازد  
تاوک طلم کمتر اندازد  
سنگ چون بر کوب تر اندازد  
کر موسهای منکر اندازد  
تا شرور مندر اندازد  
رای با بای ز سبب اندازد  
خاک در روی کا مندر اندازد

که مخالف معیبری سازد  
 بخت شتر خراج را منور آرد  
 بد کاشش کجا بحسب نیاز  
 دست خرم کجا ز بند کهن  
 خشم منم عوفی ارگینه شاه  
 در پنهانی شاه موست و او  
 بخت صبیاد و شپه است که  
 فقر جان را غم پس دست  
 شک که جوکان رید سپان را  
 بخت و طاق سهر در کشد  
 بکنند سبده جایی جانک  
 که که از نسک آسن از لعلی  
 پیش از زوم در عکسند  
 لعش آنان کرد سپندی ساز  
 دشمن مک نهاد وصل سکی

طعنه زور برادر اندازد  
 کاشش اندر معیبر اندازد  
 کسی جان لمعبه اندازد  
 تیغ او دست جعفر اندازد  
 آلت بخت بر بی اندازد  
 ارشادای مومن خور اندازد  
 ز بر وین و حجب اندازد  
 ز بر کار و مطب اندازد  
 زین بران ما و صر اندازد  
 جفته کان کتا و اندازد  
 واس در چشم اقر اندازد  
 رآب سم راه پتر اندازد  
 کردش زین بر اندازد  
 بر سر سه دست اندازد  
 لبه شیره منظر اندازد

دیوگر که بر دم اندیش  
 رخ کی از رخ نقاب شرم اندازد  
 دست ز نو و چین که ناو ک کفر  
 سبک تهمت که که دست نیو  
 رعیت ملک عمان از تحت  
 لاجرم امتش همان خوا  
 تا زمین بر کعب طلعت و  
 تا سهار پستار کان بر سر  
 دولتش با و تابا با جلال  
 قدرش با و تا طر الجلال

سر صبح که نو جهان سپنم  
 صبح آینه شود که دروی  
 بوم بی کار کا و و سپاس  
 در با نفس که بر کشایم

فعل بد بد مبدا اندازد  
 ناخانی نخواست بر اندازد  
 در سپهر و نور اندازد  
 در صبح مطهر اندازد  
 که با بت پایبند اندازد  
 که بخار حیدر اندازد  
 طبلان عمره اندازد  
 شب که تاب معجز اندازد  
 بر زمین مکدر اندازد  
 بر سپهر معمر اندازد

از فضل این نشان سپنم  
 لعش دل آسمان سپنم  
 عم تدرقه عیان سپنم  
 عم لعیته در میان سپنم

صحای دلم برادر چینی کم  
 خیرم که کین که کفک را  
 جویم که ر صد که کفک را  
 چون سر سپه روزا نو آرم  
 در کف نیار شیر مردان  
 بس بی مکنش عیش و مست  
 لشکرت که چون ملک بر آس  
 ارجعی غم بیاد غصه  
 جویم کریم ز مند و چشم  
 صورت مکنم که صورت و  
 در صد غم تار تر کریرم  
 عمرت بهار گل به بندان  
 کتم بروم بو پسم نونو  
 بیچ ترا کران نه پستی  
 عمری بکران کتم که ایسی

آتش که کاروان به پسم  
 یکیشیر دل افغان به پسم  
 ستاروی لیز زمان به پسم  
 قرب دوسر کان به پسم  
 جان را یک آستان به پسم  
 کر دیده ملک فشان به پسم  
 لب را مدوا ز فغان به پسم  
 دل حامله کران به پسم  
 ردی بجان دون به پسم  
 در کو سر اسنجان به پسم  
 کر یک غم جان شان به پسم  
 از ناخه اسپه جوان به پسم  
 سوز جگر فلان به پسم  
 من و عم ترا کران به پسم  
 رین کوه باستان به پسم

در غوزه چهاره کم نصبر  
 دل شکم از عتاب باوی  
 وک را سر نیش یاد یارم  
 بر آینه چشم از آن کارم  
 سازم دل مرده را حسرتی  
 بر شب که بصفهای افلاک  
 من خود کلم طبع که ششین  
 هم وطن بنه کم که لعین را  
 اندیک دوست فرقدان  
 بس کویم دید که کیسه کاخر  
 بر که یک وطن به و خور  
 حالی بوداع از شک مرد  
 خور دست وضع داریم  
 از قحط کر کم کج کریرم  
 حاجی جویم لاج مشتری کجا

تا با و نه نم سپستان به پسم  
 کورا دل خورده وان به پسم  
 چون باش بر چان به پسم  
 کر تم چینی شان به پسم  
 کر آینه ز غم آن به پسم  
 صغنا زده میهان به پسم  
 در شش سوی مش جوان به پسم  
 شش نقد پایان به پسم  
 در یک دری اشیان به پسم  
 هم مسترقه فرقدان به پسم  
 با محو زو عشق آن به پسم  
 لون شقار غوان به پسم  
 در دوق و ناتوان به پسم  
 کابنجی دل مسی بان به پسم  
 ز لایش سوزیان به پسم



طبعی جنابت نفس زامال  
 ویرت که این فلک کلو  
 گویم که فلک علاقه کا پیش  
 زمان سپدر سپد که مرماه  
 کو حسیخ مکن صمان زوری  
 ارشیر شرخوری نجویم  
 زوری جو طلب کنم بجوار  
 کر نوم که با سپان روح  
 چون بر سر تاج شاه مدلس  
 بی نی بجان یکم آنخت  
 بچی که سیاه داشت زین  
 دل رفت و کرا اهل دل نیام  
 حقه شوم ز غار با اصل  
 بهرام نه ام که طسیر کرده  
 آن تاره سخن که کردم ابداع

دوشیره جاودان پیسم  
 ز دوش جورین تان پیسم  
 کوراره که مکش تان پیسم  
 قادر دم شیر تان پیسم  
 ممت بدل صمان پیسم  
 چون تری ترکان پیسم  
 خود بی طلب موان پیسم  
 که داشت که لعل کان پیسم  
 بی مشت اسبان پیسم  
 کارم همه چون کان پیسم  
 حکیش بر زیران پیسم  
 زمین مرم زحم آن پیسم  
 زبان خار کل جان پیسم  
 چون مقع و دو کدان پیسم  
 در روی زمین روان پیسم

دیوان مرا که کج عوشت  
 طرار آنکه که درد کج اند  
 طرار بریده سپ جو طیار  
 امید بطلع است ارسر  
 کا ندر سپنه نورا تر سعید  
 شش سال ذکر تان آنم  
 رفعت ربیع مینان  
 کیوان کباره پیسم ارج  
 که خط شمال خفیف کین  
 در حد حجازا من مایم  
 در شان که کو سفند کردون  
 تا طن نسبری که کج کینت  
 ره سوی یقین نادر دین حکم  
 حقا که دروغ و اسپ نایت  
 حاقانی را زبان حالت

عین اندک کج بان پیسم  
 هم دست بر دیده شان پیسم  
 آویخته بی زبان پیسم  
 میلج بقا جان پیسم  
 در طلع کا مران پیسم  
 در آرزو محسوس کان پیسم  
 با مپت و کیش قران پیسم  
 رفعت یک مکان پیسم  
 زنی که در دم امان پیسم  
 که سوی خرامان پیسم  
 لمن حکم به از زمان پیسم  
 زین حکم در نغ پان پیسم  
 هر چند ره پان پیسم  
 لطیفانی داستان پیسم  
 ار نامد ترجمان پیسم

از خف جبهه باک چون همبسم  
دیدار سباه دارایران  
برخف فلک فواجه سپهر  
با کوبه مظفر الدین  
ام ملک الملوک مغرب  
جم ملک و جم خصال جم جوت  
کینه و دین که در پستان  
تاج سپه خاندان سلوک  
بر وزیر هندی که در بلاوش  
بر شاه کیان که فرشت غم  
خورشید اید سوار پیم  
از رایش آفتاب نرسا  
در بار که دویم پیلمان  
چون خوانن خاندان سیلان  
کر سنک بزیوت جودش

در گاه خدایگان به پسم  
در آینه روان به پسم  
تاج قتل سلان به پسم  
دین نمره و نمرمان به پسم  
سم ز نیت کن کفان به پسم  
جم را ملک الزمان به پسم  
صدر ستم به بلوان به پسم  
برکت زری کیان به پسم  
صدر لغمان مر زبان به پسم  
گور اکھت کمان به پسم  
بهرام زحل سنان به پسم  
در مشرق دو دمان به پسم  
بیخ کرم عیان به پسم  
عمیش طیلن خوان به پسم  
ر آشن به صیران به پسم

دستان به سیاه نیره اش  
شیب سرتاریش از قند  
در یک سر ماحن از دو پیش  
اوشاه سه وقت و جدت  
دره از فرشته عشق رخ منگام  
از خفت سپهر دوش حدش  
نه حج رفتنم کف شاه  
ماند بهلال شاه مغرب  
کشفت کران هلال دولت  
آری سه مغرب آن مال است  
بر خاک در شش نوب شان  
کر بر سر حسن ج شد چو دوش  
گر کر که بگردد سوی دوش  
کر ختم اسپر مهر کرد  
بند از سپهر خون ز خاندان

بهر سپهر خزان به پسم  
جل اندیشه طعان به پسم  
صدر شیر زریان به پسم  
بر شاه بیخ خوان به پسم  
در شش امتحان به پسم  
روز آخر و پستان به پسم  
پستی ده بیان به پسم  
کار و نیش فرو توان به پسم  
عبید دل خاندان به پسم  
کامد حد قیوان به پسم  
بش رخ آبدان به پسم  
مهم در بن خاکدان به پسم  
بر خاک جو یاکان به پسم  
کورا عدان و عمان به پسم  
در عرصه بوستان به پسم

الحار حروس سپرز با  
 ای قح در ارد شیر اسلم  
 ای مایه حق که عفت کل را  
 کرده فلک المحب یا کویت  
 ز سپه فلک البروج کویت  
 کیوانت شهاب عرض جسم  
 از پر بلا پس آخری تو  
 شمشیر پدی تویی که می رخ  
 جو رشید ز برق نسل است  
 نامید شود نزار و پستان  
 انصاف تویی بر مندی با  
 مردن تو ماه و از شرباش  
 امر تو و ابلق سبب و روز  
 محمود کنی که سپستان  
 تبر سید و سفید پست

پراگه زرد بان به سپسم  
 کاجرا حورت اردون به سم  
 را خلاق تو دایجان به سم  
 کرد سپت تو صولجان به سم  
 کز نو به زن توان به سم  
 برج جو خیزان به سم  
 برجین بطلپیان به سم  
 شمشیر افغان به سم  
 ناریت که بی دغان به سم  
 کایوان تو کستان به سم  
 مای طرف لپیان به سم  
 شش زنگه برمان به سم  
 یک محل دو مادیان به سم  
 محکوم جو پستان به سم  
 مالش ده پستان به سپسم

تخ تو بومناست یا بیم  
 کرد سپت بنه و اله  
 چون قصه کنی موج و موج  
 تو خن روی حاوری و زلمت  
 تو دایم روم و زچاست  
 دریا سخی و کوه سبیت  
 از زاری تو صیقل فلک را  
 کرج سبکشی سوی شام  
 از حلقه خار و حطش شام  
 صورت و عکله در امان و انت  
 سبکات شرفک یایم  
 تو قاهره مصر و جاوش را  
 روزی که در ابرسان سبیت  
 شیر فلک ارنیب کزرت  
 از ماه در مش تو به خرج

غر تو بلبلان به سپسم  
 سپم تو بنه و دان به سم  
 ملت تو بشا و مان به سم  
 لعظیم مجاوران به سم  
 زلال بدامغان به سم  
 کردات تو اینج ان به سم  
 نعت آینه در دکان به سم  
 انجاست روحان به سم  
 از کلشک اصفهان به سم  
 چون زمین و بخوان به سم  
 در بانبت شمع پلان به سم  
 بر قاهره مقررمان به سم  
 برق کهنه میان به سم  
 چون کا و زمین جان به سم  
 سوزان جو زه کتان به سپسم

طوفان شود آشکار کز خون  
 حنک توروان کوشی نوح  
 چون فال بر آست معصفا  
 در شان بو پشم آیت فتح  
 ای عیش سپیر و آسمان صید  
 در کعبه صدر بزم خلدت  
 بزخاک در می تو آب حیوان  
 در خواب جلالت تو دیدم  
 زین بخش در درکن کشکول  
 زین صفت رصد چنگیم  
 از جور و دمار برنجوشم  
 فر تو جز دهد که جندان  
 که عمر هزار سال چون نوح  
 برک همه دو پستان با هم  
 بزخاک درت زکات درنا

شمیر تو سیل ان پشم  
 اندر طوفان دمان پشم  
 نصر الله در قران پشم  
 کاسپاب زولمان پشم  
 که بزم تو خلد خوان پشم  
 گو ترغ نادوان پشم  
 چون آتش رایگان پشم  
 در سپاری همان پشم  
 کور دولت اریان پشم  
 جرمت جو گاه کان پشم  
 چون رایت کاویان پشم  
 تاید طغر پسان پشم  
 صد دولت در میان پشم  
 مک همه دشمنان پشم  
 کج ز شایگان پشم

این فال بر سعدیت عیادت

چهار صبح پرده بعد از افکند  
 مستان صبح هر به مطا کنی  
 چند نیش مرقعه صبح هم کن  
 در ده رکاب می که عشا عیان  
 که دون میو دایم بق کبودیش  
 چون برگند قواره و پیا صبح  
 سه سجده که بر جندان هر فلک  
 ما هر با کنیم دست دعا و آستان  
 در میکان کوه سبک بار بکفت  
 کبیره دانه جام ز خون سیاهوش  
 عاشق ز غم سپهر زاهد که صبح  
 از جام و طله و جلد کسین بروی  
 آسجیات نورش و بسنگ مکه کله

میش ز پستان بسم

راز دل زمانه بصحرای افکند  
 کین سپه طلیهان مطار افکند  
 ترسم که لقمه حنک با لارا افکند  
 بر جگن صبح برقع ز غار افکند  
 آن زرد باره پن که جسد ابر افکند  
 سحر آکه بر قواره و پیا افکند  
 بر رفته کعبین جو کیتا بر افکند  
 آن کعبین برقع مینا افکند  
 که لطف کبوه لرزه دیدار افکند  
 کج فرا سپاس بسیار افکند  
 بس حب همه بر ابد و ارا افکند  
 از جرمه بجه شوی مودار افکند  
 بر روی هفت دهم خضر افکند

از بین که بر عهد بر تن من بر عهد  
 کرد و زمین جبهه جهان گنجد  
 اول کسی که خاک شود جبهه برانم  
 ساقی پادار ز جام صدف تقی  
 بل گوش مای ز نمک کس پیش نه  
 بی لعل ده جو خاسته دیده عشق  
 جام می جو صبح و عشق ده که کس آن  
 آستانه عده توبه مدارش  
 آن عده دار بر طلب کن که روح را  
 به غمت کرده و خسته ز رزق که آرد  
 مینا و عقیق رفته عجب صبح  
 داری گشاده جان در ده فلک  
 کس نیست در دره عطف جوار گشت  
 جلا شد تو خوره گرفتند تو خور  
 اندر و کم خورنده فرو خور جانی گشت

آن آتشین دوح سر با بر  
 من گنج زر که داشت بعد از آن  
 چون صبح تو صبح تو صبح  
 بجای که کوه کوه غم از جا بر  
 تا بحر سینه چیده بود از آن  
 تا رنگ صبح جن از آن  
 هکله نوز صبح با عشق آسار  
 کاسیب توبه نقل بد با بر  
 آستی میم و غدا بر  
 بهفت پرده خرد ما را  
 عقل آستیت سچ کوه ما را  
 کرده کیا کز نزل تو ایجا را  
 کس عطف جوار نزل تنها را  
 منت نزل یک تنها را  
 ایام نقل بردی خود را

منقل در درون دل عاشق که محبت  
 سر دست سخت سپند ز بر من  
 بل صدف در تو کز آن زهره را  
 کوی که خاکسپار بود از جان عجب گشت  
 مایه بکسوت سطرلاب آفتاب  
 از زهره در یک شکل صلیب جو بدین  
 مانده استغنی ز بر لیس بلایس  
 غوغای دیو و جیل پری چون بجز  
 منخ مین کیراع خور و اکنه ارکلو  
 مجلس چه که کرد در خون آه عاشقان  
 ساقی ماز و رنگ بطوق عجب گشت  
 بر دست آن تدو جو مای کتور  
 چون آب لب سپینا کین  
 زان مقام سهیل شان بس که برین  
 چون مینده دمان دیدان قبح بر

رنگ سر شک عاشق شیدا را  
 کاستی بعقب سر ما را  
 کوشکما صبر زده عوار  
 بر پر سینه رنگ غم ما را  
 از زهر مای لاجت بی ما را  
 بر رنگ رنگ روی کما را  
 روی لحاف زرد سار ما را  
 خیل پری بکشت لوعا را  
 کاور پس ز مای متعار ما را  
 می راز عاشقان شکار ما را  
 طوق دگر در عنبه پار ما را  
 می بین که رنگ عید جو پار ما را  
 بس هر جم بخاتم کوی ما را  
 چشم کلین کلین جو پار ما را  
 کوی که عسره ما بعتر ما را

با فاخته که لب لب بجا آورده  
 حکایت زکی صفیان در اگر حکایت  
 مطرب بجز کاری ناردت پشاع  
 اکشت از غنای خون نمی خرد  
 حکلی مد بلورین می است  
 بر بطا کریت مش بنان گوش  
 حکایت با بستانه کند شکست  
 نایت تعلق و کوفت و حسن  
 و در جزه فاسود کوفت و سوسنگ  
 حلق باب بسته طنایب است  
 در دری که خاطر خاقانی  
 رعید همه شاه ملک علام  
 جوزشید جام شاه مظفر بجز  
 قاج و سپهر جزو ماندان  
 نور در قمع از رخ زیبا بر

از حلق ناردان مضار  
 وقت زمان کشا همه صحرار  
 تجلت بروی زنده زهر  
 تب لرزه تا شبیا بر  
 چون آب لرزه وقت محاکار  
 مردم شکوه دست تو ارا  
 چون رفوفی که کوفت را  
 که زنده چون تینه حرار  
 کین هفت بران بکین حدار  
 که در حلق ناکه بر اعضا  
 هفت بزم چینه و والار  
 بر پوتیس لرزه با و ارا  
 بر خاک احقران مجسمه ارا  
 جوزشید را که از غما ارا  
 برکتون بدل هبنا بر

سلطان یک سوار که درون گنج  
 با سبت یک شاق رحلات کن  
 از دلو یونسی جمده آفتاب چشم  
 می تنگ از جگش من ز جود  
 حمیده مای آید و چون لبش میان  
 آن اشین صلب در افغانیج  
 آن مطنج مانع همه چشم بر  
 از لبش کوه جاده حسام  
 چون با و زنده می گنار بر  
 مغزوار غنسه دی ذرک نام  
 که شب که ز داد بینه غانه  
 شب ز که کوفتند نند و نیا  
 در پرده خامن ابر پکامنی  
 قوس مستح کجا غدا می شام  
 روزار بی یغیل کشی موکب بنا

بر جوده تک بند و سوار  
 بر راه وی کین مغا جارا  
 رجوت یونسی تمنا شارا  
 چون بونش دوباره صحرار  
 زیور روی مرکز غم ارا  
 بر خاک مرده باد سیجا ارا  
 همچون برده که چشم لری ارا  
 بر کف ابر جاده در شپا ارا  
 بر خاک و خاره سپیدان ارا  
 ابرش طلی لوحه ما و ارا  
 تا به جده داشت قاعده غدار ارا  
 تا کاشش فوش مکافار ارا  
 رک خضاب بر سر دیار ارا  
 از غت رک پن که چه طعرا  
 بالان بوسین استر کویا ارا

رودار سر کین جو سکن رکش کان  
رودار تیع خضر و ما نذران ست  
اعظم سپهه که کش تیغ ز غم  
کچنر و هدی که علامش را نوح  
حل حسرتش بجز قد بر بند  
تابس نه در چنر و شام و شین  
ملک عجم کوشش دولت برورد  
جوب آب خضر جام سپندر که شوم  
بدر پاک سینه که رقب ملک  
زان روح مارسان روم کوشم  
بش کان ویت چپا کذیرم  
شمره نصره الدین چون چرپیل  
بخت لوالو از سینه فلک کش  
نه حرف نام او پت بد نه نوح نوح  
را شکل تیغ او قلم تیغ سندی

خیل شزیت دارا بر کند  
جون بر کند نهال سپهر دارا  
ز سره روم شزیه بیچار کند  
طغاج خوان تبت و یغیا را کند  
زل ستایشش بخار کند  
باش مبر و سا و بضا را کند  
نام عرب حشیش بیغیا را کند  
کج سپندر ز بی بیغیا را کند  
اکیر تا رقب موافا را کند  
سردن که کرده ز با نارا کند  
تا اسم روم در رسم چلپا را کند  
تغف بنا بشور اعدا را کند  
سایه بشت حجت ما و ارا کند  
تا نقش آن لبش مغلط را کند  
بر سطح ماه خط معیار را کند

ترتیب خوقه کله بند کاشن را  
شرب برای طرف که باج کاشن  
سر پال سیما شود بر امید یک  
آفتابیت روز و فراتریش  
آبای عسکریه که دارا این کرد  
مشق پر میرید سپهر بود که کل  
کر غیر رسم صح کمان بر توفیق  
تغ آن کند بر چنای عسکرش  
در بر فلک سوار بر آید مصطفی  
همار او بهیوی سپه طان که کند  
شیر فلک بجای درین رخت بر بند  
کر نه بقای شاه حمایت کند فنا  
در مجمع که شاه و در کچنر رون  
آری که آفتاب مجر دیک شعاع  
روح القدس بشید اگر کبرمش

خانی

رکی که آفتاب بخار کند  
در میای حبس کولو لالارا کند  
موریش نام خادم لالارا کند  
بر سر دو نام بنده و مولارا کند  
ماضی بدان که سایه ما بارا کند  
بر تن که بخت خرم را کند  
بر دوش طلسمان اظفار کند  
کاسپان بکپ پچارا کند  
زین بر براق رفعت و الابر کند  
گر ممشش کلام بخوارا کند  
گر بر فلک نظر مجاورا کند  
رخ شاد آرد آدم و حواریا کند  
او کل بود که سهم بر اجزایا کند  
حج کواکب شب یلدا را کند  
برده دین سراج ایشبارا کند

سوز

سوز

لکنت اگرش شود موی آن زمان  
نظارگان مصب برینده سپید کن  
از حق بونفش پیراه سپیدان  
سر بر کشد که م جوگف نه پیش و  
صخره بر آرد در رفعت جو مصطفی  
پین خیزت حشش بان سحر  
جوخم ربوای مکش کز کند  
از راستن عقیدش چه بد کند  
نقصی بجای پس ز ریزری رسد  
که دون بجنبم اوج کلاهی می بود  
مقبل زان چشمش کوی که معتم  
نه در نه جون آمد نه در نه جو سیستما  
سریر خواره رازسانه معیت جوان  
شاکط از حب و دل با تمست  
اسم بلند هم بر بلند اتری دستند

کاز و بطور نور تجلی بر آفکند  
بویف نقاب طلعت غبار آفکند  
پیراه جمال لحن بر آفکند  
بر قالب گرم دم اجبار آفکند  
شکل قلم بجزه صیار آفکند  
کاتش بز زان سپه که کو بار آفکند  
جوخک دم مسجد اقصی بر آفکند  
یا بولوب چه دمن لطاف آفکند  
زان خرمیس که سایه پیکر آفکند  
کس یوراجه زیور جو بار آفکند  
بر خویش این اقب بجا بار آفکند  
هر خندانم سووه کانار آفکند  
نام پسند یار که مانا آفکند  
نام آن بود که دولت ز بار آفکند  
جون روز کار قره آما بر آفکند

دست بوشین خطا تو جون حکا است  
آری باه جاوهی من عرومان جهان  
کفتم که آفتاب کفی سپوم او قمان  
خود پیش آفتاب چون سپی سانی  
دارم نایزیت بز م لوکاسم  
زین شب حیات خضره اگر شویم  
هر با نم تو مت صد ششی ربونو  
ز دست روی آرم و جوشن خلق خلما  
جانم پستانه تور با جون که جوید  
ملک عجم جو طبع ترکان عمیت  
زال رجه موی جون پر راع آرزو کند  
برام منکر دیر با نام جون لطر  
اکش غن خرن با ده میله خرم  
اکس که نایف طوبی و روض نایض  
این عمر که کس بشنود از شاعران صحر

کایقم شرک را بقدر آفکند  
لبان اسود و پیرضا بر آفکند  
هم تو هم بر دل انا بر آفکند  
کس لرزه شرم وقت تقاضا بر آفکند  
غم دورخی برین دل دور آفکند  
جشم لطن بر بچس علی بر آفکند  
گر قوس شمش نور بجا بر آفکند  
جون عرفان که ز مکت کلا بر آفکند  
کو خرمین بهشت بکنار آفکند  
عاقل کجا پا ستار آفکند  
بر زان کی محبت عقار آفکند  
بر جوان جوان لنگ تقار آفکند  
که چشم و دل بجد و اجار آفکند  
طره بود که چشم لطر فابر آفکند  
ز سره ز رشک صاحب انبار آفکند



کو عضی که بشود این شعر آید  
 جندان بیان که ماه نو آید عیان  
 باد چادرت باد و با بویخت را  
 بخت تو خواب دیده پیدارتان  
 تو شاد خواری عاقبتی تا ویای نسیم  
 عدل تو دین طراز که بر آستین یک  
 حصان این خیر تو تا تم بدت هر

تا خاک بر دمان مجاز آید کند  
 در سوی غب پیش ملا آید کند  
 مری که جان سعد ما با آید کند  
 بر چشم خست خواب تنها آید کند  
 طاعون بجا عجب آید آید کند  
 سر زور نوط از مش ما آید کند  
 پیادستان خدای تعالی آید کند

رخدل شاه که زدیغ نوبه در آفتاب  
 رسید وقت که یک اهل بخت است  
 بی مانند که بی روح در زمین است  
 بشکر آنکه جهان را خدا یکان است  
 جلالت و تاج ملک و محراب آید  
 شناسنی که بصیرت انیم انصاف  
 ز داد و ست زمان کرده با امان و

جهان بسع مخالف شد بخت آفت  
 رسد آیت حجت با نفس آفت  
 سخن سزای شود چون درخت و هوا  
 که نامیت بصیرت خالق آفت آفت  
 بهر چه منو محب سرش آفت آفت  
 ز سر در دم اضعی عیان کند آفت  
 بگم ادب تصدیت با بخت آفت

ز بس که رخت این ش خون حجابان  
 عجب مدار که از روح نامید برین  
 زه برات بقارای عالم مطلق  
 اگر شمع فلک نوریا کجی خست  
 حکمی که میان بر کشد مع جوی صبح  
 پنم ناوک برین کسل برای کز  
 کبر و در شش تیغ و استلای خفا  
 تو آبرو بر آید محبت برین  
 یک کشا در شیت تو سر عدا  
 در ان مان که کند تیغ با کج تو قیام  
 کلان برم که زار و جاح تیره روز آید  
 طغر برد ز درت جبهه جبهه انصاف  
 ایاشی که ز ما شمس عدل تو بر جرح  
 بدان خدای که با چکان خط اول  
 که نیست چون تو چار و پوری شرف آید

بندوی کفتری چون بر جوی برق  
 بجای سزوه رگل برود سر حجاب  
 کز ده کاتب جان خربام تو طلا  
 جو جان کبر شدی تیره بر مسخ و شام  
 بعزم ز کم نیست مدار برای کبریا  
 از ایمان سب تا بدبات عشر لطف  
 دل زمین خفتان و دم زماره جوق  
 در شت و وار نشی را شیبی جوق  
 شود جو با رخ کپسار تا زمان غم  
 بر بس که جان بد ازادی چشم جوق  
 خلیقی که زار نو عیان کند خلاق  
 اصل هد بعد ز سر مالیم من و آفت  
 بحکم نه بد اجتماع محسوس جوق  
 رشوق حضرت او و اند جو جوق  
 نه چون نیست تا کسری بشام و جوق

مرا حنیف می تو در وجود آمد  
 محکم که کاتب سواد مشهور  
 و قاضی که مراد سخن خطبم آید  
 ای ایستادن زمانه عیال شفقت تو  
 که خیره شد دلم از جوهر کشف مدارق  
 جهان ملاحظه مهر تو بهت مگذارش  
 ما را چنگ نویسی ز جوهر خود بر بان  
 بحسب ملاحظه خود طوق و ارمیخ تمام  
 تراست ملک جهان تویی سزای سنان  
 نماد کس را نعام تو بروی زمین  
 هم که نیست که درین دور بخت ایستادن  
 جان من از آن طبع رنگ کز  
 اگر نه فضل تو همراه من رسیدت  
 سها بوجه تو عرش کرده ام گن  
 رو سپین ز طریق کرم که در چشم بیا

تو تر تریم ده که دارم استخوان  
 هکله نره که شود و قدر و ملک ادرا  
 به بشر آن ز سپید دم بو علی توق  
 کمال من نظری کن ز دیده اشفاق  
 جو طبع محرم در اصل داروی رزاق  
 که کینه دور و با چون منی ز روی لسان  
 که خلق را تویی امر و فرمان ز راق  
 جز اطفایه خاصان باند هم طاق  
 چگونه گویم مع یک و وصف ملاق  
 ساقیت پست لاله پست بالطاق  
 را قصار صفا و نه الطاق و ذوق  
 بدان صفت که ز غم آسین ز رفیق  
 که قتل من کند او وقت خشیه لالما  
 هماره عیش مرا بر ایندیش ندان  
 بر آرد او حکرم سرد می سار طراق

ز بی تو ای محتاج آتش مرم کم  
 تم حرم ص کیان جوانیه روشن  
 عطای تو کند این در در او و او را  
 همیشه تا در موت حیات بر سینه است  
 دری تو مبتدیان با و خلق را  
 مدام در حق مکتب دعای خاف

هسته بر تو ایام و توفیق بر آینه  
 ما آینه جمال تو دید و تو روی تو  
 از روی تو در آینه جانها شو  
 در نور روی وصف لب آوری جان  
 ای خدای رتسپ شویانه بست  
 که راه دل بسوزم هر جا که آستی  
 قبله پناز آینه بر خد ترا  
 صورت نمای شرح خاقالی بر

جوا کسی که با ب حیات بر شمشیر  
 جوشه شده دندان فرق طلاق  
 علاج این بد شمشیر چنین تو جان  
 بر اهل عالم زین نام ما کشاده روا  
 مهر و مع تو کبک شاد و طبع است طاق  
 قبول در حق با بعضی و الا شراق

ما را کجا در تو ترا اندر آینه  
 تو عاشقی خودی تو عاشق رای  
 زین روی ما ز ما که از سر آینه  
 در یک مکان هم آسین هم کو ترا  
 رخ دلم نخواه منه دل بر آینه  
 تا هیچ صیقلی نکند دیگر آینه  
 صورت هر آینه به باید در آینه  
 رچهار او کز صفا اندر آینه

در آینه دروغ بود صورت کز  
 از رای شاکیس نور و صفا  
 سلطان اعظم امک اشارت در  
 شامش که بر سر جلال است  
 ز اقبال عدل پرور او جای مکنیت  
 احوال پیروی که خاطر تو از صفا  
 سازد فلک خرم تو دایم سلاح  
 که منظر تو نور آینه افکند  
 که در خلافت از بوز دریا  
 ماند بوی گلک تو جان بد پیکار  
 باشد جو طبع و جسم من از نوتی  
 من آینه صمیم و تو مشری هم  
 در خدمت تو ترشوان آمدن از آن  
 که در دل تو یاقب تو ام نشان  
 طوطی مران سخن که کوی ز گزند

بند زار صورت جان پرور  
 در روی تو بیزدین و آینه  
 چون آن نشان که بیکر آینه  
 صف آسمان مشاط و بخت کبریا  
 که رنگ تک بازده کپس آینه  
 که روی نو را ایت بهر کشور آینه  
 دارد شعاع روز و غادر آینه  
 روح القیس نماید از آن طایفه  
 چکار ماند اینجا محشر آینه  
 چون در حساب بکشد بود صبر آینه  
 چون تاب کیر از حرکات کبریا  
 از تو جمال سمت و از جا کبریا  
 که در سیاه روی جو کرد آینه  
 طبعم شود رطف جوار جبر آینه  
 هر که که شکل خویش بینه در آینه

که رطف تو خریدم این شکفت  
 و ز ناکسی فرخت هر اسم رو  
 که جز ترا سپردم بر من مگر آینه  
 نام ترا من مگر ز جسد آینه  
 از نم شاعران منری من محوی آینه  
 که نیم جسم ز بشود و بوی آینه  
 این را تقیضا است که کرم طایفه  
 باوت جلال و در بند خدایک آینه  
 حاید ز دولت تو گرفتار آن من

از رلف تو بوی سر مهر آید بنا  
 این چه بویک بود رب کاند آید بنا  
 در میان جان من بر شد در دل  
 که در آتش بکارت که کوی آینه  
 مایعنا صید کاه شاه که عظیم

کامل بصر خریدم در آینه  
 کاعنی و زشت را بنود در آینه  
 هر دم ضرورتی کند از حجر آینه  
 که که کند باک بجا کتر آینه  
 نماید کسی را من بد کوسر آینه  
 در بهر عین کم طلبد احوال آینه  
 که روزه ز نور تو اقد در آینه  
 هر صبح دم بر آور و از خاور آینه  
 که من کند برای وی آینه

جان با سپه جلال کای هر آینه  
 بار کیش صمد بود و حیت کس  
 از بن سر نوی من یا و بر آینه  
 با در لغت بود یا خاک جناب آینه  
 از آسمان مشک و صندیش در آینه

صیدگاه شاه جهان را کاسی است  
مرد دروغی کوزن آساده بر تاق  
شاه را دیدم در آن پکان مرقه کعبه  
چو شیام ز خرم ز پیش سوی پکان  
خون صیدانند کفرش بستی برین  
شیر شیرش آواز از غم بر دیول  
تیر چون درزه شادی بر جان خرم  
سعد قراح سر بریدی سر شکاری را که  
بش پکان دوشش از برای بجه  
من شنیدم که نمیدرست آن شیرین  
داور حمدی سپاست ممدی شاه  
خرد سلطان شان خاقان که بر جان  
عطیه جودش بر شبت خنده پیش سفر  
اقاب مشی حکم و سپهر طب علم  
مندی او بسجوز کی آدمی خورده

نخلچه روحانیان پس در و بر الطبا  
کم کور ناشن جراحی همه داند رها  
راست چون بحر نمسک انداز در کج  
بای کوبان آمدنی از حسرت و غم  
جان صید الحمد لله بسج کعبی در هوا  
شیر خون کشتی خون شران خور  
کعبی محرمین راند خطا پست و  
سوی او محور خطا پست و کردی  
شیر چون شاح کورمان شبت کردی  
شیر کردون را اعشایا عیاش اند  
رستم حیدر کفایت حیدر احمد لولا  
زور کاشش عمده لا صغیر بودی ملا  
طلق ترش آفتاب و کرد در شمشیر  
بیرد پسر آورده صری ز و مندی  
مصری و تیری منط چون عالی در

نام او چون علم اعظم تاج اسما  
بلکه رضوانین پس از نم نوبت  
دایره هم منو جبر از ثوابت بر بوت  
کرما چون هم نام او بودی از بخت  
حرمی در جهان بویستع او گامه  
خج را تو بیستع او جزرت چون  
تبع او خوا به گرفتن ترک نماند  
هم زبان تو مع و مع عیش زبان  
تبع حصرم ز کتب بروی از ارجون  
تبع او اسپتن است فتح انک کشت  
شاه در یک حال هم حضرت هم کشت  
هم ز شتاب جوان ز بطلت کرد  
ار نهیب این جنین سده کو پسر حاج  
شاه بود که که وقتی مای و کاور  
مش زان کریم برقی معقت اندم

حلقه میم منو جبر است و طوق تصیفا  
بایره جور کند که شایه سپهر جفا  
اوستش میانش لطفش بی نوا  
هم حسین درم شکستی که کون  
صح ذاک کشت پیش زبانه اینا  
آن بجاوت بختش هر جرج جرج  
این دو جارا سپهر منخ و نخل و مان  
این بر یاد سر و جی و آن کند در غن  
کعبت کرده ران جنب نقل و جرم  
نقطهای جبهه بر آستی دار و کوا  
کاینه دین با نیت شد آباب حیوان  
هم میان آب سپدی دو دیگر ابتدا  
سپد آب پس از رانش نزل از فنا  
کل اجزای کبیتی را کند اصم  
رفش کا و و مای مانع بی

بس برین سید انزل ده مبارک رخسار  
 وز فلک آور دوروی های و کار و خرد  
 ما پیش زمان هر کشتی صدف کوی  
 بود در اینجا هم خرد و کسب کوی  
 آب را بر بست پست و باور آبی  
 ز آنکه چون گل آری را خود و سپید  
 تا خوشه گل کفایت اشک حسرت هم  
 تا بقارون بر دهنه کج قارون کشت  
 بر بر دوران که محسوس و انبیا  
 و از عالمیک نغمه جوارت کایک  
 قاصد خج از زمان صبحی دم می شد  
 چون کبوتر نامه آورد نظر هم بسته  
 گفت ای خاقانی آتش کاهت شسته  
 شاه ساد کردیک کاتب شاه بود  
 ز آنکه از آب آتش علی ایچ است

جدولی را مغت دریا پانچ  
 کا و کر دنده صدف جهان می  
 کا و او غیر خرای و پاشش سبک  
 خفت با دو آب خواهد بود در علم  
 تا آرزو کرد و نه ز ما و آمد ما  
 آب چون آینه نشان کند کشت  
 صد درازان شسته شوی کمال  
 رجمای هر کسی را کجما و او شس  
 قصه کا فوکر دار قصه شش  
 شاه بنده غلامی نسبت و ما بنده  
 صندربان شد بجو خوش سازنی  
 عکسوت آساجرد او در خطای  
 راه حضرت کیر و جان زبوت اشکن  
 تا برای سداش بند نایار و ترا  
 که کجا انداز آب ساز و شس را س

گفتم ای جبرئیل عصمت کفتم ای پند  
 دعوتم کردی بیکر کا خاقان کس  
 لیک من در طوق خدمت بن کورلم  
 گفت کان شهنار در زمین کرد  
 همین کوی ای فیض حمد مین کوی  
 ای خدیو ماه جرش ای خرد و خرد  
 آسمانت کبده سیاه کون با کس  
 خود سپاه سل در میان کوی  
 کی بر ذاب در زنده بر لب آب  
 بنده چون زی حضرت بوید بد  
 خود بکیت را کعبت او کجا باشد  
 خاک در کاهت مندر اعلا خد  
 بنده خانی بجی سیم نم روحاکی رید  
 گمیای جان سار آور در درگاه  
 زید چون در خدمت احمد تبرک گفت

دومی پرواری عقالند ملک شجری  
 خدایک که خاقان کسب خندا  
 بش شهبازی جهان زینا کی شمشیر  
 در کبوتر باز پیدا انیت سبازی  
 ملین کوی ای خرامت مین کوی  
 ای یل برام زنده ای شکیون  
 بنده سیاه دل سبایتین  
 خود قطار خودک در پست المهر  
 کی شود سنک بود اند خوریک  
 کج نعلی چون شود شرقی ماز دین  
 مصحف مجذاز بر طلاس کی کرد  
 کا تا قیاب این که زیارت کم کرد  
 سهو خزان پسند دو هم خرد  
 محبتی اشک زنده جره و در شا  
 نام باقی باقی اینک آیت

هم شار زبان توان کردن بصدرش  
 جان قافی رقیف آفتاب در رخ را  
 اجتماع ماه بود اندر و استقبال  
 مریم یوسف کج یوسف مصف را  
 لیک با ام انجاش چون طلاست  
 کوی این عاقلی دریا شایب خودم  
 کرب سیط خاک را چون من سخن مستی  
 آسمان صده میشد لفظ درین شایب  
 ای که جویسج صفت غار و حیرت قد  
 ای رفیع فصل و ارتوشت عالم آفتاب  
 در رسع دولتت هر کس نه از راه

هم تبرک زن توان سخن برای مصطفی  
 مانده بود آسوده شد در سایه ریاض  
 کا و قوا این دره را با چون نوح و ثعلب  
 میرلی حسین یوسف نبی یوسف علم  
 حشر و شریعت لغت باید لغت استوی  
 حواش عاقلی ما از میان آفتاب  
 اصلم آشن دان فرغم کمر و پوندیم  
 قالمان در سر را که بگذدی الافلاک  
 وی که نیت را ببطو علم و انورین  
 وی رفیع فصل و ارتوشت آدم را  
 فارغم ز زمین که و اتم سچایان

صفتت چسبن او را که بوم درینا  
 علم اندای سیران که حال رویی  
 حوسیم زلفش آمد علم صبا بجنبه

رو شپست عشق او را که بکفایت درینا  
 بصفت در کج کجینال درینا  
 جو فرود رخ رویش آمد به کجینا

زلفش شان چه جوی زدلم سخن صدرا  
 جو صدف کسایوش چو پیمانک غنچه  
 جو دوم که اسب مجرم ز پیر کز دوش  
 جو بد در بخت جو اتم دل رو چو سینه  
 نه وراست استیماری که کار کیم برسد  
 دل دین حدشش کردم که کفایت  
 اگر هم چنانید ز برای شک کجا  
 شب عید چون در آمد ز در و شاکتی  
 رنفته زار زلفش لغات عیلا  
 که بود عهد و که آید بگذر که سپیش  
 چه خط بود سکی را که گفت دم زبانی  
 بر آن زمین که عقار منوم بر پر زرد  
 عدو و عیبت از نه خرد آن بود که درم  
 سلب هر شت در دست شاه اولم  
 همه کجا که دارد در خاک ساید حار

نیشده که کپس را ز عدم خبرینا  
 بنود که چشم و کوشم صدف کج سیرینا  
 جکتم که شایع تبسم ز تصایبیرینا  
 جو درخت ز نر کارم برادر شیکرینا  
 نه وراست رور کاری که ز بد سیرینا  
 سر و زار ساکن که حسین سیرینا  
 بوقای او خاقانی آران بدرینا  
 که ز شرم طلعت او عیب درینا  
 سوی فرخ دین دولت شه واکرینا  
 که زمانه نه کند هم که بران کدرینا  
 که ملک در وی الا زره خطیرینا  
 یقین شناس کجا بشه سیرینا  
 بدم ارش و ما کین سردی شیرینا  
 سر دیو برداری ز خوشه سیرینا  
 بددم اویش آشنه رون صدقیرینا

عبدالجزب که زیر دهنه غصه با کویک	عبدالازد مان یک بی بسوی حکیرتا
جبرست اگر مخالف سر حکم اولداز	خیزمان که بوخلافی بی بوالبشریا
رجیالت تو شا با کنت در ما یابو	که شعای دولتت راهکف آسیریا
تو بجای خصم مکتب از کرم محسب	جبر سبب نمی که در روی زوفا ازیثا
بی آفرینش بت ایک ز اتم لیسیر	بد چشم آنکه اندر آمد بدو بصیریا
سزیه تو خوردت تم بدولت تو	که این پس آنچه درش بجزا جزینا
بصاف سر کشان در جو تو مع ریخ تو	بیر حریه زوان بر جو تو تاج ویریا
جودل تو کعبه باشم سخن از جهان کویک	که جو کبر بر شماری سخن ارشده سنا
کچک می عیدت جده عاکتم که دلم	که بدولت تو دلم ز فضا صرینا
تو همان مانع مکی سزجت سز باوت	که مانع مکی سپردی تو ما تو پیریا
نظری سعادت تو ز جهان مبادو	که جهان آن کل را ازین نظرینا

بر دار لغش ازج تا جان ماره	داریم کشت عمره پیش قربان ماره
کیو کهن دور لغش و ایما بت ماره کون	که ز حجاب کوش ایمان ماره
پروانه عینت را در دم بخون خلقی	شمسه تریالی مسترمان ماره

رکان غمزه او چون در کشت پیدای  
 در مجلس که کدشت از یاد او حد  
 مردم ز برق خنده اش سخن کز کویک  
 جانی ساپ دوستی رخاک با شین  
 خاقیا در آتش سر سپر سوزشی  
 کر در ره عاقبت در روی کشتی زل  
 سخن را پستان سلطان آبادی مکی  
 جان سخن بو لمطر شاه احتیاق کرم  
 عادل جلالت دن آن که فضل دولتک  
 کعبه است حضرت او که جابجایی بش  
 خود عالمیت حضرت که غمض کاشش  
 در سایه رکابش قد مجتهدین را  
 بخش بضح ضعیفی کویک کویک  
 او جان عالم آمد دور سخن جان عالم  
 حوا پد سهرگان دم جوزیه کویک

در سر تلی که جوی بجان ماره  
 در لب غالیان ریجان ماره  
 بر کشت زرد عمرم با بران ماره  
 کاند زهید بر سر صد جان ماره  
 تا تو میان آتش بتان ماره  
 را قبال شاه سروان در مان ماره  
 در بارگاه خاقان امکان ماره  
 با بعد اوبقا را سپان ماره  
 بر دعوی ممالک بر مان ماره  
 سپرون ز جارا رکان رکان ماره  
 بر تر ز صفت پیمان پیمان ماره  
 در خنده عماش ح بلان ماره  
 کلنگ کوس اورا و پستان ماره  
 حوکان دکوی اورا میدان ماره  
 چون در عیش هالی جوکان ماره

پوش جو بلخ رضوان با صفت پیمان  
صف سب جوان و رعنی که چون پیمان  
در خطبه شاه کیمیا نیش که پوی  
زو عالم حرف را بر نای لوری  
سر بر کنای می جوهر انخال تپس اعلا  
شردان بر این آمد و چون بگری گشت  
بایر بجه دولت این که زکی و پوی  
بی نفع دولت او سر سامیت عالم  
عیدت و بش برش کر زل آسمانی  
مس آسمان سیاحت از ترقیبش  
مکش بکشد مانند درشت خلدش  
دانش گجان چه ماند که لعل تلخش  
خشمش ز کم تعای مانند که رقم  
تیزش حل سوزد که کام حوت کرد  
در بایست آستینش که اشک و جان

کر مطلق الطیب پوش الحان ماره  
بر گری و غمش سلطان ماره  
در بهر جلقه پیش کیمیا ماره  
ز و کند کنن را دوران ماره  
را بقال المظفر شه دل ماره  
کسری و قبیای ایوان ماره  
هر سقش مست جوی رسیان ماره  
گرفت سه سر نالش بجران ماره  
چون دعوت می سخن صد خوان ماره  
دی ماه بندگان را میان ماره  
از ذات بهر یاری رضوان ماره  
رنجاک در که او صدگان ماره  
گورا کرده خود زندان ماره  
بر بقعه کانش دندان ماره  
بر بر کنن در دیار جان ماره

طهفت شیر جوار بچشمش که در لای  
نور و زران کشا دست از نو احکام  
خورشید کوی از نو سوار جوان  
شع مانتش با د آسمان صحفه  
بادش کمال دولت تا مردم گما  
فهرت ملک باد امش که ایما  
جمین الفبا و اثلث تعایش کوی

نابید را بر دم پیمان ماره  
تا پیکر جانش خندان ماره  
گور از نای اکنون بر این ماره  
تا در کف عطار و دیوان ماره  
در ملک آل پیمان پیمان ماره  
ز و نامه که هم را غنوان ماره  
بر ایل ربع می کون احسان ماره

در پرده دل آمدن گمان حیا  
رد آفتاب زردی گان رود رخ  
چون صبح خوش بخیزد این سپهر  
چشمش خواب غمزه بر نور رخ کا  
آج حال بچو سپهر اعلقه دره کم  
دل خاک بای و شد شمس هفت آتش  
میا ز برون پرده پیدار و بخت بر

جان ش خیال آری در پرده و صفا  
صبح دو وعده نبود از سایه هلاش  
سنت نیک ششم چون با رخ  
سند سفید در لب نوم سماه گاش  
بر حلقه نطق کشته زلف زره گاش  
جان صید نفسش آید دیدم گاش  
خاقانی اندر سوخم خوانه نه خیاش



که دست پوس کردم که سپاس گویم  
 ار که حدیث خرد و خون جگر  
 دیدم که سر کران بود ز خواب بیدار  
 کفتم بیدیدی هست ز آیات کفتم  
 و آن روره دارد و آن عمر جوارش  
 و آن تیغ شاه شروان آتش منافی  
 کفتم که جز شب من دولت هم کفتم  
 از بوی مشک بت کان صحرای  
 رنج کرب دیدم که خلق شتره شیران  
 بل عرق آب دریا در کوه چش  
 شه بر گذار دریا زان صید کردی  
 اکتحیح سندی چون چشمه مصفا  
 مصروف بود دریا کف بر لب آید  
 یک عقده ریخت جنان جان باع کوه  
 در هر کز مثلث مگر بت ربع سپان

لب خواستم که زین رسیدم رمل  
 میکش زره قبالش بکین برده  
 از صیدگاه چتر و کردم سپاس  
 و آن مرد جان هندی خرقه کلاه  
 چون معکف بر بند موقوف زینش  
 در بای شده عقیش آتش شده ز کاش  
 اندر کاب خرد و در موبک جلاش  
 آتش بود ز خاک راض نوردهش  
 کلکونه دادی از خون شاه کلاهش  
 بل آب زهر شیران در آتش جاش  
 لب تش بود بنو و بجز آمدن جاش  
 تا بگر کش میرا با زخمه ز کاش  
 ایستمان خرد و نشت خرد جاش  
 معتم زمین ملامت مگر بت زان ملام  
 و ناید و اوج مرغ ارتع - صفاش

چون آفتاب هم سوچکان آتش روشن  
 سر در سر کانش آرد و خرخ خندان  
 ران همان که ز مجلس در محی کفش  
 بر بخش شتره شیران از خون قبا ی اس  
 چون در آمد رسیدی ن بنایان  
 در بای که نامک ارتع شاه کلکون  
 سو فاروش رصیت و حقی مان کش  
 احسام و خشک و ارواح حالی  
 شریف ضربت او ارواح حوشیان  
 از دو تیغ خرد چون بنره و ش می  
 آسوخورد و بنره پسنره بخوردی  
 چه خرمال شه را از صید کور و آ  
 هم کاسی ذره بس غرغری آزا  
 کز خاک صد کاشش مگذار و آسمان  
 صدی چنین که کفتم ز اقبال صید

جورای شاه بوسی پیت نخل کاش  
 که دور قاف و حسین بنید در کاش  
 اطلین بهانه سازد پروا به نواش  
 متراض مش بریدی متواضع لاش  
 از ضرب انسان کردی سین و دوش  
 اعش ما بزی از خون یک یک کاش  
 شه چون زبان حجر کرده تیر لاش  
 ارتع شه که یون با سعادت لاش  
 تعلیم شکر دادی سنگام العصاش  
 کپساح مشرقی هم کور و عم غاش  
 انی شدی جو دادی ز خوشی اسعاش  
 که صید شیر کردون کم بار دشتش  
 که خور خواره آمد و از ماه نوجلاش  
 هر جنو رضوان کف بر دشتاش  
 شری زنده و قری سعد سعود فاش

دو شیرگان حنت نظاره پوی مروی  
کفتد آنک اینک گنج پور زمانه  
مخالف خلق عالم خاقان کعبه را  
شاهی که در دو عالم لغزای ملکوت را  
شاپت سایسین دن زینت حقیقی  
زان جام کوشاکین حمید خوره است  
یارب کتاب دریا چون نغمه در  
دریا شرم جویش که کجی جویش  
کوی سرشک شورش از خم خورده  
روح القدس آتش ز قدر میل او  
قلب ملک کاشن سر ایگال  
ای شاه عرش صیت خورشید صبح را  
در سر پرده زلال عظیم پنا  
شد پر در دست زلال ز سر طرا  
چون برق صری در دق مکننت

کاسپین طغرش تیغ قصا جلش  
در زین سمد پستم در کین کندرش  
کار حاکم از حکمت ارادونش  
سپت از خطایا الله توقع لایرش  
تا سید حق تعالی کرده اند العاش  
زان روح اروا سر سخاک پرده  
چون میدان عواطف پروان اعدا  
ما جبار سخت ایگال مینش  
کر نیت بلاک شیت صبر دها  
خورشید حرم منج زینت ایگال  
جرم بهیل جرم ایدیم از بی نواش  
چهره های نصرت زافاق زینش  
چون در دیده یک چشم این زلال  
شد با در دیده پستان زلال خورده  
مانان چونل حضرت زلال ز جبارش

سه شوق و در دق مین حجاب  
کردش خشم ماری چون دره با  
افزوده شد که درون خواهد پش  
جانوس تست بر جسم انجس او پش  
که کر طریق نخت آمد با ملکوت  
در تو کجا رسد کی چون موی اندرش  
که کوکیل با کیف سر آفتاب پی  
خورشید که ترغ و بنال قطب زار  
ای کوه کمال مصعب صاب جانم  
خاقانی ز نثایت نوساخت جانم  
خاک در توبه با و از خون اسپهان  
فرمانت خرد توجیه اندر میان بنا  
ار نیدگان صمدت شان گلشن

سر پال در جوشش کند آسمان رنگش  
چون آب شد منزه به آب شدش  
کم کاسه سرا و خواهد برین شاش  
غبار در دما بشد هم عظیم شمش  
دیدن شرف کرداری زبان لغزش  
کرد در حاصلی نه حر برق و اشش  
ار آفتاب باید یک ذره در جوش  
چون راستی به پند کر سر کندش  
خورشید ام بجه درش زار شاش  
کو میزبان لطیفیت ایرج کران شاش  
صد تو عوش وقت ختم صفا شاش  
جان بر میان مانه از نهوا شاش  
قیصر کم از یکاشن حکم اریاش

تأال مصطفی زار زرد در و دها  
بر تود و دوا مصطفی و اشش

صلى الله عليه

کوی شمشاد ما بر ناید پیش این  
 در صف با را عشق ز جان جان کجاست  
 بر سر کوش بوم آستان کنیدم  
 بر آید شمشاد مذهبای وصل زندهم  
 مایجان همان لطف او و جان کجاست  
 دل آستان خیال و نبوی حسرت  
 رشت جان تا دو تا بودند جان می شد  
 یا بلور جام هم بصری مزارا کجی  
 از سر شک خون حسرت و کون کج قافیا  
 آب چون میبوش طینت کجاست  
 در و سر دادیم حضرت را و حضرت روح  
 کعبه را یکبار حج و حضرت کعبه  
 لعن طایفه را پس یک شایسته  
 شخص اسانی زنی یک روح مصلحتی  
 عید سال دو با آید که آفاق حیران

دین تر برون ایجا بر ناید پیش این  
 کین قدس مری سو و از ناید پیش این  
 کاستان کیت ما از ناید پیش این  
 بزبانان را ناید بر ناید پیش این  
 کین شستان رحمت ما از ناید پیش این  
 مرغ زندانی تماشا بر ناید پیش این  
 چون شد کون رشت کینا بر ناید پیش این  
 چون کت شد مزارا بر ناید پیش این  
 عشق سلطانیت و عوفا بر ناید پیش این  
 بارگاه شاه دینا بر ناید پیش این  
 روح هدی در دسر ما بر ناید پیش این  
 حج ما حضرت عمدا بر ناید پیش این  
 کرد که در دوش طایفه ما بر ناید پیش این  
 روح دهان نیت کاغذ ما بر ناید پیش این  
 پستین دین ز ما بر ناید پیش این

آن عبادت کجش حضرت کجش ما و کج  
 حضرت ما را بارگاه قدس و کج  
 کسان آن در که نامی ربون قانور  
 شیر مشیا از کین یو به چست  
 کی عجب که کادیشی زر که کوسا  
 که به عفویت آورد عشق سایه حرم  
 آری آری با نوبی اعن سون کج  
 که به صبا را به پید چست را کج  
 از در خاقان کج اسل افک محمود  
 دس چون چو بر آشنی کج کج کج  
 مشی رسال ز پی روی رود ما  
 ما شرف ایم و عینی نعمت را کج  
 کج را نیت بر ما نوره در کج  
 و حضور انعام دیدم تمین  
 فضل اگر جده و قی ابله حسرت

دیور انوس ما وی بر ناید پیش این  
 خوک را محراب اقصی بر ناید پیش این  
 حیض را کج مضاف بر ناید پیش این  
 نور صفت شور عوفا بر ناید پیش این  
 طبع صاحب کف پنهان بر ناید پیش این  
 دیدش حمید و الابر ناید پیش این  
 ما کج خر جمع سیجا بر ناید پیش این  
 پیدر کا ساق صبا بر ناید پیش این  
 مدبره بر دین پل بالا بر ناید پیش این  
 کج زر جانن پچار بر ناید پیش این  
 سر جمی رستن نورا بر ناید پیش این  
 رشک بر دین بر ناید پیش این  
 ران و این پیا بر ناید پیش این  
 دلم چنان را قافیا بر ناید پیش این  
 چون بر سامیت حرما بر ناید پیش این

شاه جان نخست تیرش که بر جانبار  
حسن و شرف طلال الدین که بر حق  
ایزد از عیش بی لک حقی گویند  
کاشکی قدرت طرش بوزنی حتی  
از ترش دل شیر قدر ترسد که شیر  
وزن نیزه سرکا و زمین لرزد ایکن  
گرم تر میرد ز بانک عدوقن کلک  
طالعش از سه سواری آن که با خود  
رخش کردون را برمت تک می ریش  
شاد باشی طاق ناقاب جهان  
بو لفظ حق طس را چشم باطل برود  
طلحیت چیتام تمامش همه حقی  
نامش زان اول و آخر الف کرد  
تا شد از بر کم سوداشان خورا  
خاک مایش آب خرد با عیسی همرا

آب بفرودن بدیارت باید بشن  
مفتوح صفت خضر ارسا بشن  
کان جسم روح اعدا برینا بشن  
کین زمین کرش متبا رسا بشن  
دیدن تشن ما برینا بشن  
دزه مار کوه خارا رسا بشن  
میرد از کوشش که او ارسا بشن  
گر معش محبتا برینا بشن  
گفت بس کین تک نیار رسا بشن  
کوه قاف دبا عفار رسا بشن  
دور باطل حق تعالی رسا بشن  
طلح حق فریبت متا رسا بشن  
یعنی نذر ملک طغرا رسا بشن  
کش بطح صعب رسوا رسا بشن  
قیمت باقوت حم ارسا بشن

شیمانیت و من عمر انوارینا بشن  
ربنا شایسته امده من ز کیش  
خدا دست شاه دیدم کن معنی خویا  
نوک کلک شاه را حوا کلسو بشن  
عقل را کفتم که کوی شاه در دهن  
بر خال شاه گفتم ازین یقین بشن  
تخمین او دور عاشق باش و خورشید  
رحمت ایجا چون توان بردن بر خون  
هم جهان شاه کرد که شاهان فارم  
شاید از سر کام آلود را عذری نهند  
رقیاس شاه مشرق کار سپیدان گنج  
رایمید عنقران که قوت دل برده  
عمر دادم را میب بجاه و حال  
من عمرت بر بسباب خودم  
توس اسب مرغاری که زین ما

دانه درغان اما رسا بشن  
روح را بر بان اعدا رسا بشن  
عقل را حوا معنی برتبا بشن  
عالمیه را یقین حوا رسا بشن  
بر تو اید طاقت کفارا رسا بشن  
کودیت بر تمام اما رسا بشن  
در دسر کسرتده ابر رسا بشن  
شرکس را صحن طوار رسا بشن  
حوص را دوان تبر رسا بشن  
کونیم مشک سارا رسا بشن  
دیدن کتابش بوار رسا بشن  
معضف خود دل بکبار رسا بشن  
مشک بردان بکبار رسا بشن  
در خض شام همیار رسا بشن  
آخر جرب همیار رسا بشن

خاطر محبت کو صحرا نور آید جو شیر  
 رخ نماز و بلای تکد هبب بجا  
 پیل را که گرم سینه سپرد آن بند  
 ستغری را که خزر با بر دیر صفت  
 صبح شد منزل مستراح کجا بگفت  
 شه از زوادی و کوسه دادش ایمن  
 یک ضای شاه آید و پیش طبع  
 من صبح شاه کتی برده ام در کعب  
 تبرخ از حیره و کلکم بر بکند آن  
 کند با هم در حضور اما زبان تیرم بد  
 از برکت تیر نامه کرده ام بدی  
 و او ش تصدع شعوه مید علم بر اظم  
 از سر محبت مرا چون آیت با آید  
 بر دیده راندم این بطوم و تر مظم  
 چون تیا سر کرد خاطر محقر کردم سخن

شیر بستن که بر آسار رساید بشان  
 مغل در دست توانا رساید بشان  
 در خزر بر دین لیس را رساید بشان  
 در خیز بستن بگر ما رساید بشان  
 مانند منج میا رساید بشان  
 آن که امت را مکار رساید بشان  
 اگر گرم کاپن غدر رساید بشان  
 بر درش لقب شکار رساید بشان  
 صبح لطفی تیغ میا رساید بشان  
 تیری شمشیر کیوا رساید بشان  
 سحر آوردن بلبه رساید بشان  
 و اتم ابرام شمار رساید بشان  
 خوی ربه ان ایما رساید بشان  
 صبح خاطر وقت اثار رساید بشان  
 کین تیا سر سپس اعلا رساید بشان

صنعت بکامش اختران را  
 حکام صبح و موی صبح  
 بر صبح س تا کمان م صبح  
 یکسوی بدو کج شایگان سر  
 در یایش را آن خانه زر  
 می تا خاطر از ق م صبح کوش  
 مچ تو بکج شکر رو پس  
 رایات تو رو پس علی رو  
 پکان نشان رکب چون آ  
 در زنده روس رانده رسد آ  
 یک سهم چو سپه روار نکات  
 متواضعه نیکان محبت من  
 بس و حرکت یک نیت جز بوزن

کامل عالم را تو لا رساید بشان  
 آشن زده آب پیکر ان را  
 سگانه در دید حستان را  
 مایه پختن فیر دکان را  
 ز غم دل را کجا جستان را  
 کوه ماند کشتی کزان را  
 خطا در کس زرق پروان را  
 تاریخ شد آسمان منان را  
 مصر شده ساق ضیضان را  
 آشن زده دیوش کزان را  
 کانه جنت خلق تا توان را  
 معاصد و سه کشتی بیوان را  
 او دواج بریده منکران را  
 در و سر حکم پستان را

کاقبال تو آب خمر حورده است  
 در پس که زخم بر لب بگر  
 هم بر لب بگر بگر کردا  
 تا رکش از دمای سوسه  
 در روم زار دمای سوسه  
 چون زه نور نی عطش  
 که زال بنا و پر سپهر  
 بر تیر تو جبریل است  
 آن سیک جبریل برت  
 سینه که ایمان جو چکان  
 شیران شده یاوران مرت  
 سخن بنامه بدون فتح  
 حضرت که دهد بید کالت  
 ما لطف تو در میان رسا ده  
 که لطف تو نم نشد کپسته

دل داده نهنگ حجب ان را  
 خون رفت بریده حجب ان را  
 خوش حوض بی آید اشک ان را  
 بنمود مجوس حجب ان را  
 ز سهرت نواله مصیبت ان را  
 مرغ هفت شود همان ان را  
 بر تیر هلاک صف در ان را  
 آفت شده دیو جوهر ان را  
 غایب است جابوران را  
 مانده قدرت حجب ان را  
 اقبال بوخند یاوران را  
 می رشک بر دو کجوان را  
 هر که را بکند حجب ان را  
 حاقانی امید پیکر ان را  
 امید بشت کافسان را

در دخت تو بهت استیم  
 شهباز سخن بدولت تو  
 که سیت کلمه سخن جرات  
 که شادی دل غرض است  
 تا حشر خدا لک کلمه با  
 در جنت مجلیت چراگاه  
 ز منت هلاک دولت نزل

شش ضربه دهد سخن و ران را  
 مقلد بریده نو پان را  
 آسنگ بدو کلمه حجب ان را  
 چون رکن عنایت رعوان را  
 توقع تو داد کپسته ان را  
 آموخته کات آموزان را  
 ما بان سیماره پور ان را

مینج میدان چرخش در کفایت  
 زیر رکابش مگر خنده کوش اجاب  
 از بس خونما که ریخت غمزه تیراه  
 لعش زلف او رسیت در اوج  
 قد شب او پیش شب فتنه  
 منیت در آسنی بابت الماس  
 عالم جانبا بر دست مقرر جان

بش بهار رجان غسل های با  
 شش عایش بین غاشیه کش روی کار  
 عشق با کشت با می مکنی آن را  
 زرا که بهم در خورد عین در کینا  
 صح قیامت شدت ارشاد او  
 دیده حاقانیت لاجرم الماس  
 دولت نواز م شاه داد جبار او

شاه فریدون لوانخر سکنند بنا  
دست جبار فروخت مشغله نوبنا  
راش جزو شد نادرش حتم  
خار مین طبع جعبه کشای بنا  
کش زنبوی باد خاک سینه بس  
بر زنده و مسید در بطا آب کبر  
ترکس بر سر گرفت طشت زار برون  
شاه راجین بلع خمیر لغت ز  
آب زنده کرفح جیش انکار کون  
سوز بالای سپهر شیران نون  
مایین تاره داشت مجره خود موز  
خری پیاورد حش لب تشکی  
ش زار غوان در غوی چنین پیت  
بر جمن تار سیل بود دردی می  
فیض کف شهر با خلعت کل تا کرد

خند و امت بناه افر جمدی شاعر  
مشغله داری گرفت کو کب شاعر  
موت از ان مایف زو جوش هم از ان  
نای عسیت باز رنگ زرشان  
کش پستان ز در خرف شروا  
زلف بعبه حنین در عجب چو با  
تارک کلین کش و نیش ز نوکان  
شاح کآن به پخت بر کت نام  
سوسکان تو دید ماغ نیره چون  
لاکه کآن دید ساخت که در شحصا  
عجب که آن دید ساخت که در شکتار  
زاک که آن دید ساخت شربت کوکوا  
باو که آن دید و ساخت موه و جوا  
فاقد کان دید و ساخت ساغوی کوکوا  
میل کان دید و ساخت مع کف شاعر

شاه علار الدوله اور علم که است  
خنت زخم چاه کرده که درون تمام  
ای که امتحان را شش شمیری تو  
نام خندک تو پت مر مر جودی تکا  
از بی تیدید یک قبض کنی جان ختم  
تبع تو آب ناز پخت بسی لاهم  
مردکش رخ آزار جبت آرزو  
از رخ انگست سمیت تو نول  
رخ جهان بزوم تست مع نضر کنگل  
سپ چادت ترا شش مودنی  
در کف بگرفت تو شود مغت بخر  
فرق ترا در خورد این سلطنت  
ملکه شهبار است که جرمی است  
ما تو نیار و جهان جنسم ترا درین  
که جرم نازج لوبت طفلی ترا کینند

۱۵۱  
هم از ششش و هم ایش در نکار  
بسته بند که کردن در اسپتوار  
کینه جراته رنگ سوخته شوق  
کنیت مع تو پت قلم شش کار  
که بی تریاک نوشش نفع کند شوق  
هم شجر احمد پت هم دید پیاد و ناز  
طلخ بر در کوش رقیل کوشش  
ختم ترا آب لب سپک شود در  
مخ زمان عدل تست مع زمین کونسا  
دست سعادت است محم سعادت  
ایک همچون کواست شرح دهکا  
که جرمین مرتب غیر تو شد کا حکا  
میت لبر تاجور میت بد مطلق  
که مرقعاً محب بر پرورش در کما  
ایک پنجه بدان زیرک زعیبا

صورت مردان طلب کرد مردان  
 عالم خلقت غیب مرده مراست  
 که جز بعد همه آمده در جهان  
 زمان مستجاب که راد بود بعضی  
 احمد مرسل که پستش برود پنا  
 صبح بی شب میدر بکم اسپنا  
 چون کنی از طبع خاک زده شطخ  
 شیر علم را حیات تحق نمی تا شود  
 در تب ربع اوقه بسع شد اوز  
 از حوی مردان شهاب دی شود چون  
 مرک شود کوجب تع نه کند نا  
 که کس و شیر فلک طعم خوران و صفا  
 صبح جلال بدل در خفان صعب  
 چون تو براری چایم سبب تو آرد خود  
 امر و هر که در کار کای حکومت است

تقش بر ایون جبرود پستم و سینه  
 عالم علمم تویی ز بس شیره برار  
 از همه بگزین بر همه افتخار  
 لیک بس مرده یافت آدمی ای کای  
 بود بس را ویلا دولت اورامدا  
 کل بس پسنه و در درون غوا  
 از بس کردیم و بسنج شود چاک  
 بخیر ان شکن خلق بلجان فشار  
 تحت محاسبت شود جبهه جراحی  
 در دش اسپان بابت جبهه عدا  
 کوس شود غنای حاکم شود لاری  
 مای و کار زمین لرزه کنان زینما  
 درم جو کس بگش در یقان دره  
 کند صوفی لباس بر قدم اعدا  
 سزد و هر روز کار کای اهلین است

فانش کی تیغ تو قاعده مقام  
 بار شکافی تیر سپینه اعدا سپ  
 تا شه بر هم زنی چون شه با هم کنی  
 ای ملک راستین رسر تو سنا با  
 در کف صد تیرت ز فضایل مقیم  
 در روش معج تو خاطر خافانست  
 مشرق و مغرب دست زیر خنجر  
 مست یلوق غیب ظم من از هم پنا  
 ساعت زور و شپت سال حیاتم  
 عود جلال آن تست و اکمل است  
 زور بقای تو باد در احق مابد  
 بزوم تو خرد و پس از زور دولت

لاش کند رخ تو ماید که کارزار  
 باز نیای ز خون دانه دلها جوار  
 راستین بر زمین آیت می آید  
 وی ملک المی مقیم از در تو پست  
 ما بشرف فصلت تحت اجمل کای  
 موی معانی کشف روی معانی کای  
 رسته بشروان نال رفقه با عالم  
 سبت شمار بیخ شعر من ز بود ما  
 جمله ساعات پست فرجه بار شمار  
 تا بد عالم کتم ارق خواستار  
 رسته عین الکمال و در نصف انما  
 راه طلب مرث جوی جوی مرث

روزم فرود شد از غم غم غم غم  
 غم غم غم غم غم غم غم غم

ما رم ز ابدار دل هم بسری نام  
 هر منری و مای من جسته نام



غرض محبت عشق رسا حاصل تنی  
امید را بر عشق سر ما پیوستم  
رزق کشند بیاوران چون جوهر که در  
از سر که داد تو نام پیدا پیوستم  
بر بستانم نام دل در پستانم  
ریحان سر خالی بی که ز می پیوستم  
خاقانی عشق پر در سکنای عالم  
ماریان جو کید قاطع بر ذبح کید یاران  
ای بلخ جان که نه بلبت نوری نام  
طوق عشق تو دارم بر جاتی زان نام  
عید منی و مکر منی پیشم ارادت  
عشق اسرم در آمد ز بای من روشن  
حاقانم بجان که کشد ز فرقت  
شروان سرب و حش بر شش آسیا  
سروار تاج داران است آفتاب دیا

حین صدف کشادم کم کوسری نام  
خوشید را بخود ملو فری نام  
جرخان جوی پیوستم خنخ زری نام  
بر جو خوش گنم دل چون دایوری نام  
با تبری مبارم چون بستری نام  
جلباب سر طوسی بی شتری نام  
دارم سر را زنده انده بری نام  
جز ببلون ایران یاری کری نام  
ماید لب بر کم کی پیوستم دیکری نام  
که طوق تو برون سر در جری نام  
دیوانی نام که جز تو پری دیکری نام  
وانت که ز عشق تو ما بوسی نام  
هر که بیا نم که گشت دی دوی نام  
جز در که تمن آنجوری نام  
سلیس بی بی اول دوی نام

محمود است آمد من سند و بار  
جان که غلامش غیر بیغ فرغان  
یا صبح ظلم نم و الا پیدا در ایش  
او سو دلمت آمد بر عب لویان قه  
نام مردم از حجب بر یک پیاد نام  
نافه نامه از سه اقبالیم در صورت  
بطریق دیدریش کوش که در مردم  
نسطورید آیت میچو در در اول  
ملکان آن سیار و فاش کتیا  
یعقوب این زهت در و اش کتیا  
اسقف باش کت که جز بوسه در  
مرم و عاش کت که چون نصرت نام  
عیسی کت دست فرو کن بفرقت  
همدی که نپدایش شمشاه کت  
کیوان که ره پست سید بوش در تقم

که دور دولتش دانش تری نام  
کمان بحر دست را به زین غمیری نام  
از نبرد استضاف اسپندی نام  
الاسبا به پست او صرعی نام  
سر فضل ز نامن او حنبی نام  
کر نلت مسیح خون مقیری نام  
از جمع نصیت ان تو دین کتیا  
گفت از جاریان تو تو حق پروری نام  
در مقصد مسیح جو تو جگری نام  
بر ما که مسیح جو تو جگری نام  
بر در حارمین فلک سبری نام  
از رحمت بود و غم خیری نام  
کمان منق را ز دست بولوری نام  
دجال را بود و عا کتیا  
گفت از خواص ملک جو تو سوری نام

برجیس ماثیق که انجیل وارد بار  
 بهرام کا صفت بر بار سرقی در  
 خورشید کوست بقدر ساج و عجبی  
 نماید ز چهره پر نور تاب کجس  
 سیری که سوت است ر قدل غیر می  
 مای که شقیه است ز نجر را بیان  
 عدل تیم مانه ز نور مت دکقا  
 گلک عجم کشه سال نید کقا  
 کز ش جولاله بر در لب سبز را کو  
 رایات او جو دید بعیت بهشت کقا  
 شمیر است شاه نظر زان کج کو  
 توقع او پاف ویت سره ش کقا  
 ای مر زبان کشور بهر میان کست  
 دی ببلون ملک و او دیان کور  
 ر بلی خلی تو جو دل و ششم بر کام

گفت از مراح تور بون دقر می ندوم  
 گفت رطلال تع توبه معوی نام  
 گفت از بلوک حمدین صندری نام  
 گفت از شعاع جام توبه ز نوری نام  
 گفت از خال مع توجیبی نام  
 گفت محی طاپت ترا مبروی نام  
 کز تع قح رای توبه نادری نام  
 کز نفس دین طراز توبه حیدری نام  
 کز غلک را کهنه ندری نام  
 زین با سیت تر باغ بقاعوی نام  
 کلا بان ممش توم سیری نام  
 مر عجم ازین حروف کم از غیری نام  
 بی آستان تودل کز شوری نام  
 شایم کتیرت که بد بگری نام  
 در حرم و دل کم رتب شندی نام

شروان همت تو جو بعد و مسر سپس  
 من بهر بند لطف تو ام ز سر شروان  
 شروان و بخت تو شد خیر و ان با  
 حرمت ز بخت حلقه سر در کی کونوم  
 آیم که کز علف بفرود و نم ش  
 مابند که کز ترکی و تشکی میرم  
 در طاق صفه کوی پستم ر طاق صفه  
 در سایه قبولت مایه بان نیام  
 جان قشش بخ که دود قلب کز کز  
 جویم رضات شاه اگر دولی کویوم  
 میم سیط شاه اگر خطره به پنم  
 بر منی است کشاید در مای آسمان  
 ر کار نیستم که سر کز تویم شد  
 دام کز نیکانی و دانه نشانم  
 در بائل سخن نم اسپتا و بحر تاره

نان نیک و حدش کعت فرخ می نام  
 کایجا بر بون لطف بوشک تری نام  
 من خیر و ان نیدم الا شری ندوم  
 کشتی شکست مت سر کندی نام  
 بر ک سبب بر بون اسگری نام  
 و بنال آفتاب و بی کوشی نام  
 جز در رواق هفت هفت نظری نام  
 بر کونه زیا هت د شری نام  
 آنم که از دم کونیم سیری نام  
 دارم صح صیت که کم خری نام  
 دارم اشتر زید اگر حسن کدی نام  
 زین در کز دم بریا زین بدوری نام  
 کز رایتی کز صفت مطری نام  
 کامر در در جهان کج نم سیری نام  
 کز سپاهان عمد تاره کمن سیری نام

شکر خانی شای توایم قایم زمانه  
 در آن بوس زود و بشم لشکری بر آ  
 اغراضی طبع من ای شرن عجا  
 مرغ تو ام هر ار پست بران ده بران  
 دارم دل عراق و سپر کدوئی سخ  
 طلاس بوده ام بر باض نموک وقتی  
 چون چشم شمع سقریایم ماسدا  
 حیدان میان که جسمه خورشیدم باز  
 یاری ایوری رخدای و یسح با ب

گر قطع حجت تو بودن شکر ای ام  
 جز بهر قطع منج توجوه تری مد ارم  
 عذر آوری که طبع تیرین تری ای ام  
 کالاسپاری است تو را غوی ای ام  
 در غور آرا جازت تو در غوی ای ام  
 اندر بای مست مر اوسری ای ام  
 چشم سقری مکت سقری ای ام  
 کالاکشم پا عدم طاری ای ام  
 که زنده رضای توبه یاوری ای ام

فلک که زور تست از خطرتا  
 نه روح الله بدین بریت حجت  
 تم چون رشیدیم دو بیت  
 من ایجا بای بندر شد ما دم  
 جراسون حنین جن جال حست

مراد در سپل ره با پایا  
 حنین جال فعل این در مینا  
 تو لم چون نوزن عی ایست کیتا  
 جو عیسی مای سب سوزن ایجا  
 که اندر چپ عیسی یافت ما وا

لباس را میان پوشیدم  
 بصورت صبح کای ربکا فم  
 شدت آراه دریا خوشن  
 مینا مشقه آب عیسی  
 مرا از آخره دانش جال  
 جودا حمت مرغ عیسی را ر چپ  
 کر آن کچین بو یوان سوت  
 جرای عیسی طیب مرغ حودیت  
 تخی و قهر طبع جسم جو عیسی  
 سخن بر طبع کبر من کوا  
 جو من نادر و ما بقصد پال بخر  
 بر ارم زین دل چون جان نوز  
 ربان رو عینم را آشن آه  
 جو قید تم بر آو زیند و سوزند  
 جو مریم سپر فکنده زرم گرن

جو هر سبت زان بر ارم شیدا  
 صلیب زورن این نام حضرت  
 نیم کاه عیسی حمت دریا  
 جو عیسی زان ابا کردم ز آبا  
 که من تار یکم او خشنده اجزا  
 که عیسی است با جوشید غدا  
 حراش زان شید این در جال  
 که اکر را تو اندک در پینا  
 که بر باکی ما در سبت کویا  
 جو بر اعجاز عیسی کج حمت  
 در دخی نیست ما بران من  
 جو ز نوران خون آلوده غوغا  
 سوزد چون دل قید بل تیا  
 سه ریختم هفاوه پس عدا  
 سر شکی چون دم عیسی مصفا

حیات استاده ام شریک طبع  
 مرا ز انصاف یاران نیاید  
 علی الله ایزد دوران است  
 نزار عباسی آنم نبوت  
 جو بود من بخوابد دادین و  
 جو بیغ نیت گرفتارم  
 مرا اسپاسیان جونی درنده  
 بس ایچیل دین ایفت مردان  
 بس ز احمد و لرحمن الکوهف  
 بس ایقیات محرم طوف کعبه  
 بس از خیزن جسد همدی سال  
 مراشی بودی همصنند  
 چه فریادی که از غم بودی  
 نه کوی استان کفر جویم  
 در انجاریان امکه کشاده

که استاوند انجالی طبع  
 نطقم کردم زان نیت یارا  
 تیرال خدا دوران است  
 نه رسبو حیان وارم تو لا  
 مرا اجار پستان سلطان جوترا  
 مرا اجار بن امین جبه بودا  
 شوم بر کرده ام از اسلام شاه  
 بس تاویل و حی ایفت قرا  
 بس رایسین طالع میم ویا  
 جبار دمی و لیک و مهلا  
 شوم نجابه کیم سرم اسکارا  
 جو عیسی ترسم از طعن جابا  
 اگر زدم تاوه ویرین کوبا  
 بخویم درزه دین صد و با  
 خرم رومیان امکه جیما

بگردانم ز نیت آند مرتبه  
 روم تا تو پیش بو نم زین گتم  
 گتم نصیر سر یانی را بحسب  
 من و حاجب برکی و در بخوان  
 مرا پسند در سوناج غاری  
 بجای صوره خار جو طبع  
 جوان عود الصلیب اندر بطن  
 و کر حرمت نزارندم باجا  
 دپه پستان نم در میکمل روم  
 بل سازم ز نار و بر سپن  
 گتم بش طور سیتون اعظم  
 یک لفظ آن سه جوان را از شک  
 مرا استغف محقق تر شمانه  
 کشام زار لا هوت لغت  
 کشان کشش نی و گوش

ریت المحدثین و محراب  
 شوم ز نار سبدم زین تعدا  
 بخوانم از خایه معنی  
 در لغت طیانم جا و بلا  
 شده مولون و پوشیدم جو خا  
 بلاسی بو شوم اندر پستک خارا  
 صلیب آیزم اندر خلق عمدا  
 گتم ز انجاریا راه روم سبدا  
 گتم آیین مطران مطرا  
 رد او طلیبان چون پورینا  
 ز روح القدس این باب حارا  
 بصحرا ی یقین آرم سمانا  
 ز یعقوب ذر نسطور و مکا  
 بنایم ساز تا سوت از مولا  
 تعظیم جو من پتس دانا

مرا حوائط بطیموس ما  
دو پستم سحر مالکث ملاث  
لقیطین بر بزار نوک کلکم  
بست آرم عصای سرت یو  
زهر کین جن عیبی بندم  
زافا خرش افسرد پستم  
کم آن خراب یک چشم دهن  
سه افوم در قهرت ابرنا  
چه بود آن لعن روح و عمل زور  
منور آن محس بر درج رحمت  
چه بود آن لطق عیبی وقت مسان  
چگونه ساخت ار کل مرع  
چگونه کف عیبی رسد  
و کر قیصر چکال را زرزوشت  
بگویم کان چه زنده است

مرا داند فلقوس و الا  
سوی تعداد و رسوق الکلانا  
خون عانیه مولی و اجیا  
ببازم زان عصا کل حلیسا  
رعاف جاشیق ما توانا  
نجان سپهر قد و نجارا  
بگیرم در زو ما قوت حمرا  
کیوم محمت شرح موخا  
که مریم عور بود روح تنها  
که جان من زور کو کمرش سدا  
چه بود آن صوم مریم و صفا  
چگونه کرد بخش غار را اجیا  
که است تک بد دارم با لا  
کم زنده رسوم زنده اوستا  
کز دما زنده زنده اوستا

چه آنکه مازان آتش که دوقی  
تقطای سپنم زار موبد  
جراحی کس دستار و فوط  
ببازم قضی بن پارم قضیا  
بسای خاقانی از بودای قاس  
رفیق دون جانیدش علسی  
کوی کوی کفر و ایمان را کون  
فصل است بدان اندوه  
چه باید رفت تا روم انزل  
میں عیبی و محنت لحواری  
سیا خصلت قضیت را دا  
بروح القدس روح و روح  
مهد را سپین و حال بکر  
رعیت القدس و قضی  
ما توس و زما زو بقدر

عین الله در و افت و  
که جو سپکش بود و پتاسر و  
جرا دار و رخ را این و پیا  
ببازم کین و تنک و  
که شیطان میکند یقین بود  
در زیر حید انداز و پدار  
کویا پستوه الله زین تناس  
عقابی عن متولاته تالا  
عظیم الروم عن الدو لایجا  
امین مریم و کف الضار  
را سوکت و خوا هم دا و حقا  
نایجل و حواری و سپحا  
بست و استین و ما و حرا  
بعدهیات الضار و شیخی  
بوخا و شماس و بحرا

بگشایم و بیخ و سید الطیر	بعید ایسکل و صوم العف دارا
بیایم بریم از تریح بوغیغ	بروری عسی از نوید عیش
سرخ و شاح و برک آن در حتی	که دار و میوه اش از روح معلما
بماه تیره و آنکه بودینان	عقل سپهر کجا کشت برنا
بیا یک و رازی مولون زید	به بنده آسن استغف بر اعضا
که بر دیدن پستال صیغس	هر آنکه مان بجواه ارشاه و سنا
نظا است و او خط محور	فلک را مصلیب آمد میویدا
ریشی کجا سعد فلک راست	تپسح صلیب با پروا
سز و کر را سب آمد زیر قفل	کنند پستخ زین ایاپت غوا

حضرت سمر معتمد دیده ام	ذات سپهر رخ اشکار دیده ام
قاف تا قافم کجا سر رسید	گر حجاب قاف عقاید دیده ام
در صدق قطب و در خوب اعدا	حضرتی که پرده سپید دیده ام
در دین و دین پس بریم یا تم	در حقیقه ایس جو دیده ام
حضرت بلقیس بانوی پستما	رغم سرش معلا دیده ام

چشم زرقار کشیده گل غیب	هم بنور عین پندار دیده ام
انیت بلقیسی که بر درگاه ا	هم بدین را تو لا دیده ام
من کیم خواه ازین خواه ابر	کین چنین بلقیس زرقا دیده ام
تصیر ازوم و نجاشی آتش	ر بر درش حبه روز لا دیده ام
رفر جو سر نام و شب عفت	بش نهضاش فادم آسار دیده ام
جوسر و غیر سفیدت و سیما	هر دور محکم کوم دریا دیده ام
آب سب خاک ما شین با فقه	لشزه رضوان و عورا دیده ام
آن سه خاوه و آن دو دتخ و دت	در رستاری کجا دیده ام
معت جوانون را درین درگاه	داده این درگاه و الاده ام
بر درش سینه میان درگاه ا	شاه این حبه کجا میا دیده ام
بر لب کمر کوش حورشید ا	فته برین و سقا دیده ام
در کف تخت بلبدش اهرن	معت دستبوی زما دیده ام
میوه شاح منیر بر ملک	هم سماع ملک آبا دیده ام
کوه کمان فریدون سیش	بر غار قاج دارا دیده ام
عصمت لیدین صفوا لا پس لک	ایمثار دین و دنیا دیده ام

مصر و بغداد است شرفان تو  
 اریز ز بهر صفای سخن او  
 آن خدیجه ستمی گزینش  
 و اسپان خورشید را ازین  
 رابو ز بهی که پیشش  
 جوان آگاه دیش را ازین  
 بر دل مومین و جان موش  
 آینه تومیق و ساره است  
 خصم در دیدم در نور خورش  
 موی مانی المانده ایتم  
 هر که درین دیدش خیره مان  
 هرش ایتم نور خورش  
 نور عرش حق تعالی را چشم  
 که پست ایوان سر و کاند  
 کعبه را تا شد کعبه در چشم

مهم ز پیده هم ز نیجا دیده ام  
 هم حکیم هم کبیر دیده ام  
 با بون رافت در زمر دیده ام  
 صفحه و محراب اصغی دیده ام  
 مفت مردان را جاری دیده ام  
 خاکگاه اگر بسج اطلاع دیده ام  
 هر چه دین نهاد دیده ام  
 ساره را سیاره کا دیده ام  
 تا زین داری که عهد دیده ام  
 نور پاک و طور نیاید دیده ام  
 زانک من کورستی دیده ام  
 به چهارم حرم خورش دیده ام  
 هم افضل حق تعالی دیده ام  
 سر تعالی را مویدا دیده ام  
 در حرم تبار میخا دیده ام

سر زمان ان شاه با ملک را  
 چند بار شنیدیم در خواب  
 هم برین ایوان تو برکتش  
 لوح نیایش را از لوح نور  
 اندر ایوانش روان یک شبه  
 همه بنیان در حجاب محراب  
 یک جهان ل زین درخت حرمش  
 که هم شاه ان درخت مجسمت  
 کعبه شامی درخت و حرمه  
 حرمه بانو و درخت است ایچان  
 اصلها ثابت صفات ایچان  
 گفت تا دم کرد درخت مجسمت  
 شکر کرد بانو و فرزند چپان  
 نیز چون شیره با شروان  
 اسپان ترا سیاره تما

ساعت قبل او دیده ام  
 طلعتش این بار غنا دیده ام  
 تاج دار و مجلس را دیده ام  
 چون ستاره صبح خا دیده ام  
 با درخت بنبر برنا دیده ام  
 دست و ملت شاح پرا دیده ام  
 جمله را عیش میا دیده ام  
 کین دور انور مونی دیده ام  
 کز کرمان بر تو نهاد دیده ام  
 سر دو با هم سعد و امان دیده ام  
 فر عاقبت المشرک را دیده ام  
 دیده را جای تماشا دیده ام  
 هیره ملک مطرا دیده ام  
 کار شروان پست بالادیده ام  
 مر ترا قیداه تمنا دیده ام

کعبه را ماند دری عالیت هن  
 که بر اجار زمان تاج دار  
 از فرخکس کتایون و حامی  
 از صف و صف ز سیده خوانده ام  
 کافرم که چون تو در سلوکم  
 که بسوی طبع کفتم حج تو  
 حج و حقیقت و حق را با پست  
 پیش آرم نام بزوان را  
 پیش آرم نظم و سخن را  
 پیش آرم کعبه حق را  
 پیش آرم مصطفای را  
 پیش آرم جابیش را  
 پیش آرم جان حسنه را  
 که بزلیح حقیقتم حقایق را  
 دل برین سوخت یک نقطه را

محرم این کتب با دیده ام  
 خوانده ام چون کتب با دیده ام  
 باستان نام و او با دیده ام  
 در کفایت رای زمان دیده ام  
 حج با نو خوانده ام با دیده ام  
 کعبه را در حلیه با دیده ام  
 قاتب حسین و دما دیده ام  
 کس خطایش توانا دیده ام  
 که ز عیش مست بر دیده ام  
 کما نش خاک بلحا دیده ام  
 کاسم او با سینه طمان دیده ام  
 کار جهان دارش بخوانده ام  
 که شرف کیش سویی دیده ام  
 کین نفر دل را ساد دیده ام  
 چون منسج دفع سود دیده ام

دولت جاوید با ذکر کشف  
 تا آید با دست با کمال عدل  
 بهترین نوزوری در کاها

طایفه تو چون سوز را دیده ام  
 پسته مرگ معافا دیده ام  
 کجا از اسباب غم آ دیده ام

دل روی مرا در آن بدیت  
 دل در جهان سپهر بنو  
 در شیب هزارین مونس  
 خنج آمد کعبه بی نقش  
 از مطلقان راه امید  
 چینی که من از جهان دیدم  
 روز آمد و روزش جهان را  
 تا بشد فارما به شکت  
 از لب شکسته و فاب  
 حاقانی سود و مایه  
 آویختگی سپهر ترارو

که نعل ولی نشان ندیدیت  
 کیسائل درین میان دیدیت  
 یک سیک و فاروان دیدیت  
 کس نقش و فازان دیدیت  
 یک تن رصدا مان دیدیت  
 بش از همه سم جهان دیدیت  
 کس یک بی کاروان دیدیت  
 کس راستی از زمان دیدیت  
 ما بزوی کلک کران دیدیت  
 الا ز زبان ریان دیدیت  
 الا ز سپهر زمان دیدیت



عالم ز نهم ملوک عالم  
 عاقان کپر که جلالت  
 شروانش آفتاب دولت  
 همیشه کیان که دین جبار  
 کورد ملک اچقان کرگت  
 کورایت بو لطفی من  
 کوسین که مرز تور و ایران  
 آن کپت که در صف غلامان  
 برینده او پهاک راج  
 جربانوی شاه کوه و دریا  
 زوایر و آفتاب و دیگر  
 دورج و دونو کس جوانان  
 کیتی انق و سپهر عصمت  
 قیاد و مملکت که درش  
 اورا لغویات لغت است

چین ملک اچقان مدیت  
 آن نیکو که صحت جان مدیت  
 کورا دویم اسپهان مدیت  
 رومین تن محبت جوان مدیت  
 کجیز و ما پستان مدیت  
 آن کا تر کاویان مدیت  
 جون رستم بملوان مدیت  
 صدر رستم سپهان مدیت  
 کتیر ز رحل سمان مدیت  
 کس در یک دو دمان مدیت  
 کس تر کف سردوان مدیت  
 بر یک سر جوان جوان مدیت  
 جز حضرت بانوان مدیت  
 جز رابعه کیان مدیت  
 خود را بعد سپهر جان مدیت

جز نوزن سیده مده نوح  
 روح القدس آن منکاز و  
 بر پرده مریم دویم حرم  
 ارتقعه جلالتش بعد دور  
 یک جوان شرف نانیام  
 رجزان کفش طغیانی  
 در مجلس خورشید عاقلی کبر  
 سر سو که گمای بخت برید  
 ما کل گرفت بوی عدلش  
 پیدایشن کجا تو قیغ  
 مایه نه همه دولت او  
 ملاح حسن در کبشی و عم  
 در جنب شایسته و کار  
 زمین بر کفش آفتاب مجتهد  
 کس بی کف را در صغوه الدین

کس مثل بصدقت لادن مدیت  
 از نیم نامک جان مدیت  
 جز قیصر باستان مدیت  
 خورشید یک آستان مدیت  
 بحر عیش مع جوان مدیت  
 جز خندان سینه بریان مدیت  
 جز حجت نعت لادن مدیت  
 الاما درش آستان مدیت  
 کس در طب اسپهان مدیت  
 سر کاشش در فرمان مدیت  
 کس شردان خیروان مدیت  
 در بحر دانش کران مدیت  
 کس توت اسحاقان مدیت  
 کاندز خورشیدش کان مدیت  
 در جسم روان کرم مدیت

در پرده نمان جو بار غیبت است  
 چون کعبه مجاور حجاب است  
 ذات ملک است برت مقدس  
 سازه اور پست و خود جبار است  
 بر نه هلاک او است تا طیب  
 ما حقیق حراین دوست الهی است  
 این و س حوش و غاوشان  
 بر روز حوشش که روز و شب است  
 این بانوی خاندان همیشه  
 این ساره صفات و امزازه  
 هر کس که ثابت بر زمین نه  
 بر آتش تو که معج تو خوانند  
 خاک در تو سرانگن بوییده  
 چون تو ملک بنود و چون من  
 من دانه و اسپستان حیت

غیر از دل پس نمانید  
 کس حبت بی کان ندیدت  
 کس حبت بی کان ندیدت  
 از مردان پس جان ندیدت  
 کس قطب سپهر کمان ندیدت  
 تن فرقه من بعدان ندیدت  
 کین مرکز روی آن ندیدت  
 جود غایب او بت نشان ندیدت  
 جم زمین به جانان ندیدت  
 کس چنین تو زنده سپاس ندیدت  
 جز کوش در دمان ندیدت  
 جز طوبی و صمیمان ندیدت  
 جز کوشه رایگان ندیدت  
 کس با سر معر خون ندیدت  
 کس زین دوزخ اسپستان ندیدت

آن دید صمیمی مرام است  
 و آن میند بر نبت از نام  
 ذکر تو باغ خاطر می من  
 این بخت تار و پروری تو  
 کمتر زوگان شعر بر خوست  
 بانوی جهان بنور شد حال  
 از سچکس هیچ دردی  
 از نه که علاج خواست آلا  
 قرب دو سپه سال سپت کرا  
 اقطاع و برات زنده کس  
 شایست کران سار هر کجی  
 گفته است تبرک خدمت اکنون  
 دستوری خواهد از خدا تو  
 ز نزاری سپت از تو ستر  
 خواهد تو اسپقامت ایرا

گر میان بوستان ندیدت  
 که شبل کلستان ندیدت  
 شایست که هر کان ندیدت  
 مشکین کزیر کان ندیدت  
 چون بازوی داوران ندیدت  
 کوه حال دل توان ندیدت  
 سکیکن شایران ندیدت  
 در ددل ناتوان ندیدت  
 یک حرمت نیم نان ندیدت  
 یک بر پیش عم نشان ندیدت  
 زین بنده جان کران ندیدت  
 کافام صدایگان ندیدت  
 که در که شایگان ندیدت  
 یک داور مهربان ندیدت  
 بهتر تو سپهقان ندیدت

دادش بدو و غماش بشنو  
 این شمش در داعی از بنام  
 مع دوزبان جو گلک من کن  
 بر لطف سوارم و عطی سازد  
 بر لوح فرشته ماش ایام  
 جاوید با ذکر درش کف  
 صد عین حسن همان کیش

کماند خیر همان ندیدت  
 محبت کس این میان ندیدت  
 بر کلبن ده بیان ندیدت  
 این مرکب ز زیران ندیدت  
 هر با نوش اسرار جان ندیدت  
 جز دولت جاودان ندیدت  
 دولت یازن صمان ندیدت

ای پرده معظّم ما بنوی زور کا  
 صحن رقم ترا و درو درج راشت  
 آن پرده که از روی سلطان بگم  
 بر سیال اگر خواص غلیف رنجان  
 سحر هکلت معلقی استاده برود  
 کوی عینم جان فلک کانون  
 که آسمان حجاب بهشتش خلق

ای بس آفتاب کرم ابریا  
 حصن حرم ترا و درو کعبه رشت  
 او خستد بر در این کعبه آشکار  
 از بهر کعبه پرده ریکین سپهر کار  
 طیب تویح و مع نین کشت کوما  
 کردونی از دو طلب در او یک سوا  
 تو آسانی در جسم شه مشب ا

در صف تو دفتر قصیر بساط لبوشن  
 داری سپهر معتم و حیرت معکف  
 میخو اهد اسماش سردر پیش  
 کوی ترار بش زین آفتاب  
 کرینت بود و تا تو آرزو حاصل  
 سر که که ما در تو فوزه کویم آغی  
 میدان سپهر درازی فویان کجا نو  
 میدان چهار سوی تو روحانی  
 بر توستی هم بر و هم حیرت  
 در سایه تو بانوی مشرق کعبه جانی  
 بانوی است بر ابله دستران شش  
 ای جاوش سفید تو و خادم سیما  
 ای کرده با سپه مانی تو عی آرز  
 تو میان شیر سیما بی جرم  
 شیر سیما معرکه عاقان کارن

در شش کاف تورن قصور مشکار  
 داری بهشت ششم و او برین میرا  
 تا بر چند دیده روزمان بعب  
 سناح کارگاه فلک ایف بود تا  
 سایات چرا گرفت سمول در کما  
 قلمم بخشش آرد و حید می گذار  
 جنات عدن کرده بر اطراف تو کا  
 کویار جانور شده هم سبب هم سوا  
 هم عاجز است و حیرت برین مقصد  
 در باریت در حیره و وسیع هم در  
 در زا بعد بر بند سرتو هر بار ما  
 حورشید روز روز و ماه جیش کار  
 وی کرده پرده داری تو جرم آرز  
 لو آشیان ما سعیدی درین ما  
 باز سفید ملکه ما بنوی کا مکار

باو کند شکار ملک ارجهم نیست  
 در خاک خفت ای دیگان که زود  
 بودی بدر که بوسیاوش شایست  
 که در زمین تمام سپه مان دیونند  
 هم شاه با قدر سپه مان گلیست  
 خط سیاه خط در بند را چسبام  
 قیداه خوانده نام که زنی بود با شای  
 اسپندست دولت و قیداف باوان  
 کاکون بر بندگی و رستاری شای  
 ز اقبال صفوه الدین بابونی شرف  
 عادت بود که بدید نوروزی آرز  
 نوروز چون نیست تی پست همچون  
 طبع هر است جان تی کجف سخن  
 اکنون که با دوانغ رنانشور کنی  
 از دست کشت جلب ملک میرین

شیران جرج با دوه سنجام کم زرا  
 که دیدی ابر پیش تو ملک شاعرا  
 بوده بجزت تو فر کپس پرده آ  
 پیشش را ر شهر ستانی خواست  
 هم با جوان بدید پیشش زور کا  
 میت المقدس است تاخی ز قده  
 اسکندر آمدش رسول سخن که  
 زنده کرن فایس شود طبع شرا  
 قیداه خرمی کند اسپند ز قده  
 در شرق و غرب کشت جو نور و کما  
 لدر آدگان بجزت بانو و شیر ما  
 جان تی کند بد با نوان ستار  
 نوروز است جان تی با دونه ما  
 از لطیفای باغ شود باغ بارو آ  
 از درخت تازه بهار یکتاب با

ز نامه زه بریده ز نوره در دست  
 خواهی بنیشت نام منوچهر نام چو بی  
 ای ز غوغوش فلک اندک کال شای  
 عاقبت بروری تو بسیار  
 در زینهار بخت که دارت حق  
 با محسوسه شوند دوشب با یکدیگر  
 بر خج ملک با نوبه شایست

کای بدو جابه چاره مصباح معنی  
 خواهی کنیشت نام فریزر نامند آ  
 در نزن رسول بد نوع با دیکا  
 ای با نوان ملک شرف رینما  
 از زینهار زینهار دی خود را کجا  
 و آنکه جدا شود بقیه کرد کار  
 این محسوسه راه را ملک العرش با دیا

این برده کا سپاه جلال است پیمان  
 این برین که معکف است پیمان  
 این پرده که ز صحن بهشت بر جا  
 این پرده که بحسب محیط است بر جا  
 دین پرده که عرش محبت بر جا  
 دین پرده که حبس مرغی بر جا  
 این پرده که ز صخره کعبه است بر جا

ابریت کا قباب شرف عیان  
 دین قباب بر گرم سایه بان  
 رضوان مجاور جسم روضه بان  
 اصدا ف ملک را کهر اندر کان  
 ارواح قدس با قدم بدیر بان  
 سعد محمود در اشرف اندر قران  
 لبهای عرشیمان همه پورستان

برجس مرسوی کف کیوان طور حلم  
 حورشید که دل نین بوس کو را  
 بخت اما ن پستانش و لبها نخی سزا  
 در وصف مجده اوست و پشانی  
 خاک درش چشم و سر میرزا دکان  
 نماید ز خمرن که جو بکبک دن شب  
 حورشید روم پرور و ماه صبح کار  
 تا زرد شب دو خادم روی نوی  
 شاکر دعا دمان در او نیت رو کا  
 سزوان لب سب شاه ز بغداد در کد  
 بانوی شرق غیب که چون ان نیرم  
 سپاسی به زنده و در نیامک است  
 ما ریغند دولت و شیر سیامک  
 از پرده سد دولت خاقان مسکند  
 مقنن بانوان و سیامک اچین

نارون اسپ تا که درون مکان است  
 سایه اش هزار میل بران آسمان است  
 العید بر شمشیر بخت اما ن او است  
 نون القلم رستم زده در آستان است  
 لاله پستان جنت و عیس پستان است  
 عابکن مزاجی جو بکبک مان است  
 سایه شین با چوب طوبی شان است  
 سر یک صبدق عمر جان برسان است  
 کاسپ تا بگردست جواهر شان است  
 تاشاه راز و مضمونه دین بانوان است  
 عقاب کبکس مثال طفیلی خوان است  
 تکیه مصر و قاسره بر قرمان است  
 کین رده نم شمشیر هم نیتان است  
 اسکندر دوم که دویم سزاران است  
 که عدل و دین مبشر و همدان است

مشید پل تن ز که خورشید کف  
 در زخم مایه زده رخ ما در سره دول  
 زان تیغ کوهش تریت اریک  
 که صحنه جادانش سلاطین کشت  
 زید شیره خاوند مایوان کجاست  
 رده دست است محب ملک ان فوج  
 با آن حصیده کفوت که توحید فوج  
 که صبح بانوان زنی سیم ورز کند  
 در جزئیاتی بانو و شامیت کام  
 در دست و زینان کس بصر شام  
 مایر بباک شرف جادوشان  
 امیدوار با بخت ملک کجاست  
 او سیال را بدولت تا نیتان است

کافکاک سگ مرکب انجم توان است  
 مانده سپهر و شمشیر جهان محنت است  
 شفقار که گران فلک همیان است  
 ریز بانوی جهان شرف خاندان است  
 او انسیاب نیر که کش اختیار است  
 حاجاتی از زبان ملک مع جوان است  
 و امسال ان حصیده همه جز جان است  
 رنار که جوک خوران پهلوان است  
 بس در اسپان یک صفای تان است  
 وز میح بانوان همه در زبان است  
 کاسپ کام تاره از شرف جادوان است  
 امید خنجر پر بخت جوان است  
 نوروز تازه روی ز روی صنان است

مرا تا قفس سده کوشش حقا

کینین واقع طینی که میر و دریا

رمان مرغان خواجه طینت خراج شسته  
 روانی حبس بر صید می رود جان  
 نظام کشور بجز حاصل رضی الدین  
 علی دلی که ملک یزدان طینت  
 ملک پیش کاب وزیر بارونگی  
 ستاره پین که ملک حاصل کمر بست  
 زه ای بت ملک طلال آفتاب حرم  
 زکات است تو تویر سوره لانا  
 دو دست ملک تو دیدم که در تاجی  
 جان عاقه کانیات عینی تو  
 دلی و حسن تو مخصوص حضرت دستم  
 ملک صفات وزیر ملک شاه صید  
 بصیر شاه رسا ندانان که فلان  
 خلاص بود کون ملک شاد رنگش  
 میان تی و سربون کپت از بر روی

دری سیاه جوی بصیرت تو کس  
 در آن صدف بر صیبت زین خوش  
 رضای مانی بوضو بر آب پاک  
 همان کند که مین ذوالغفار حضرت  
 طاق پسته مبار و فی ایدان عجا  
 که بر که که بارون جلالت صواب  
 زه ای ملک زل سیر مشرقی با  
 صیغیر جان تو عنوان سوره الاحوا  
 دو قلند اند و لیکن پ قلد طلب  
 که کانیات صورت حضرت تو کس  
 که این ندای صدف می شود آن در  
 مینت قلب منین بر پست ای  
 که اش طاعتت این شاه و بارون  
 حذر آمدو فاین جو که قلاب  
 جو کل غاتم و چون جرم در نم با

بر غنمه معین تجی حق همین  
 بهر خاتم دل در اصلح الرحمان  
 سکیت جروت و بعلم العت  
 بجای آسین تویم و آجرین تو میل  
 بجای آسین تویم و آجرین تو میل  
 رینغما که سیه تر زخم آسین  
 چراغ علم منور و جوهر و سپیده  
 کند ز امر من دو در کف کاس  
 بر بند ناخه چشم شب تابخیز  
 نیاف قیله عالم بصلب قیام  
 جمال و رفت لب و مجله عود  
 بر عطی آدم ز نیت احمد  
 یک قیام و چهار اصل وصل صاحب  
 به تخم بولبش و خشک پال نوبت  
 بر تیرن خلف و اربعین صیاح

بجای جان سپهر پسر کتاب  
 بهر خاتم و حجاز طالع الاعراب  
 مبد ملکوت و مبدع الارباب  
 ما قیاب هویت بکارم صراط  
 سپه شزرستان سر سیاه  
 جو تخم بر همین آرد جواب غیب  
 در آب طلعت ارعالم آرشین  
 لوسازده آتش فواره آسمان  
 کنده نامن روز از خای صبح  
 بهشت را کج صبح و سجده  
 که سپیک بجه و قنار است اسپانج  
 به کیش که بداند سرش از آب  
 این معنی الف ال و میم بی  
 نبال با بصد خسته که که فرج  
 بهر خشم و خمین الف روز

نیرم یک سپه ناخن قواره در  
 بسور محمد دین بلال شوت نمود  
 پانچم غار و میر صاحب زلی  
 بو تراب که شاه بهشت قبر است  
 به بق نبوی حج و حج نوبت صفا  
 بصوفیان بلا دوست عاقبت شفا  
 به بق مردان بر کوه جودی و پستان  
 بکنوت و کبوتر که بهشت ترش است  
 بدان پسکی که دو فاکر در دام است  
 بگو سندی کورا کلیم بود شمان  
 کنیت ملک الشرق کاهما شمش  
 سکه و طب لاروشای او که بدان  
 که بعد طاعت قرآن کعبه حرم  
 نبردم و بنام خیزم شاه بخود  
 و کز سکه طاعت مکتب نام جام

دو شاخ چون سپهران در انور است  
 بچو درخت دندان سپیدی است  
 در پر کش غوغا شیر شتره غایب  
 خدای کعب و بر اشک اعراب است  
 بدین دو صبح در دور اشک است  
 بخی عاقبت غم جان غم است  
 بر سفید بی خفت و بگری بایست  
 همیشه پنهان درین راز صواب است  
 بهشت که غنم کرد و نایس که بوا  
 بگو سندی کورا کلیم بود شمان  
 سیکر خجرجیح بر ریز باد است  
 خدیو علم دغا فان اکبر است  
 پس از در در رسول و صحابه در جبر است  
 مگر دم و کلم خربصدر خواجه است  
 جو سکه یا کونسان ریز خرم عبد

جو خاتم حرم و جو سکه نام عمری  
 که موم در زکری عشق راستی است  
 جو خاتم بدروغی بدب حرم کین  
 جو موم محرم کوش حزین توام  
 جو بش آینه ش توکل در کوشم  
 و کز خلم کله کرده ام شود جز  
 بخار نفس سر روح و در صحن کس  
 بهیر دستی ناز و بکند پای کاک  
 بدین دو خادم جالاک روی و بی  
 بهشت بهر نیت لایق پیغمبر  
 برشته در غور شد نور با فقه  
 بگردشام را انیس مکر کرده سواد  
 بکوه برق شباهت پیک بار اول  
 به پی وی و بهر شمشیر بخورین و دو  
 بدان نفس که برافراز این تیم علم

اگر نقش کرم مت نیت حاجی است  
 زهر خاتم سلطان و سپه کرب  
 که دست مال تو ام مای نبدان است  
 نام پیروده مرار اش خدای است  
 ز من جو است نه زک جوزده ای  
 که مصغی قلم نوش و بصل حفا  
 سیک رفع دو قدر و سزوع و جبار است  
 بجاک باشی با دو باد ساری است  
 درم حسیه در دو خان حرکت است  
 بهت برده نور اندین دو حجاب است  
 که بافت بر کدستی قای کور است  
 به صبح کنجت کوه کرده قرآ  
 به بحر ماه شیشه نور کج است  
 با دمی و طبع و مای و بد است  
 بدان مان که را با در این عود است

تاب آینه دل درین سیاه غلاف  
 بطلح حسره و آفتاب بغض فرو  
 تیر ناوکی ارشپت آه ناوگان  
 باشک چون نمک من که سایه ایم  
 بعدل تو که تویی نایب از خدای خود  
 که بر من راهک امسال غلغمه است  
 بود که زور او شمشیر کورت پیام  
 سهای کش تو ازین کرکان خیفه طاه  
 مبادم ز نواجون کان حاجت را  
 ز بند شاه مدارم کله معاندان  
 سایه خانه و عیدان سپنج زدن  
 ولی بگویم این خام جویش کیست  
 که لغت بود فلان کی کرد از بی کن  
 کجا کز زم سوی ساق یا تورا  
 مرا کز رخا نه خافتا بود

تاب آینه جان دین بود  
 طاص جان خواص سپهرین راجا  
 که جاربش سلطان درو پیکر  
 تم ز کمال و دلم آتش سب زینک  
 بعضی تو که تویی مایه ارشور  
 که تم فلک نخل آید سار پس  
 ناب بغض فلک را بریده بوی  
 مینداهم که ز غفکاشه طعم  
 کوزده حاجی تو جان تو حاجت  
 اگر جواب در من بر در  
 حریف ضوان بود صدای تو  
 قرالطغان نه شیمین ک طعام  
 که شاه بشنو و یاز داردم  
 بروم با جبهستان بنیدیا  
 جوظل کوی سویی باور کرد از بر

مهر نام و پستان زرقه و خرما  
 بعید و شره و او تین و نماز  
 بفرزه مپاق کعبه سپهر  
 کجای مای بطار ناف خرده در  
 کجده لبقال و تر زوی و نارنج  
 استکاه و پستی که در بچین  
 سیر بزکی حبدان کن که بودی  
 بساد فق را بسیم و غله عثمان  
 بدو جد و ماسوره کلاوه  
 بلوح نایب سا جاره قرت مکن  
 ماره بدر و مثل و کانه و مثل  
 بر زنده او بسجوهی مکی  
 در پستان خل نمک که بزم  
 فلک رات برات میان ردا  
 زنده پس بوسه طفلی از تو شهر

کجان تاب و پستان تو آفتاب  
 بخی محسره زمان سر غلیک  
 بجز دجا که جوکان کوی طوطا  
 بشیشای بلور احسن بوشل  
 کجف و طاق الوی جابه و جاب  
 در آت آب جوی محله جون لیل  
 درار کوشش نیم و دراز دم  
 بدیه علی و موش کسیر وقت  
 باب که و بشوت و کج کوی  
 مبارزه و مبلوک و بتار بود  
 کجهره کردون و پرده دو لای  
 نیوک تیش او بچو بوقی رقی  
 بعد با صنی از اسلاب جای  
 زیوم تیغ فی الصور تا خلا  
 بقدر لب تو بچم بود از شهر



ریلهای عقاب بر ابوالحاکم  
 بطول تاقه سپستان خور و خرد  
 کجا باره ز کئی میا و حشره دره  
 بریش تیس و پنی پیل و عجب گاه  
 سیر کوبه مازی بدست حید زنده  
 بروی نال و سیر خواب بنده داره  
 بغلم و طبقات طبق زمان سپه  
 زلف معری مصرع موزن نظام  
 ز رصفه بش ارشادش انعام  
 بشرط می شپس و شرب ما چمن  
 بیا دهنه از رسم گر کس رن  
 کجین منده و برت رید و ملبش  
 برستی متقع با جمعی کیال  
 بمرحاض که عسرسه پاره کنده  
 بگریز کف لفظ و سیر می شیز

بیلیدهای بوا سیر کس ابوالحاکم  
 مای روده تو بخان بکش و با  
 بیا یک رگل سباشن که کم کجا  
 بجز پس تهن کن و نوزینه لعا  
 که پیازه غمی بچون جعفر باب  
 بکیر خوشی این نال کشته و سر جا  
 بایکه ماز و کندر و و کلاب  
 بر مناره موزن بلب تور طبا  
 سیم کار میان ران و شیش اعصاب  
 بمصلکی و با دام و پسته و عین  
 ریش من عوان رظم لولو خوشا  
 بتیر عتبه در شیش سیکه کذاب  
 رفوز کوری صلاح و شرب روی اجاب  
 بمرحاض که عسرسه و باره باغی سا  
 بکشک ریشه یونان سفتیه در آ

بجان آنکه جو عسیم بر و بر سپه  
 بنای موشش کز و سر کفنه و دم چون  
 بکوش زیز و بر و کز نه حیانت کن  
 ماین صبح که سر بجا کنه جو بجوم  
 بسام اربین حوسب را خفیا و جل  
 کزین شیمین جهان عدل کزیرم  
 طریق منزل رن کن بجان شاه جهان  
 زمین مکی سوکت نامه در جوا  
 ازین صیغه که گفتیم سخن دران  
 زنی مینه حمان ناشت و اعی  
 سخن که حین زنده در میتر حاکم  
 لقای شاه جهان و تا و ده سیاه  
 ملک سر آسینه امین کنه که کوشا

لپش زیزه جو داره میکردت با  
 بکجک که به کرد دست بر سرم و جویا  
 که ان سبز ز کجکیت و آن ملک با  
 ماین عرو پس ک دم لاینا کنه جو کلا  
 بکجیه گاه و بنا و پس تسخ و جلا  
 و کز نه بکده نم شود جز آب با  
 که من کز کجکیت می نیم هیچ ابواب  
 بنام شاه جهان قبله اولو اباب  
 بکیرت اندوز مطلق طیب و عرا  
 زنی تمه چسبان و و ابل و عیب  
 طباب او مبدل آید آید اراطبا  
 زمین شکل صبور هک بولک با  
 دعوت قدسیع الله دعوتی با

دعوتی که همی در من کون کجا  
 الیه دعوا بر خواندم و الیه با

الصبح الصبح کا مدعا  
کاری ز دوستی جو کا جان  
جیح بر کار و کار با صبح  
جام منہ عونی انداز کہ صحیح  
در سخالی خم آہستہ کہ پست  
در کت از جام بت جو جبک کند  
حاضہ کا یام پست پر دکام  
مغ دل آیت داز پاپوب  
بار شکست رعوان در جام  
این این لکوس پس الاقارح  
سجان آی تا امر اسپنی  
عقل اگر دم زندید پیش  
عجب ہسین رکاب میکو  
میکد عقل را بیزیر رکاب  
آقاب اسوار شد بشیر

الشار التشار کا مدیا  
یاری ز خوشی ملی جو با دبنا  
میکند لعبستان دیدہ شمار  
دست موی بر آردا کپ  
عقل حلق او در روح شرار  
برخ از بادہ پیسج بیت بکا  
حاضہ دوران کتاہ پست کار  
برق می برخت کشید تیار  
بس خط جام جون خط طیب  
ان این التیوس پس الاقار  
کہ جبل الیقین کسم ز بار  
جون زرد بردان نشسما  
کا مدازناہ نوشق دیدار  
جون رکاب جوان کد اسرار  
مستی شیر آفتاب سوار

جرعہ کر با سمان بخشی  
در زمین را بی دی حب  
میکند در طبع اربع  
ساقی آرد کہ خار شکن  
مازہ نقل جون شراب خونہ  
تغ خوبی کشدی کانسہ  
ز جلف شور تغ صبح سر  
ز جلف شور کبر و ممت پی  
ماہ نو کن متلح جو پت  
بان زبانیہ خوشہ غیب است  
ماکزودی سر خاک خورد  
نخل کاب غیب خورد برکت  
عقل و جان بار سپاسانست  
ما بار اجد لذت ارعشت  
دیکر انش حریف نبداری

شود اگر خشتکی زمین کردار  
کردد از پستی آسمان رفقا  
طلقات ماث را انوار  
ققع شکین زردانہ ساز  
نقل ماہار عینی از لب یار  
زخمہ کوید کہ جاہد الکفار  
کہ شرہ تغ و سپر عیار  
ز اجنت لرن خواہ ترجم خار  
در شق کبیری جو پت بشار  
دست بر کن ز خوشی غما  
بر داز کام ز سر جان او با  
بارہ از لب شراب نوش کو  
آب دریا و مرغ بو تیمار  
خفیا راہ نیستار عطار  
عقل طعن آورد درین بندار

یا اگر گوی اهل دلکش است  
خرب جوید مجال نامکن  
که تو در دم سمدی جوی  
بجای که بگذرد در موسم  
که دوستی برای هفت تبان  
از کوا که هر صبح قوت  
بس سخیل ز کار آب گزل  
مدت لهور اعمیست انجام  
سپک را آب برود رشکم  
یک منسج را نه زغم بگشت  
کا و غیر ترسب تن پوت  
مره زین روی کفین یک است  
دل تصادیر خانه ملک است  
حر عقیقت مرهم دل ریشین  
مخوف کا حدیثش پر امن

گوید دل خطایست آن تقدأ  
ست مکن کز نیت زینک ما  
در ره حیت کم کنی خجبار  
عاقان سزایت استخار  
دو سپکاتی بس بخر سبما  
خروج کن بجایگان سپار  
سپار آب کار او سپار  
با و مینک را بدست خار  
آب را سپنک بر قدر بنا  
که بس هر منسج عنیت مرار  
خزربط بر شین اچار  
بدیک روی رشش سبها  
شد اقد نوشه که و غذا  
تبع زوریت صیقل شتا  
مخوفک از بلا پس بن شو

با دورا بر جنس رو کن جان  
خند خوی ز آمو سیمن  
که بود زان می جوهرن کاو  
هم ز می دان که سنا جزو  
از من آواز دم زدن صبح  
جام کخنه دست سمت من  
سپیل حبلال جوزین جام  
قیض بن السحاب خر و صند  
شیرستان شیر مور دستی  
ز آب کینن حجاب عقل ما  
عیش اسپلان در حال ما  
بول شیطان کنن تجاوز  
لهور مطرب دو مار کجند  
عقل فر دین شکر فریدند  
که جاقانی اهل حضرتت

دیور ابر ملک مکن سپالار  
کاوزین که مے و گلزار  
عاطف کار در نه شیشه شکار  
گلب زنده شود سیرت پنا  
دم سپنخون مابلا حار  
که کزار کانیات اطفا  
واجبیم حرام شو پزار  
حیض پت العنب بکند  
حیض خرکوش بس جورینما  
شعله مارشش شیر میار  
کل شرار زدو پستی مکار  
بش شتم طلب عقل مدار  
سر دو خون خوار بی گناه آزار  
که بر بداران دو مار و ما  
با دور باشن سر دست اوار

نیت چون بل سپهر که یک  
سایه سبکین که نیت چون گل  
لاجرم شاید بر پسته گل  
دیده میان این کجوها  
چون جهانی ز فداست کین  
رخس پروین جهان جوایس  
ای ز کار ام لطف کمال  
مجو پرکاری از زون کمال  
گفت دنیا نیت و فدا  
صفت پر چه در اسباب دوز  
عقل مگر نیت و احسان  
دست کف کین پیش فلک  
آزرا از جانب آرزو دست  
کر مین بر عقل میده  
از ذری دل کنی شود آتش

عکسوتیت روی در دیو  
رومی از عشق نون گل  
ز یکی چار پا و با ده زن شد  
روز کوزند یا اولی الاضاً  
کاشین صدق است کجوها  
زین بل اکنون آتش بار  
شوانی برود شد از پرکار  
یک قدم ثابت و در کسب  
مجو دار الحاقه پس الدا  
صیت در خانه زنی عدا  
میان اند خایه با جگر  
که فلک کا پر است حال آبا  
ز کنگ آرت خود سیر آزار  
کجی دست کف چون دینار  
سر که ریس کنی شود در کار

عجب ای عشق چه جبار بود  
لاشه چون کم کند پس بزد  
مکنید و عشق از مولد  
چون سزای ز رفت کیش  
عمر جام حمیت کایش  
مجو کوشه پیش حوارت  
آه که هم رستم اجل است  
لله عسر تو بر دغا جان  
برنج بخت مجو موی رباب  
بهار و شکوفه خوش سازه  
در حس روی گل عجب بود  
روز دولت برادر بخت  
بخت بر ما و قیام عمر نیت  
نجان ای بخت خضای دلدا  
من تران سوی جهان میان

عصه از بار و در و سپهر باد  
منت نعل سبیدی و پطار  
زند لاف بخار سپهر  
نخوت تیغ نجفی و دستار  
لکند بس بزرگ بند خوا  
مجو هایب پیش دستار  
جیل از نیاب عمر باد  
دستر نو کسب کن بازار  
موی من نعمت میکند  
لحن مویس چون مویس پتار  
که بجا کند دست جنا  
چون ز نو کر بعمر صفا  
چشم سپه ما طلایه رچنا  
هم وفادار و هم جهان بردا  
تویدین سوگرت سر بکنا

لطف محو ایدت ز می بلبل  
من تر اطلت خست جوئی غم  
مایتش با که غاب جوئی غم  
دست بر سر زنی کرت یکم  
در تو جوای در حبس ای پیل  
هر محبت هم بدست نروان  
سر نیز زو اسپهان کن  
شهره مرغ شمشیر همدان  
طیانت جو دور کزت کن  
عهد نامه وفات زیر پرست  
دارار خوشه گلک خورجی  
شسته دار نه مرغ بر وار  
توز آینه حیات سیرا  
همه کز سر وی و ملکی  
کلبن تاره رو مپست ترا

مستی که کفایت ز می شیدا  
که تو بی جوان دیده پید  
نوحسین تاره صبح صادق آ  
کان توی عمر ز قد با پس آ  
روزی خست محو کرده پار  
پذیری و بس کنی بچار  
که تو بی آفتاب و سینه کده  
قصص ابو پس لیل و نهار  
رایزن به محبت منی دوا  
نامه ای بقات در مقام  
که جبر و ز رستی از بیمار  
که جویری ایکش ماند زار  
که جویری مای از پرواز  
خبر آورد تو می و نامه پسا  
چون کل من تیری سزا

شاه با ز عین روی رکن  
انیت شبهار کز بی جوئی  
که مراد سپه ماهه ما دوام  
دو امان زمان دور کن لین  
رنوالات این دور کن لسن  
کی عبس در راسپت در  
آرهایین دولتت مال آو  
دو تو خست ماز دور یک جت  
مردور کن جهان مردی چند  
مردور کن سپه وجودار  
شدم از انصال بعد دور کن  
این جو رکن هوا مقوم روح  
گلک آن رکن چون هند عقل  
این زغوی جا کند ملک صحت  
نام غوی زین جو نام وی تاره

شوی ز مرغ شب سیما قی  
صد سپهرین کرده همار  
یکی پال دیده دیدار  
دو قوی رکن کعبه اسرار  
هم مکت کم هم اسپه قهار  
خدمت مردور کن بدر قار  
حاجب پال دولت آرد ما  
دو لطیف است و شه در کیت  
آوی محبتی و عیسی ماب  
مردور کن خست ره عودا ک  
خانل لیس آرافت اشرا  
حاجبار کان چشم را سمار  
حج ارکان شمع علم سمار  
و آن زنی عالم گلک قفدا  
کاروی زان جو نقد غوی عیا



صدر مشروح میباید تاچ این	کوست تاچ الصدور و فکر کبار
جون خاطر جو خونی ارشاد	جون دم زهرانی اراجار
تاچ را طوق واد مملو کند	مالک طوق و مالک دنیا
تیر کردون زبان کش دونه	مش تع زباش جون سوغا
حلف صالح امین صالح	که پلف را بدات اوست مجا
خیر اکرام و تعیش کرم	نیر عظم آیت دادار
سورج الوری و لاجب	و البواقیت مجو الاجار
دل باش محل هر منبت	هر کف منبت جای مجا
هر او تا یم مصحف دل	جون و آیت حکم کیمبار
تاچ دین محمد امین کج تبت	او بین فرج امین تبار
عقل با کج پنس را کربن	ه این منبت در شاکت ما
ست امین جبار حرف پیرنج	بسم این عم نه حرف الله جا
این بین بر است جای بین	و آن یار مر اپت جای سنا
شمس ملک آمد و طلال ملک	عید کور شد و جهلال شار
امح العید و الهمال و معا	تقریض نیستی الاله کار

قد را بیت الهمال فی معنی	صرت معنی است الانعا
تا برویش کردم روزه	خر سپادش کندم ام اقطاع
کت با لری فاستقت علی	من خواندی سخن بته المردا
و ارفیای تعین ممت	ار تعالیر ایض بالامکار
لوحی مابنوال فی طرسا	حقیت با لئله او طار
رنده ماند ارتمد جومنی	نام او با لغت و الابکار
اسوار پستل تاج بیبه	نه شکست زنده نام تار
تاری از رای او جو نعداوت	اعنیزی بکنج مده خوا
ملک بازان عنبر بری ستر	حوا صد قاهره است قاهره آ
اوست عیسی و من جوار کجا	که حیاتم در کج جوار
حضم خوا به که شبه او کرد	شبه عیسی کجا رود و برودا
سین دانه محل دور انم	دلما ارجح ماند طبع کجا
شکند قدری کومری تخم	نظم بود بود کومر نهدا
یک ابلی کدام خاک بود	که بر دآب فت در بلغار
انم اموز سابق الفضیلین	موان کف لاحق انداغیا

کی براق عبار من عمر برش	میز و دو این جان چسود بخار
این جدل منیت با نوا آمدن	که عیال مستند در ذری تو آ
بی این هم مراد است با قدی با	که محب علی نم درین مصفا
همه در زمان نظم نوشته شدند	در دراجون نهم محمل نقاد
لیک در ذری که شرح تر باشد	ما بک در زمان بر آورده با جا
لیک نماز است لطفی بجان	عطف در دو سپهر طرار
که چه جاسد بنظم هم زنده است	خواهد کم کشت حواهد او زار
ما صد پال اگر چه خاک خورده	عاقبت خورد ما را باشد خار
این قصیده ز جمع بیعت	ناید است از عوایب اشعار
آن در کس که در او نیند	کعبه در من و شامی است
ز و تها یک راهی یک	وامر و الصفت را کند کار
کرده مطاب گفته ای جل	فاطمة اللیل مطبعت المکنا
احسن نام تاج کرم	که عمل باشد آخر اخبار
پت طومار شکل جوچی بسند	خارجوی هشت اران طوما
مردم مخلصیت اران باش	آخر است ارحیف وادکا

عذر من من در حشر قرآن	لفظ والناسیس را کنی لکان
تا بر وقت تمام با تو باد	را حب الروح وارث الاقبا
جام طرب کش که میخ کام برآ	خند صبح از زمان جام برآ
میخ فلک پن که بر موافقت جام	دم ز دو بوی میشن کام برآ
هوشا دی نیش و ششده است	لش پیشش بر بزم کام برآ
واو طرب کن تمام خاصه که کون	عده خاتون جسم تمام برآ
ماوشکیر ز عیش که زوری خا	بام بزده حسرتی بام برآ
ساع کل فام خواه که زین کوس	نغمه گل بام وقت بام برآ
بلبله جون کبک خون که ز قضا	کرده منشن ناله جام برآ
کاوه سفالین که آب لاله تر خورده	ارزن ز نیش <del>شده</del> جام برآ
ران می کلکون که پد خوت روز	بوی گل و مشک پد جام برآ
در صف دریا کشان بر هم میجو	جام جو بکشی کش حرام برآ
خون صبوحی شیش موقد کن کام	کارش روز آیشین تمام برآ
بود فلک جام رنگ جام فلک	روز ندانم که از کدام برآ



دست قرآنی تفهیم بر افکند  
کوش صبا را نوایام طرب شد  
حلقه ابریشم است موسی خوش سخن  
که بر تن جگرش نافه لیلی است  
مست مهربارش نام نافه نیکین  
نای جویده راده جیش که زده چشم  
از بی دستینه رباب کفی  
هر جلیهای کوشش کردن بر لب  
از حیوان شکار گاه دف آواز  
سناه جهان رکن دین که آیت شد  
مغز آل خطا ترک که حملهش  
بیلوی ایران گرفت بر ملکوت  
وام بدیریا کننده بود سیدمان  
ذات همان بهلوت صبح جلالت  
در کف صبح فرسیر محمد

خجرا پستقر از یام بر آمد  
ار سپه زبان زار آن یام بر آمد  
عون نوکر خطا طلام بر آمد  
نال محبتون حکایت نام بر آمد  
نال ز نال ناله از نام بر آمد  
مایکش ز آتشک ده غلام بر آمد  
خون کجک عقیدت نظام بر آمد  
سیم وز زار عسکر مدام بر آمد  
هفتیت شاه را مدام بر آمد  
نام محبم روضه السلام بر آمد  
بر سر دهر سرورون حکام بر آمد  
وز در گران مایک شام مقام بر آمد  
خازن اکشیری مدام بر آمد  
کرافق حبسج احشام بر آمد  
راست جو جوشید نور نام بر آمد

تاجوری نایت تحت ملکوت ایران  
آرزوی جان ملک عدل محم فوج  
حکمت را کلید دولت او بود  
که چو چرخ سپهری بحریت نام  
دیرزی ای بکر کف که عیط خود  
شده ده ای تلخ در که بنیرک نام  
ما که حسامت قوام ملک عجم شد  
عجم نم راه رعایا زلف خود شد  
جود زمین هست از یافید شد  
دوش جهان دیده ام بچوب کجکی  
نخل موصل شده رخ و طب شد  
مرغی دیدم که گرفت نایقنا  
بودی منبر از خام بران محل  
نام در معارض سپتد و بر خوا  
من تعجب بخود فرود شده زین خوا

تاز برش سید الانام بر آمد  
از ملک عادل ممام بر آمد  
ران مدکارش با نظام بر آمد  
صبح کمالش حد نام بر آمد  
چشم مهر پست که غلام بر آمد  
فال تو از مصحف دوام بر آمد  
آه زاع را می توام بر آمد  
جان خود ارق چام بر آمد  
بس نفس شکر گز نوام بر آمد  
رب لب دریا دران مقام بر آمد  
میوه و سایه اش فرح و نام بر آمد  
که زبان کجسل شاد کام بر آمد  
پری بر بنبر ز جام بر آمد  
نفره کجستین ر خاص نام بر آمد  
کز خضر آواز اسلام بر آمد

جسم تو این جوابش خضر بگفتم  
 گفت که بختت رکن دین کن رفته  
 منع بقادان که تو غلخت کریز  
 ای درت آن آسمان که از افاق او  
 از دم خلق تو در مفسد کستی  
 ملک تو شپت حج نوح که سال  
 عیسی عهدی که از تو قالب ملک  
 رو که زنج سپهری پرده قدرت  
 قدر محیط لغت جهان چه بشناسا  
 ارض شک میسج خط و بنیت  
 ارستیت که ماه از پست بر خور  
 خوان دو ان را یک پسر لرعد  
 بر درت ابرس که جن و پنهان ملک  
 که بی کابو نه حافظان میک  
 از حرمت هر کبوتری که بسته

از پیشش صدق الکلام برآید  
 بشهر عقاش بر پیغام برآید  
 کار دولت ادبیک استقام برآید  
 که بر بخش جا کار کام برآید  
 گوگوب روزی که کام برآید  
 بوی مثلث بهر شام برآید  
 کس شبت روز جام و دام برآید  
 فلک بیلگون حیف م برآید  
 کوب لبراب کف نیام برآید  
 منو جمل را که باز کام برآید  
 رتن شیر فلک خدام برآید  
 رآش شتر تو طعام برآید  
 جان شیما لپن راز دعام برآید  
 کردوری مجد احسام برآید  
 نامه او عزیزین حمت م برآید

سم تو درین کیش بشت زمین را  
 بحر عیطار زمین را در عجبست  
 رایجی طالعوت مطامع کرده  
 از روی حضرت تو دارم اگر چه  
 در ره خدمت در پست عهد مکن  
 کوه جان و ام کردم اگر بخت  
 بش خیز بخت کوه تیره عقیقت  
 کوه چرخ جلال من شکست  
 در دستان بندیت هر که درین دور  
 نیم شبت چون صف خواص عاقبت  
 ما در جهانت بگام که طغف تی  
 ملک جهان ران که بر صغیر ایام

که در بر من بود وقت ده رام برآید  
 کان خوی ازین امر که کام برآید  
 سلطنت از موضعی سهام برآید  
 صحیح من اعنم رکن شام برآید  
 نام دل از نامه عتاق م برآید  
 تخته بزرگت از ان بوم برآید  
 و آخرن از جان تو تمام برآید  
 کوه ارفعه حسام برآید  
 بر بخت بشاعان اش نام برآید  
 سر نفس آیمنی از عوام برآید  
 کاه صد جانت اسپاه برآید  
 مدت عتق هزار نام برآید

صحیح روش جو کرد سیرق نور کجا  
 بود جو کو کرد سپنج در برنج کجاست

حظه زو اندر موا پستی تو پستی  
 داور پس عاقل را کونه زری عیا

خسرو چین ز ارقم آینه چین نمود  
در سپه ماه رابع زد و در سپهر  
شد علم زد دست این مرغ پیت کما  
طلح صنوبر مثال کشت بجز کین  
سوقت شب مشک کما تا شرحین  
سح زن آسمان خاک سید پوین  
آصف حاتم خا اصف سبحان پنا  
هر صبوح از دم مت در آید کما  
تیه من پاپ کرم پس که صبحدم  
ملبد برداشت رود کرد بس که سلام  
جام عشق شکر حده زمان شد جوکن  
جوین سه قویح کردوش مرغ کبک  
بیل طعش سنا رنج لب کرد باز  
کف نموز غم سما پا داده خور کین  
زین می خوش مجنون نوش کن بیخون

راست خنخ زلف زنگ شد کما  
رکبف کوه دو حجت دست سپه عبا  
شدارم زد دست آن مانع و اوجما  
ماه رشرق نمود مهره ز شکار  
کننت با دجهر قیمت عود قمار  
کرد منور جو رای رای سخن شرنا  
بچی خالد عطا جعفر مارون شفا  
غانیه رده بجاه بر کل سوری کما  
کرده زبان عذر خوانان سپه عین  
کفوت بود شراب دروی در جا  
در لب خندان ایوب کبک کربیب  
قد قمان نیلب آن صنم قد مار  
کشت زلف هاشم تجو کمل کما  
غم نموز دگر کما سپت جوین کما  
از سر رخ و خون چیز بر آورد مار

خاصه که هر سبهر کوشه خوش گدا  
کفت پال کبک قلمتینه نینج  
بلد سه رطل کران صبح وزیر جهان  
حما جود و سپه پور شاه داور کما  
کرد خزان هستن بر صف خیل سما  
سپند خنخ را از من تا وی حوت  
جون زر سپنج سفید سوی تیار کما  
حافظ سیمین زره جون شکر شیده  
دست خزان در شاه جاده بکلان  
ما که سر کشت کل کر چمن از فی  
حافظ روح قویح کشت پر اسپه غم  
کر نه حرف شد خریف آرد بلیک  
بریدن نام برد ز بر عشقش شان  
غم عمیق مین کرد برون از بون  
خواجده چهارم ملاد خسرو صنم ترنا

دانشش کردون گرفت بلید سل و نما  
کوش خبانه نبال سینه بر بطیجا  
کفوت که خاقانیا مایه آری پنا  
دین عوب را بنام ملک عجم رانجا  
ما دوزان بریزان کشته بیل کین  
کاشخ خنخ ریش کرد خانه با د اختیار  
راست برابر بدایت بلید سل و نما  
عنه زین فاشد ریپه اوستا  
عجب جمن بر کشت کوی کرمان تار  
کرد جمن ریچار بجه دست جبار  
شد جو شکم صدف پر کمر شاه و ا  
بر کمر از دست باو تا بر دریا کنار  
برج آبی نشیت استک اسب سما  
کشت زرافان جمن جون کعبه کما  
اکبر رشک کلف سم اورا پت عا

ملک جهان نظام بین هر دو توام  
بخدا و آفتاب سپید او مشرقی  
نوک سر کلک او بتدوی مدنی  
کش باطنش هر که عودی بسا  
بر سر کج خاشخامه او اردو بت  
هره نیدی که میت عمر سوسطن  
ای بکه استقام سبب وجودت تمام  
جاه فرای اسپهر نیت خودت که  
محبوبه آفتاب کشت تو بوی منند  
منت زانسان در همه عالم کون  
مجمیع یکانه زاده سبب کلک مجتو  
که چسپن بد بوس قدم آفتاب کشت  
ارمنه و بیدل مال که مچسپن ای  
مصری انگلت جو بحر و خضه کند کاچه  
مست ترا ملک دین بخت مکنین و علم

خواجه و صد کبار زین خواجه  
نیده و آیمان جاگر او زر کار  
خاک نم اسب او غلبه شک تا  
کشب صحن بگاشش کند کوسه کجا  
در دین خاشش مهره او آشکار  
هر کلک را مدام نوزاد و پیتجا  
خواستم از حق تو خرج کلک رینها  
آینه آسمان نور منبری آریجا  
شاه زمانه که او سبب پروردگار  
جرتن کل فرخون جز دل لاله کلک  
ما که می ملک راندن مال کلک شش  
ملک بد چون تو که درسی افتجا  
رنید اگر چون حسن صد بویست نکجا  
مصره عسیرش بود در دل خوشجا  
مست تر این دلیر خفت میری نیا

عدل تو تا استقام عالمی آفتاب شد  
سیت رای ترا سپیدی و بین  
از اشد عدل تو رسد در بیانی  
سپس خود ترا از اشد عدل تو  
که در جهان اسپوار با دل جان تو  
خضم تو که نیت دورست جان ای  
اسن نیت جان سعده زمان دروشت  
ایر کفار کرم نیت جو تو یک جو  
چون شود رعت تو ارباب دروشت  
نور ضمیر مرا سبده شود آفتاب  
نیده خاص تو ام ساء خاص ملک  
دادن تعریف تو از لی شریف شای  
ما و ج اگر فی المثل میت تمام کرد  
میل کرد در بن موج کوکوب پسن  
ما که رود سپهر میت مدار و در

با کل و مل کسب کرد خازیند و خمار  
حسره و جارم سپهر شمع خیم حصار  
ابزش کینه شکال او هم قریب  
ریشک چند در جگر اشک غما کبار  
که در کوی شبنوی بایرستان اسپس  
ار سبب کینا و سیت تو چون کد  
کاشش هر که نید کس که جدا جفا  
بجو دلا بر سخن نیت جو من یکجا  
چون شود از معج تو خاطر من در شای  
تبع ربان مرا سبده بر دود و آفتاب  
نعت تو و معج تو خاطر سیری شای  
ر سپهر انبای عصر کرد در مانا مد  
مثل تو که در معج نیت شعرد و کد  
لیک جو خاطر سپس ز جگرش تو باج  
ما که بگردید میت کلک را مد

با وجود صحت چشم تو اندک بقا  
تا فلک آکنده با از دل جان عدو  
از دل و پست تو با در کار ملک با نظام

با وجود سپهر امر نوتی گذار  
نماید آب و خاک و ایره با و دمار  
در کف و کلک تو با در ملک جهان اول

دوش جو سلطان خراج تا فایده جان  
دا و کلتی غلام سایه خاک سیما  
کشت جو چشم تو بر قبح حج از نجوم  
شام مشغول نمودت راه و لعب  
جون سبزه مهر کشت زان ریگان  
مطرد پس ز شوق پست جو کار کوش  
راست جوار آینه عکس خالی بری  
دیدن و نماندش بود بزرگ حلق  
و نهی از آیدان و بارگی بود خوب  
مختلای بودی عین منت او بر کلاه  
در بر آن تبارگاه بزم کمی بود خوش

کشت زیر شهاب روی هوای پستان  
ماقت را بگم من رفیع المکن گذران  
شد جو چشم تو بر قبح حج از نجوم  
مهره زین محسوس کرد ز نماند جان  
ناج پس مین ما که برید آسمان  
سگر جرم بلال کشت بیدار زمین  
گاه سستی شد بیدار گاه می شد نمان  
که جو جمال یقین که جو خیال کمان  
ساکن و خوابه فاضل و مکیویان  
قاسم از راق خلق خاله او در میان  
روشنی اندر و غیرت حور و جان

سر و قد و مشک بوی او رخ و لاله  
در بر آن بارگاه نوبتی چسبیدی  
شیر و شیر و شیر با عیش لیل و نهار  
وز بر آن نوبتی چسبیدی ترکی که است  
آتش که ز هوا آب سیرتغ او  
وز بر آن چنین بود خواب که خواهد  
مستی گل علوم خوابه خراج نجوم  
وز بر آن خواب که طارم هر چه چسبیدی  
برده به بنجام حکم روضه مردانم  
کشت بر ستارگان گفت او در آن  
بر سپهر کرم صدر که اعم جسم  
شیع هر می زین من خوابه روی زمین  
مستم روی زمین و پست بعد از نظر  
مکرم دریا نوال صدف در بدنه ناله  
راست میمون او و وقف طاقت صمیم

حکایت زان روی بوش بخش کرد چون  
تجو حصا کا حکم را بسجود کاه  
والی اوج و حقیقت عامل در میان  
عونی سخن که از صدف در آن موکران  
کرد بر باره کج حکم کا و دیوان قران  
گوست با شیه و سعد صورت معنیان  
صاحب صدر زمان ز نور کون و بیان  
تحوال دورین محو اجاجان ستان  
حریر مندوی و حرمت تعین  
بام حد او نذر امیت است پستان  
صاحب سیف و قلم خزین زان  
منظر ملک و مین سپهر و روضه جان  
حون مکره جون علی کرد و چاه پستان  
خواه کستی کشای صاف خمر و  
بر طبع اموتند چون علم کاه بیان

عظمت کعبه بار او عزت ابرها  
عمر ابد را شده مدت و پیشک  
تا جبر پاسبان در ملکوت او قضا  
رای صوابش بین کردند و فلک  
ای شده بدخواه تو مضطرب اضطراب  
بوی صدای صبر رخسار جان پیش تو  
بخش تو چون سوار و کمر کس را  
قوت خرم ترا کوه بریز رکاب  
هم سبب امن را رافت تو کینیا  
چون رخ و اشک عدوت اشق و غم  
بوسن تو کی بود با تو بر یکجا  
مضمحل کرد خلاف نقص تو کوی شو  
خجرت نه تو گشت کند در ایام تو  
کرد بی چپ و جوی در همه عالمند  
ماهی ترا پوسد دادان جوی آمیزن

دست زلفان او طغیان در آن  
سرازل شده خانه او در حتما  
سپهر روح الامین نیت کمال آن  
خان حصار اماند مایه غمت جوان  
محو بدیش تو محقق استحقاق  
تاج و دره ایشی تحت نه اردون  
کوشش تو چون قصاص و میخانی  
سرعت غم ترا با و بریز عیان  
هم از عدل را رای او کوشش روان  
کاش به در باغ خجرت مصروف غم  
شیر علم کی بود سبب شیرینان  
راشش دل در دمانش محو باران  
خجرت تو گشت حیرت او را چنان  
تازه ترا ز جود تو چشم امل برینان  
گشت بری از باقه حسد زمان

کینه عدل تو پست در دل همه مردم  
بجز کفار کرام در همه عالم کوی  
خاصه دین عهد ما که سبب کین  
روی نحای تو گشت ز در او برنده  
لاجرم از عشق نعت در شفت تو  
عاقبت مطلوب من حضرت درگاه  
منیت جهانم بجای بی در میمون تو  
خاک در می تو مرا که بود سپهر  
بگذره از باشدش از نوبت بوی گنا  
تا روشن وقت شام دان کردون  
کو کب ما نمیداد بر در تو پوده و آ  
شعد رای تو با و عاقله محسوسه  
با دمسلم شده کف و بنان ترا

سپت قیدی بی کینه کرک و شبان  
کمال منزلت از دست قاصد نام کون  
خاصه دین دور ما که اثر جمل آن  
داشک سخن سیر گشت سخن ترا عریان  
در آتش خاطر مراست شعر جواب روان  
ای در تو خلق را کشد بروی چنان  
در بنو هم فی المشمل محمود در جان  
خاک زد پست فخر بر سر این خاک  
عاقبتی خوش سخن بی شکا و صدا  
محو ز در جنب و امن برکتون  
حشمه حورشید باد مایه انس جان  
صندل جوان تو با و آیت جان نشان  
نجر کوسر کار خانه کوسر نشان

جاده ترا مع کوی عقل در جان نسرد  
علم ترا در دست و دل و نیت جوان

در حیدرآباد است چون در کورست  
 بر آب و سنگ من آن کجاست  
 بجای سینه ام لاف در ای  
 در شمشیرت و از شرم خوی  
 خوی بر شک با ز ما نه در من  
 در تحت زو عشق فاقوم در پهن  
 اسپال نوز دل فاقانیت عشق  
 خاقانیا ز زور داین شعر و شعر چند  
 طبعیت که کیمیا ز روزگار است  
 دست و آفر اعظم و از نیکان ملک  
 حقار دین نظام حاکم که ای  
 را از حصول و مشکل ارواح کشت است  
 مست آفتاب دولت بلوچان بجا  
 در عهد این مفضل اسرارش را  
 محار کورمه و اسلاش آفتاب

و آن قیدگان بپست کنون کورست  
 عاشق و آب سبک بر در کورست  
 کین در در اسبجه بر شکر کورست  
 با و ام حشک خوش و کل تر کورست  
 آن خوی بد ز هر چه کورست کورست  
 همه بیت و جایه مشد کورست  
 خوش میوه است عشق نور کورست  
 شعر از چه کیمیا است از روز کورست  
 بر صد زور کار شاکر کورست  
 که ظل عرش بر سرش آفر کورست  
 ارا اسپان تمیز و راقه کورست  
 اسرار علم مطلقش از کورست  
 ایک کج ملک بکوره کورست  
 بر قه سیح مجاور کورست  
 ارا آفتاب نازن کورست

بر چینه نمک شادت سهر کورست  
 در عقیده کرم لغزش صدر کورست  
 سکینت حکم که مکر دو میل خشم  
 محض کرم که او طفر دین مصطفاست  
 عدلیت بس بکلیه در شمشیرت  
 در حقیقت عدل بس تو در عدل کورست  
 عدلست دین دو گانه ز یک دانه  
 هر جا که عدل سایه کند ز خست دین  
 هر جا که عدل حسین ز کورست  
 هر کجای محوم سپان شمس نو  
 سر سیمیت عالم و عدلیت نوح  
 تاریخ کیقباد بخواندی که در سیر  
 احکام کسروی نشیندی که در  
 افسانه ش حدیث فریدون سوار است  
 زین دادگر دو ان سم آوردت

وز ما آفتاب بر چپ کورست  
 بر مهر ملک صدر مظهر کورست  
 آن سپک در ترا زوی محشر کورست  
 عدلش بی گوی محض کورست  
 که عدل اگر کشا و ن این در کورست  
 عدل از بی نجات تو بر کورست  
 قدرت ملک ازین دور کورست  
 کین بیاید آن رطوبی و اخضر کورست  
 کین توی رحب سنج مدور کورست  
 عدلش صفای بر که کورست  
 نوح از دوی عافیت آور کورست  
 عدلش فضل عطف کورست  
 عدلش عقل مملکه پرور کورست  
 زین نرو آن کدام مجرب کورست  
 هم حال دادگر روی مکر کورست

از زود عدل بر در محار و ان و بس  
کپری و جویزیت که یک خط مش  
ای خواج زین و درت غف آمان  
شبنام کی در بی نامه بردت  
آزین ماغ دولت با رو کن بدت  
ای حیدر نامه کلک جو ذو العقا  
خاقانی که این حمان مصطفی  
جان دار و رضای حق پیت عالی  
در ناف عالم دل جای هر پیت  
ارما و کرد نام تو کام سخن در آن  
چون استین مری چپ صپوی  
ای صدر ملک صاحب اعظم شامی  
تو داری و ما بهر منت قوم دور کا  
عادل غضنفری تو دور پناه تو من  
من تو دوشم تو پیکند سیک

از طلب کرای طلب اندر کورت  
از غمت جری گزنی کشور کورت  
در سایه تو جارم کشور کورت  
سینخ در محل کشور کورت  
این قصه حصی به یقین کورت  
نام ملک بعد تو قبر کورت  
مراج با رکاه تو حیدر کورت  
کین دوز صد سریت و لشکر کورت  
جان ملک میان چپ کورت  
چون کبک میح معطر کورت  
از خلق تو نامه معین کورت  
از سر کی کورت ابا کورت  
مظلوم در حمایت داور کورت  
روانه در بنا و غضنفر کورت  
هر جیش خضر کند کورت

لیکن آفت زوی خضر زینا کورت  
دارد سپهر و هم صره با بی دل کورت  
دست تاز و جبهه خارا کورت  
از رنگ رنگ خلعت که فرمود  
سپه بس کلاب خود که در یاقین  
ر سواری معین کپنی که در بقا  
سوز میدم بجهت که بس کنی  
هر خندان عطای مونی کشف بو  
که جو کورت بخش لطف مو آوا  
در شکر کردن زور شیشه نیم بو  
که ابر کرد و محبسه زین زرد  
ساق کیا ست شکر زبانی شکر  
خوش طبع از عطای ملی زرد شرح  
پیارم ز دل دوم مردم کورت  
پیار دل بخوردم زوری رس

عزم منسان سفرد کورت  
لشرف تو صلاح تن و سر کورت  
لشرف و عده و اولن پتر کورت  
خانم رکاب خا آذر کورت  
عوت بشدم معین نه و معبر کورت  
هر صلاح کی کف کورت  
که در عطا ج غنمه کورت  
دانید کین مای موی کورت  
شکر ز بان لاله آسم کورت  
آن ز رو سیم بر سر عهبر کورت  
احسنت شرح اران ز زخم کورت  
شکر کیا رابر کورت  
جلو انجان خواجه مرع کورت  
پیارا کو که زور کورت  
کورا دوا مفسح اکر کورت



کشم تبرک این طرف و قبله راستم  
 را مبد که دست راست صدق و حقیقت  
 که بگویند زرق حلال و حلال  
 زنده بود که تو ای سر سخن منم  
 من در سخن غنای زبان شریفی بود  
 جانم بگفت تو نه غمناک حرمت  
 این شعر بریده ز من یادگار داد  
 در پندت آن عقیده که تو شکوفه  
 سم عطارد این دو عقیده و دیگر  
 جاوید عمر باش که ملک را تو این  
 باقی بیان که تا بد بگش از دل

---

ای این عیسی از دو مرد جان  
 ای زمر بودت پیکر تریاق  
 از جام تو صاف نوشنت

غنی که از یقین نمود که گویا ترست  
 شش شش با حجب نمود که گویا ترست  
 قانع شدن بر زرق مقدر که گویا ترست  
 عکس کش این ای عکس که گویا ترست  
 که شرق و غرب نام سخن در گویا ترست  
 کارم بگفت تو به تر که گویا ترست  
 که عوس و وس با زدیو که گویا ترست  
 در حضرت این عقیده دیگر که گویا ترست  
 لاف عطاردت زدیو که گویا ترست  
 معجز باغ ملک معجز که گویا ترست  
 ملک زمانه بر تو مقرر که گویا ترست

---

وی کرده را آتش آب حیوان  
 وی درد تو بای مرد در مان  
 در دام تو رسید عوار تر جان

جمع تو بنسبم و برده جاها  
 وصل تو بر بر پسر مرغ  
 در عین قبول تو خرد را  
 خاقانی را بگوی عشقت  
 راهمیت و راهمیت بند  
 تم خضلا موق الدین  
 عبد الغفار کا سپمان  
 صدی که ز او پیش او  
 اربخت جوان و یا کنم یاد  
 اکنون که کشت و گل کران  
 بی باوه زرقان باشم  
 فاضله که به طرف نشسته  
 ارشاح شکوفه زرقوی  
 رنگ سیسی لاله ناک  
 در پیکر باغ شکل زرقس

صل تو بویب داده تاوان  
 پرورده بیا سپمان  
 تیره میشن و طره مشان  
 کاریت بر من رو به حجب  
 بی رحمت کعبه و پیمان  
 مقصود قرآن و صدر مشان  
 در پاهت قدر است جوان  
 مستوجب آسین شدگان  
 چون ست کشم دین در معان  
 دست من دو من کلپت مان  
 چون با دشت غیر آشان  
 صد بار بدار مراد دست مان  
 کرد س فلک ستار مان  
 اندر دل مشربیت کویان  
 حسی است که ریخته است شکر مان

در پیکر گل قبا ی طلپس  
 با هم گل و سپهره و مغشبه  
 وقت طربت و زود غرت  
 زین بس من و اسپتن ز  
 در باغ نای صاحب کیش  
 فہرست دل بوق این  
 عبدالغفار کرکاش  
 بر نبط جلال نہ فلک را  
 ارچو کہ ما بدولت او  
 یعقوب دلم بنید حسن  
 او در جاب بود ز اجوت  
 جون صنو الف تہی و ہتا  
 صدر زہ بار فضل پستہ  
 از دل سوی دیدہ می برم کلا  
 شکر ف ز اشک من پستہ

ز رفیت ہادہ کرد و امان  
 جون قوس مستح ربکا اوان  
 ایام کلت و فضل بیان  
 حاقانی و اسپتان جان  
 جون فاقہ پاستہ بالین  
 کر خطا و مت حاکم و ان  
 در کیم عدم کر بخت نقصان  
 شش خمر بہ و ہد ز قدر و امکان  
 دشوار زمانہ کرد و آسان  
 یوسف مہتمم صمیم زدن  
 من در جہ آشم ز اخوان  
 جون تیسرہ و قلم نجف و یونان  
 یک شیر کم یہ پیش دو کلان  
 آری رتور خاست طوفان  
 صورت کر این بود ایوان

یارب جو شکستہ شد دل  
 الحق جو فنا نہ شد غم  
 کلا و از مک استہم فریما  
 این خمرہ کیشت ماریت  
 من جستہ جو با عیان پس آن  
 ہم صورت من نہ نہ این  
 نسبت دارندہ مایمت  
 جز دعوت شب مرا جو جاہ  
 حاقانی ہیبت را مکن قطع  
 از دیدہ ز نور کار بی نور  
 بگزیدہ حق موق الدین  
 عبدالغفار کر سر کلک  
 عمان محیط و نل و چون  
 مر مش بر سخا و حلمش  
 ای کردہ جلال تو جو تہید

از تک شکستہ نام از ان  
 از شرفا نہ کوی شرف  
 کلاہ از حسرا عورم جان  
 و آن زیر ربت موشخ بر ان  
 نشسته جو کرہ در لی آن  
 حون سیم صفت جو این  
 ایشان بہ بیمہ من زین  
 مان این دعوات نیم شب  
 از فضل خدا ی حال کردن  
 در سایہ صدر باش بہمان  
 کر نا بل شد فیہ دیوان  
 در خلد مالک او پستہ  
 خودی و جی و قاف و شہلا  
 با جدول حسرتہ دل یکین  
 و اکلندہ تو جو مختہ زین

در کوشش نماند خاتم  
خوششده دلی و شری نه  
شد لاجرم از برای حیت  
بایش و دل شکسته آ  
هم بر روی مصطفی کنوت  
که معج تو ویر ترا داکره  
عیسی قحطی بصفت  
ار خاتم اسپاست لیکن  
مقصود طبیعت آدمی بود  
عبادت را سب آدمی را  
مشورت است او که پیمار  
ای دیده عقل در لوت حن  
جایزای جو تویی کرد  
جایز حن ای کف موسی  
من صدر میم ترا کیندل

بر دوش جهان روانی وین  
احمد سیری چید اچیان  
که تر جو عطار و و جچیان  
در صفت تو در پست پیمان  
اپس انس و پلوی سلمان  
سریت درین میان ریعیان  
که جند نه نوجی بر مان  
آد پس از اینا بکیمان  
ار حیوان نبات و ارگان  
بعد از نه کت رسید قران  
پر گوید مرز روز کجبران  
او نام زرتت تو چیران  
کار جوینی بیک و پیمان  
توان کردن رجب ثعان  
توصد سیمی یک علم دان

ار کنت بگروه نوک خانه  
سپرده شد م بای اعدا  
بر مان دادی مرا یک لفظ  
تو جو رشتیدی و من درین  
در من نظری کن که جویشید  
گیرم که دل تو بی نیاریت  
هم مند و کی باید خست  
سگام سخن کنن جی خست  
انگوز دمان رید سگ  
تصفیف مانه من از جهل  
کفاز برای عشق بار  
لیکن جای که باشد اینجا  
من ادم مانع امنیت کت  
وین طره که موبدی کوفه است  
معنی نه و عشق ریش دستمان

من موی شام و تو پستان  
مبارم ادبت زین مان  
ار خسته روز کار بر مان  
اخری ده سر و سیر حن  
بسیار لکنه بویران  
ار شاعر و حاصل و سخن دان  
بر در که تو غلام در مان  
زان دشمن روی مان پیمان  
میگرد خاید او به پیمان  
انجی و پست آن نه پیمان  
رسید ستمند موی پیمان  
از خار خد امیش پیمان  
ار حست مظلوم امین پیمان  
بر یک دوشش یک کمان  
حکمت نه و وین اهل یونان

اعلم که گفت مرده قامت  
 کرده ز برای حسرتی بخت  
 در خطی بوده رکع جسد  
 از مخفی گذشت و برت  
 صد لغت مابود و جوش  
 سپهان نند که این خط را  
 ای در کشف تو عالم این  
 آن را که غلامی تو دانه  
 سر کس که نباشد این صیغه  
 و اندک تو یک بای مرد  
 زین بدین آورم نبرد  
 عید آمد من ز مصحف عید  
 دارم بس که بوتر آسای  
 مادی بچار نضل حسرم  
 رای تو و رای مفت طارم

تعلیم کند در دستان  
 از با پروت پیش بان  
 در پیش جهان نشان  
 پیامری مگر و دستان  
 ریامت او ز جسد  
 چون سیت نزه که شکران  
 ارجیف زمان حرف دو  
 او را عجم ز نه از سلطان  
 در حدس ارق مایران  
 غافقی را بصبر حاکم  
 یک از بی نام تو بی مان  
 این قصه سپهر امیران  
 بش تو نم بعید تر بان  
 مادی هزار عید شادان  
 خصم تو من رو و صف پستان

بر بدست پخت پستی را  
 را که کنج دور و پستی ما  
 عقل درین خط کسیت بخش را  
 بر روی این دار ملک کی شوی ای  
 مت مبارز اول یوسف و کم  
 جوشن صورت بد معرکه ایست  
 بر شمشاد دارم صفت مع صفا  
 در ره صورت کسیت مردم و کم  
 بس تماشا که از آن سوی مصر بقا  
 کم خفت سببش دوتیه نی خط  
 بر سر رای که نمت آهش متها  
 از سب طاق ملک تا محل استوا  
 دانه دل کن شایر بر سر اصحاب  
 بر شکر لاکر مرغ دلان جوش نوا

عشق خورشید دمای بر خط کیمیا  
 ما و تا را بقدری خودی و در جور  
 جنج درین کوی صفت عاصه در کانا  
 بر سر این کار کی ریای مایه اول  
 میت بیچار عشق کوسه تو کم عیا  
 دیده ظاهر بدوز بار که لکمه پین  
 ارسوی در کاه دان هم خط و هم صفا  
 در صف مردان پارتوت کسیتی  
 اول سپی کی بکن زین سوی سلیم  
 کیم چون گل ز رحمت خوین بان  
 حیر که سب تا دانه راه روان بان  
 مرکب است تباریکه ره و نیر بان  
 مردک چشم ساز غرض بی صوفیان  
 در کشف هر بین خوشنجان کم بان

سرکی از تک واری چون فلک با  
خادمین جمع دان آن دست  
صاحب نون عصا چون عمر و چون حکیم  
کرده بدیوان آن حبیب و مبین را  
از که عمل پست خیزد زمان دوری  
کرده بیگانه حال جمله حبیب حاکم  
رشته در فلک دیده و نشسته  
بر نشسته بیرون زار کرده صحت علم  
با اثر در عثمان هر دم سلطان عشق  
رو نهر صدر صوفی بود در صدر جهان  
چاه بر ایسم پیکر پیکر ایسم و آ  
حافظ اعلام شیخ ناصر دین کور  
ای صفت کف تو عارت ایمان  
بر در ایوان تبت با شکیست خرد  
صد لطف کرد کار و دل بوی کین

سیرکی از قرب و حدس کن ملک با  
قبیله قمار چار سپهر و زین عطا  
کج زوان زین دلق مار همان در عصا  
پیکر چشم نهاد و نشسته با کف  
بیش دردی لاله پسته میان محجول  
داد و بوقت تو اصدق و عالم عطا  
برای این را دخل بازی آن را  
در صفت فقور را کرده بهمت خوا  
گوید خاقانیا حاکم تو مرم جبا  
رو لطفت با کرد در صفت اصحابنا  
مگر هر جوان قهر بر سر جوان صفا  
کرد و علم و پست نصر حزب صرا  
عشق جهان سورتور دل با بادشا  
بر سر میدان تبت پیکر کاشد و آ  
صدیتم از روز کار و ز دل بوی کین

از رخ کویس در آغوش شای تمام  
ای تو را بچشم ما مبنای تو  
گاه بد زویم چشم از تو پیم پرت  
اصل تو طرف زنت بر کمر ایاب  
بر سپهر کوی تو من نایب قایم  
صبح مهی در منی طالب علیک الصبح  
موی شکام شجر موی شکام شجر  
صدر بر ایسم نام را و سیما جان  
یا قدر اطلاق و عالم قوت فر  
نا و آمو شدت ناف زمین جبا  
طلق روانت آب بی علی امجان  
دو قمر گل را فلک کرد و شکوفه  
بر قه لاله قمر و دخت قبا فی ش  
دوش نسیم بحر بردر من حلقه زده  
جان مرا هدیه کرد بوی سرفریا

۱۸۹  
در شرف تو کمر و مسیح خدی حفا  
بس که به ممود و ایم عالم خوف و با  
که نظر بشکیم حیمز حیمز حیمز  
و وصل تو قهری به بست در دین ش  
بویک بدیوان عشق نام بر آید جلا  
کرده شبهای بحر طال علی البلا  
لیک کتخم می در سرم مقدا  
خواجده موی سخن قهر امه صفا  
برده در انصاف اصل به باران  
عقد دو پیکر شکر پیکر نایع از خوا  
از خلاصت تکلیف بی اثر کینیا  
زین شیاره ز در سرور قی صفا  
حسنت اعطی نهاد بر سپهر چینی صفا  
که قلم کان کیت گفت قاصد شما  
ارغانت پرغ در حرکات سببا



درین دامکار جرم دم ندارم  
 مرا با سار سینیستی پست ساری  
 ندارم دل خلق و منتر نوزوی  
 جوار عالم خویش پاکه کشتم  
 بسنج نام ز روی تعقیقت  
 بنام دو بوجدت جو سرت ندارم  
 مرا کشت ز ادبیت در طینت دل  
 مرا عسره فراریت در رگوت  
 به پیش کی بهر یک خنده ناموش  
 جو در سرت بوشان بالا رسیدم  
 کجا نور غلنت نجات شد فلان  
 دنان جنگ و دل چست نام بکن  
 پاکه کس مکررم که بر بخوان

بچه انداز سج عم غم ندارم  
 که کس در ان باب محرم ندارم  
 می جمت خویشین هم ندارم  
 سر خویشی سر دو عالم ندارم  
 که از بسج مخلوق ممدم ندارم  
 که این سر دو محسنی از و کم ندارم  
 که حاجت بجوا و آدم ندارم  
 که پروای موی و مجسم ندارم  
 قدی خویشین چون نه تو تم ندارم  
 در کجا به حص معلوم ندارم  
 سزد که ز مشک عمل تم ندارم  
 سزای جلاب هم تم ندارم  
 کی نیست بی شربت هم ندارم

بر یوازل عقل عسره ندارم  
 پاده نباشتم ز اسپانانش  
 سر در جو محرم که دارم آخر  
 از نام بمانم که زنده است نعمت  
 کلیمان جان آرزو مند است  
 جوار چسپ این جبار کان که شدم  
 اگر چه بریده پر م جای شکست  
 بارم پر و بر برم کاشینا  
 تا ما که این زنت از بهر مدت  
 امام امم هم سر الیون که در دنیا  
 بر ایتم خوش نام که در حشال  
 هکلت خور دو کند با هست  
 خصمی که ناقص فاد نقشش  
 که او هست جال طعنت که برش  
 و کرضل رقم کند من که حسرت هم

پاد طبع طبع حسرت ندارم  
 که اسباب دنیا دارم ندارم  
 اگر ساخت در جزو دارم ندارم  
 جوهر دار پیش سج مادم ندارم  
 از ان دیده رایسج بی تم ندارم  
 طرکاه جزو غمت طارم ندارم  
 که بند قص جای محکم ندارم  
 به از قلم حسن اعظم ندارم  
 ز درگاه صدر مخطم ندارم  
 امامت جزا و را پسلم ندارم  
 صفات بر ایسم ادم ندارم  
 که در کون جنبه تو مقدم ندارم  
 کمال ترا بسج هم ندارم  
 ترا کم رعی هم ندارم  
 زمر و جزا ز بهر قسم ندارم

ز می دین طزاری که بی قشمت  
 اراکه که خاک در دست سرگردم  
 اگر چه با انصاف با دست و پشم  
 با قبال تو اسپکی بر تا بم  
 اگر تن بجزت نیارم عجب بی نی  
 نوح ارباب ز فرم شویم ایا برا  
 ز صد ز تو که غایم جنبه بکرت  
 دعا یات گفتیم بحضرت نذر

در آفاق یک حرف معجزه دارم  
 بچشم سعادت درون نم دارم  
 دم مع رانم سپردم دارم  
 که طبع منم کم ر ضعیف دارم  
 که ز خشی سوار ر پستم دارم  
 که آوده ام روی ز فرم دارم  
 زبان ما بنای دادم دارم  
 اگر چه دعای محبت دارم

تقی و طعلیت آدم  
 پرورد و جبرجعت پتیبی  
 تا حتم نورنجیت خون عثمان  
 ارضه رضه زلف و روی ای  
 در سینه ما خیال زلفت  
 آویختی آفتاب از دوش

خوردی و زبون تست عالم  
 استین لعل تبت مریم  
 زلف بو کرفت رنگ عالم  
 طاووس و بهشت و ما ربانم  
 طویرت در آتش جهنم  
 اربابهای جود پر خم

ما را که کند میلم انجا که  
 جان خاک نرد و طبع حبه  
 بالذت طبعت بود را  
 خاقانی خاک در که تبت  
 هر چند جهان گرفت طبعش  
 ذوالخبر به باوین حسد  
 با الکت موی نام از نسیم  
 و زمان کنی سفید با لب  
 که کوزه غنم کمان دارم  
 از جور تو آفتاب عمرم  
 خاقانی را به پیش شکران  
 در آتش آب است سر می  
 مصلح امم امام اجل  
 ای بخشش بخش جهان عالم  
 ای حبت انیس را تو کوثر

خوردشیدنی شود میلم  
 چون رطل طرب کشی دما دم  
 فرموش شد آرزوی مردم  
 او را چه محل که اسپمان هم  
 در مدح فیض و عظم  
 مصفود و اطامعت آدم  
 یک موی نوا هم ز سرش کم  
 از بت کتم کبود مردم  
 زان نیت که پستم از تو هم  
 با لای سپرم شدت با هم  
 بس کز زک آن کشته ام  
 عشق تو سیه کشد دما دم  
 معقح مسهم عام اکرم  
 در جبار دری مفت طارم  
 ای کعبه خدایس را تو ز مردم



زبده پت ناف خجک  
م خانه شوی بهدی  
در بوت خاک سازی اسپ  
که یاره کنی زناه و کج  
از رفتن پت بر تن در  
و از آمدن تو دست کستی  
لق علم تو در دم صبح  
حاقانی را تویی سر زو  
تأبیت او برین نطه  
از حوازم از محرابین  
جان داروی او پاریسی  
در کرد کابا و مسی  
تا جوشیدی پاده سپند  
حقا عیسم بهای دین لک  
ما جوش ضمیر و جیش لطفش

عشرت که تو دمان غنیم  
رجت کنی از اثار تجم  
آبش را همیشه و آسمان دم  
که رنگ دبی جاک و کاشم  
بر لطف زر سیاه تخم  
افراخته استین معلم  
بر سرق شام سوخت برجم  
روزی ده درار دار و محرم  
کا نذر دشت آشت بدم  
فرحون پاز نوش این جم  
خاک در قد و مصلحتم  
در بش عیان او می جسم  
جوشید و آرد کرا دم  
منشور جلال از و پت مجم  
رشد رمن و عطار و ابکم

ما لطف کفش کزفت تریکا  
بیزا و سمیت و آدمی نام  
در نام کنه کنن که حرقت  
بی قوت ده انامشست  
بی یاری زال و پری عقا  
ای گل کفایت تو برده  
لفظی ز تو و عتول کی حل  
لقیر سمیت تو و احشر  
رای تو با سپمان ناکر  
و دست بهای قدرت او  
و انصاف بده که سپت ارنا  
بالای مدح تو سخن نیت  
در وصف تو کی رسم طبا  
طبع تو شمس لب شعرم  
که به شعر اسپست امر و

عوج چشم کوزن و کام رقم  
لیک آدم ز نوشته مکرم  
ارزاده عوف و پور جسم  
سفت اختر مکرمت مقوم  
بر خیم طغنیافت بر ستم  
ارزیده احسن الزمان جم  
ز غری ز تو و رجول یکدم  
شاکر د تو سبجی این کتم  
کامی معاملت استم  
یک کشج و مش باغ درم  
بویف صغی بهفت درم  
کس حرم کند بر ترا زیم  
بر عرش که بر شود سلیم  
دیم داند مراد و لیم  
آن طایفه را منم مقدم

هر چند درین دیار مجوس  
 مرا خاتم را جیغش اگر میت  
 در قالب آدم امیدم  
 یعنی رپان بخت نشا  
 چون کبیر بیان عاین بود  
 در حال بگوشش موش کوش  
 کای ما در موسی معالی  
 ای داعی حضرت تو ایام  
 گویم که چهار اسایست  
 کار تو تمام باد جو بایک

بیاست مر اقصای بزم  
 امکش کین محفل خاتم  
 ای سمد روح و روح درم  
 این عقد جوا منظم  
 کارم خطم نود مبهم  
 وصف تو که با همی چشم  
 فارغ شو و فاقد فی فی الم  
 که جو بکنم دعا میستم  
 چون بسج شاد و باد محکم  
 نصهان ز سدا پس ادا تم

وام ز چسپن نوشد آسمان  
 حلقه بگوشش غم کوشت عقل  
 زلف تو شیطان عالمیک  
 عش تو آورد قیامت پی

فانم و عش تو آید حبان  
 عاشیه دار لب کوشت جان  
 روی تو سلطان عالمیک  
 فده تو کرد سلامت ز بان

تا بش حنا تو از راه چشم  
 سلسلهای کلکنت آن دوزخ  
 زانک جهان کرده دیگر جرا  
 حلقه که کم شود از زلف تو  
 در لب تو میت رکوت ترا  
 عقده او خست جزا سخن  
 حرز را هم جبر امام حش  
 از نم عالم شده نام بر کان  
 از نت حجب لکن تو جان بو  
 جان نه و چون سایه تورنده آ  
 آن رگ ریاست که چشم عقده  
 لیک ز بانم جو جدمش کند  
 وصل تویی حجب تو ان لیک  
 چون کنم افغان که رفق جگر  
 در بصرم عقد شدت آفتاب

کرد خرم کاه دل را ز غون  
 تا کمی فصد سرش ز بان  
 که بر بی سپید آسمان  
 خاتم جسم خواه بباوان  
 مردل خاقانی از آتش زان  
 قدوه او کو هر در میان  
 قاضی ش پرو در سلطان کش  
 بسته رسوای تو جان رین  
 میش تو امکش زبان کالان  
 با تو و صد ساله اند زمین  
 مست کهر ز زریوی بان  
 دیده سار آرد جبر زان  
 کوشت جدالی شود آراش حان  
 سوخته شد در دامن من خنان  
 زانک مرادیده شد الما پس بان

در دو دم که بکعبه بر شود  
 سج که غم دل جا فانی است  
 این رمی که ز عشق مایه است  
 مثنوی عصمت و عورشید است  
 نایب سلطان هدی انشا  
 شاعر سحر منم اندر جهان  
 از بحر من عشق را میوه چمن  
 وز حد لفظ که هر تابش من  
 نقش بر این قیام در نظم و شعر  
 در به خط درین مکتب سال  
 حور شود دست بریده چون  
 اهل زمان را بر زبان حسنه  
 وحدت من زاده ز دو لب خنجر  
 برده از آن سوی عدم رحمت  
 که کنگریم کجی و کرسپری

سخت فلک ترش شود درین  
 راز کشف اندوه دران کاروان  
 ارطل جوزشید سهر آسمان  
 صدرا بد قهر ازل محترمان  
 کوست در استیلا کرم کاوان  
 در سخن از محسنه صاحب قرآن  
 در صحف من فصل عاشق جوان  
 در جوی خونین شده دریا کوان  
 ساجده و پناه کون و مکان  
 برک بکلند و در بهانه جوان  
 بویف خاطر سبب ایم عیان  
 از ملکوت و ملکم در جهان  
 عزت من کرده بعزت زمان  
 مانده ازین سوی جهان جانان  
 زین شوم کلین و زان نادان

من سخن مبدع چو پند کردا  
 کو هر پند سانه و لاف بصر  
 قامت جان سبب این صفت  
 این جو کس خون جود پندار  
 عقل گریزان همه که ز روش  
 شبه شرمع اشتر ز سرع  
 سیت فرو مانده این بی عیب  
 حشاک عبارت جو بوم و تو  
 حنده ز نم چون بد و نوحول است  
 سیت عیان آت سواری کند  
 خاطر حاقانی دریم کم سیت  
 محبت معصومی میم درین است  
 لشکر من روح الهیت و پس  
 سر و پستان علوم احمد  
 حشمت او مالک رقیق رجا

جو قیامین سر یک جهان کرد  
 جو هر کویانه و لاف بیان  
 سیرم نامرست دران ازوان  
 آن جو حزه سر زان هلیان  
 سیک کیزه دل شیرین  
 آتش جو از ان مواد و سون  
 قافی همزه زان شایگان  
 سر و معانی جو دم حشاک  
 سخت مابات شود این بیان  
 یک یک حجت و دتایمان  
 وین جمله جمله میودی جان  
 عیبی یک روزه که امتحان  
 تا زنده را هر منام زمان  
 که شرفش من سر زان شد جوان  
 عصمت او مالک خا خا جان

نیش او دیدم کین کا دگر  
میت بتایب حاصل اوج  
میت حینت کش او پیش گل  
ای کف تو عالم جو دستان  
معلقان جسم غیب را  
مکنده دیده ایلام را  
از بی کین حستن خصم تو  
خرج مرا وقت شای گوشت  
مادجی ام کا ه سخن بی طیسر  
طبع بینی بسری طبع من  
منه قضی الله و خف العظم  
زین محفل نمانم مین  
دامه دامه حسن رو باک تو  
خته دل شاید اگر بخشدم  
مین عجب که شود ارکاک تو

دانش دیاف گذرگاه کان  
قاضی از ان کشت بر اهل سما  
عالم از ان میرودش مرعنا  
جابه تو در عالم جان دستان  
منیت به از خط تو جهان  
منیت به از خاتم تو دیده ان  
است رزه دارد او ششمان  
تیر ملک لطف ستاره من  
در طلب نام به در بندان  
پل که نپد پسر رزدان  
صحت وی ایفک سلطان  
زین مدعی لب با نم بدان  
موج محیط اتری ماودان  
کلک و بان تو شای خندان  
سوره استان دل من بوسمان

من که بزرگان جهان دیده ام  
مورچه را بجای شوه دست جم  
حش بشان لوح نبوت دهد  
سوی زنی وحی در نسیف  
از دری سید سوی کبریا  
نور به از خاک که پیش کل  
آب کجست باشد رتبه خاک  
سنت و فضل کرم سپان  
ای یوفای تو میان چشمه  
صدر تو میدان کرمان  
عقل خرد تو منور قدین  
کلک تو چون نام تو اقلیم که

خورد سپان را شرف جان  
سوی کس می کنی غنچه ان  
که ز نبوت به شماندستان  
مادش دام و دود و اسپان  
نانه پران و برید رو ان  
وقص خوار سپنک کنده ان  
ماد کلستان که از کلستان  
وین عمر در وصف کوهن ان  
وز تو هدی را مددی کران  
و اسب سعادت را ازیر ان  
مصل پسند تو شریان  
عمر تو چون عقل تو جاویدان

صدری که قرغان کشد کوه شمش  
صدری نجی که لازم افعال و سجا

بحری که زل جان کند بکر شمش  
این اسم شقیقت و عم از صد شمش

نارون صدراوست فلک با یک است  
شعری شب جو کا سپه بوزی نیام  
شمس فلک نام و الپشس کورت  
و الپشس خان که واقتم داورنوش  
ماشینین رهبان یابید دو پیسته  
ستارهای شمس جهان احزان  
این پرن روانه دل می ده پیسته  
رضوان ملک و خضر و مالک کابک  
میر سیریس عالم عادل شود طراز  
ماتلق را خلق و دوست به جنت  
و امین به من چه بر او بر طراز  
سکف اگر بحیره از نصیب بدین  
کوی که خباب بخت آفریش است  
زان ده بنان که شمش جهان را بسند  
این صفت مفضل یک قمر که شمش

مرشب جلاصل کمرت از رز شمش  
اعنی میکش حلقه بکوش در شمش  
در ظل پیشین دین که شود جاگر شمش  
کوبت بهرم لعلی زینور شمش  
یک دره نیت شمش فلک از شمش  
از خورشید سپهر کاب سر شمش  
تا فرخ چشم بدکن از مظهر شمش  
کار من بهشت عدل شد از کور شمش  
سر حله که باقیه در شمش شمش  
کچین قلم نیت را خضر شمش  
از موج زین کعبه تیمور شمش  
آرد در بحر صدق کعبه پرو شمش  
هر نظام گل جهان جو شمش  
صفت احمر نوز فلک احمر شمش  
و آن صحیفه یکین از مظهر شمش

کاشش بصورت جو پست و خونی است  
درست کاشش من شده صورت کاش  
جو را صفت دو کانه هزار آفتاب  
ست آدم ذکر در بری متمش خاک  
کلمونه رخ امل از خون کاشنده  
سر شمش معن و لکه شمش صفت  
بر چشمه کرم شده سدینا کرد  
اراز جیا کجینده برون بر شمش  
غوش می کشجین کعبه کوه  
سردم سر عطسه مشکین زور شمش  
بر غیت شمش که چهار اسباب  
بر سر برنده عایشه چون عیش شمش  
ست آفتاب رزده شمش کعبه  
ساعات پین که بر ورق رور شمش  
بنال کسرمایت کوه کاه کعب

بحریت کیکیسج زن از کور شمش  
با دست صورت آفرینت کاش  
سر که رفت سمت او در بر شمش  
جوانی بکورت کون مادر شمش  
که خلق کل بخت بر شمش شمش  
بن معن جو چون کم و صخر شمش  
بس خضر جو جو انم و اسکندر شمش  
کوز و صفای ابر بیت شمش  
تکج ز نشان دهاند زور شمش  
مغز جهان زر کعبه شمش  
بر بخت پخته زنی از یک شمش  
کر سیم و زرشده تهمین شمش  
ش برده و کساده رک شمش  
ار مظهر سهد تینطر شمش  
ساز و جو صفت کان ده اندر شمش

بر جوان همش جگر آز می خورد  
او شیر نشانش و لایقیت لاجرم  
در سج جاره شهنش لسان مملکت  
بگذر سپعارت از باج که راست  
محمودین علیست جو محمود و بن علی  
محمود و ارباب شکنند جو اش لکن  
یعقوب امینت علی از اراک است  
جون در زمانه آن کرم مسج ما  
نه نه جو من جهانی سیراب هست  
زان گل شک تاره شود که نسیم  
ارابوس روروشم زان کند و  
بشم جو باه هده شب کنان کنند  
بیاوه اریسل کنم نه از اویم شام  
بارانی آفتاب کم تر حکیم  
دل که محمد دار امیدت ز دست

دندان سربیک شدت او پیش  
برده بت نیاری شکرش  
کس نخ نوبه نازد جون بخوش  
از من کند طیفه لسان چش  
من هم ایان جویش هم قهرش  
تاریح سندان بکند لکرش  
رنور جان ز رو سیم آدرش  
جای تیم هست بجاک ازوش  
سیراب جگر فو قدن ازوش  
جون در میت حامله تن دروش  
تاریح میکم بتم دوش  
تا خوانم آفتاب حنیت برش  
تاری برم بخود سپاس ازوش  
کرمخ ترخواست مرا کشورش  
تا جون کشند بآن پسرش

بایلم بر ون نشازده محسنا  
کرده اش یک محم بجزیری جوید  
گر کعبه مامتاب بخور دوش  
در خاتم اسپسی از بی طفل کنش  
امروز بهتر و دمای زمانه آوست  
عوش فطرم از عوشی مراعات اویش  
از لفظ من که با بضاحت جو من  
کس در علمین تا محبت زار طبع  
این کعبه که گوگ جهان داشتم  
اورا پست باغ جو و در ابا جان  
او مرد و ذات و مت من بکرلام  
من یا فقم ندای انانند کلیم و  
امروز صد حسی از مشایخ و جم

نه نه امیر من شدت شش  
شد جون بلل کعبه من بکش  
شهور تر و جلد شد اش جو شش  
نه مانده نام و شد آن شش  
صد کعبه خانه کنون کتر شش  
مستلین کلاب من کل شش  
مانده مرز مال و کمر مخر شش  
مانده محب ما کتر شش  
کرده مار با که انور شش  
نوبر مستمش عوض نور شش  
بکبری تمم شد و در شش  
تا از دیده اش حاضر شش  
از یک شر را که یا فقم از شش

صد ماف شک اویش ایتت می  
کر یک بخور میت هم ز مخر شش

ای سهر فصل را خورشید و ماه  
فصل الدین بوالفضایل بحسن

وی سر فصل را دستور شاه  
عین وقت زمین خست ای کم گاه

مگر بابت کستی ماند بوی وفا  
منه دکان هم دم بگونه بر نام  
درخت تر مار موم چسبند  
مرا غرق سوختگان جان روز  
اگر بکوش من از روی دی پرست  
اگر هزارند اربعی رسد احو  
بکوشش من آید خطا کمال  
مذای نکت چنی رخا گوشه  
خروشش بشبه چرخ و صور ابر  
طافت حرکات فلک بجا  
صیر طینه روی میانه نوبت  
نوا می بارید و ساز بر بط و مشر

کسج اینس نیاند ز حج چسبند  
منه دکان ز کجا بودم معاری کجا  
ولیک از ان سوان این فخر خما  
کس پس نماند که نام دنیا نه خرد  
بمزه مردک چشم کج بخش عمدا  
و کرد بارتی لا تقطوا رید و  
بضیغ من آید نوبت ملک بقا  
صدای کویس آبی رخ نوبه لا  
غیو پس سحر رضوان و ز نور حوا  
طراوت نعمت رب نور کا کافوا  
صیل اربش تازی میانه میجا  
طیو کار که در راه ابرست نون پیا

کرم

صغیر صلصل و لمن بجا و ک و سار  
نوازش لب جانان لبش جفا  
ما ازین حس اهلوت آشی بس  
جاکت دشمن بی رحمت کجور و سیک  
درست کوی صدر زمان سپمان  
از ان زمان که منسه و خواند کم  
ببار عام شکفت و بهار خاص سید  
ببار عام جهان را راعت دل آ  
سزد که عید کم بر جهان بجز شید  
و کجوه رسیدی روایت بخش  
رغش غایب آن صدر بخش نامه  
ز نظم و ششش رویون بخش خرد  
عبارش همه چون آفتاب طوق  
رای رخ دل و عیشش کجور حمت  
معایشش مایوت بود و رسی

غیر فاخته و نغو مر آرا و  
کزارش دم قمری سپر و عفا  
که از دیار عسیری رسد سلام  
رسیده نامه صدر زمان سپ  
صبا حوهد و محنت سرای عفا  
همی سلیم یا ایها الملبلا  
دو نوبه کار کران عقل و طبع خیر  
ببار خاص مر شمس سید الشرا  
که نظم و ششش عید بود دست مرا  
ز بی رشید جواب آدی کجا بی صدا  
پایض صبح و سواد دل سپ  
بهم نماید رویون و بخشش کجا  
که بخشش رویون در آفتاب رشید  
حوارشی رحمت مغر می رش  
مغخ از روز و مایوت به برده سودا

زبون ترانه سی روزه هم می نوی  
 صید و قید ز آب در سنج طعم  
 طوید بخش سی و یک جوهر دشت  
 بسال عمرم از دست و چرخ بستم  
 مگر که جامم ازین خشک سال فروم  
 که در بیخ انامل طبع باب سخن  
 حیات بجای در حاجی سخن سکر  
 شکسته دل تر از آن رنگ بر بوم  
 فروغ کار و صفای نیمه م را نسیم  
 همان بخیره کشتی در کشتی شیدگان  
 ازین حقیقه نمودار سحری کن را  
 بر کسی زمین این ولت شب بر سید  
 اگر خری دم این محبسه زنده گدا  
 کما از گروم که بگردان مدار آن جز  
 اگر چه هر چه عیال نمیدانم مند

مرا بگره جو شید خوانمان خورا  
 لجره تمش خرم جو خوانمان یا  
 نهادهش به بهای سحر و یکا  
 شش زگر اشش زور کون پویا  
 که کیت در کف او بوج استقا  
 زه کس کوز جانم بر دق و خطا  
 که سوخته شدم از خرک قدوه حکما  
 که در میان غار کنی ز دست ترا  
 جو غم بر دهر و آن همه منوع صفا  
 که در کبشیده حق بود و کبشیده نا  
 عباتی نام نوشت این حیده چرخ  
 حکم تو کین همه دولت مسلم  
 و شش بند که خرگنگ بهتر کویا  
 که جار مع حلینسل اندر آور درو  
 جواب ندیم الا انهم هم الیغنا

محققان سخن زین درخت میوه بند	و که شود سپهر در حکمت دنا
دعای خالص من پس و مرد تو با	که منیت یا تو هم هر پیش وانی عا
افضل الدین امام خاقانی	ابک تاج مالک سخن است
ما بقاق امیر عالم	در زمانه فدالک سخن است
نخدیای که باعث نجات	مشی نیل و انبی حانیت
که امیر امام خاقانی	منفر صد همت لر حاجات
من مکیوم که طبع روشن او	هم دم طبع آب حیوانیت
کاب حسیون زهر جفا	بینه خاک باک سر و است
الصبح ای ل که جان خوانم شما	درست پیستی بر جان خوانم شما
بشرفان سپهر کوی معاک	وانه دل رایگان خوانم شما
اشک در رقصت و مانده در مع	بر سماع و رقص جان خوانم شما
دیده می بالای کیتستی جانک با	جره های این بران خوانم شما



بر سر خاک ز جهای آسمان  
دشمن چون غنیمت نبوده  
دوستان چون زلفی گداز  
کینه که زندگی بر دو چشم  
هر زری که خاک است به قیم  
هر حس خاقانی آسار کف  
آن ستاره در در دوری  
آن کی اسپر نفس ناطقه  
این طفل توری اندر چشم  
این سخن نفس اندر دماغ  
این چهار اچا و کان کایا  
بر جلالت محمد و محمدالین صل  
هر شکرت لفظ او بر جید سح  
هر کس که کلک او در ذریع  
داورم کی دست من بر آید

خاکم بر آسمان خواهم فشانم  
بر سپردن روایم فشانم  
آستین بر دو پستانم فشانم  
بر زمانه هر زمان خواهم فشانم  
بر سر این خاکدان خواهم فشانم  
ناوک آتششان خواهم فشانم  
بر تمام کس بر سران خواهم فشانم  
بر سر صدر زمان خواهم فشانم  
بر بزرگ حسرت دره و احوال خواهم فشانم  
بر امام حسین جان خواهم فشانم  
بر هر ادکن کلان خواهم فشانم  
در دست بی گران خواهم فشانم  
هم بر آن لفظ و پان خواهم فشانم  
هم بر آن کلک و بان خواهم فشانم  
کاکه در دندم همان خواهم فشانم

شع را کج روان از کلک است  
ملک رحمت زانمان از کج  
که ختم کردم بر آن سلسله  
ور ملک باشم بر آن صفت  
زیر پای اسپش اردم رسد  
قحو انش را با بخار رسد  
خوب کند پروانه جان افشان  
خود کیم من و سپکان کیت  
ایلم تا خضد ما ایم  
مگر تم تا بر سر بیت احرام  
عوشم تا زره ریم آتی  
یا نخوس قید قاطع زار جمل  
یا هم کو ساله و و بان کرک  
یا کلای که کیا باهوشان  
یا و م الحفی که ار حر کوشان

عقل بر کج روان خواهم فشانم  
روح جبرم را مانع خواهم فشانم  
هم در دایم طلیان خواهم فشانم  
سجده برین نشان خواهم فشانم  
افسردن و شین و اعجاز خواهم فشانم  
من سلوی از پان خواهم فشانم  
من برود جان بجان خواهم فشانم  
تا بر خوش جهان خواهم فشانم  
بر لب و حوض الجان خواهم فشانم  
آب دست سل مان خواهم فشانم  
رستخ میان خواهم فشانم  
بر سحر و سحر میان خواهم فشانم  
بر بطور و شمان خواهم فشانم  
ریسرتج کیان خواهم فشانم  
رصف شیرینان خواهم فشانم

باغیاری لاشه دیو سفید  
باغیاری اردنای حسدی  
انیت جمل رضد کوی جمل  
انت کف را کرد غنیمت  
گرچه درین سماکین منکم  
درجه پریت کردون لکتم  
لیک با تبع و یقین او پا  
در صورتش لای آرم در زان  
بش کلک دور باش لای آرم  
بش لطفش کجا هم آرد در دهن  
پنجه چون طلا و سپهر جوکم  
عقد طمش افزو خواهم کشت  
زیور شرفه خواهم کشت  
رنجا و پیش که سندی صین آرد  
چون بند و صین او دستم

بر سوار پستان خواهم شام  
بر درفش کاویان خواهم شام  
بر بند باستان خواهم شام  
برید خرسپستان خواهم شام  
چون کند امتحان خواهم شام  
چون خدی از کمان خواهم شام  
بر سپه آسکان خواهم شام  
زلای آرم زان خواهم شام  
بر سپه خاک موان خواهم شام  
خاک توبه بر دمان خواهم شام  
در برون آشیان خواهم شام  
بر سر صاحب فرج خواهم شام  
بمفتیج سماکین خواهم شام  
بر سر شاهچراغ خواهم شام  
دست بر جلاله خواهم شام

بر سر شمشیر که خواند ملک  
میت سر سرباز خواند ملک  
چون زان خواند لقمه خواهم شام  
با وجود جان جاودان عمر کن

مرد و پادشاهت جا را کجا خواهم شام  
من سر جان بر جا را کجا خواهم شام  
بر یک کف استخوان خواهم شام  
جان بروم جاودان خواهم شام

گرچه کجا جنس در دمان  
صورت روح پاک می چشم  
افضل الدین امیر ملک سخن

عاجل مردم در دمان  
مشروع بخش انسان  
شایع زنده های دو بهمان

الامانین دل که رحمت رحمت  
جان یوسف را دکان کار کرد  
بر کد زین سر و سیر طلت که رشتی  
المق را کما پمان که سب کجا بود  
تا کجا رستان بخانی طارم ایم  
جای زرت نیت کیتی که آید

بر کمان شور من عیال کجا خواهم شام  
وار زمانین جان منغ نمان  
در کد زین جنگ سال آفت لیکان  
چند خواهی است بر جنگ آخر آسردان  
که بر دین سوز کار است از درون  
مشکر چون برک سپاس زنده دارم

روز و شب جان نور تو و اکبر تو بگویی  
اندین خط که دل خطبه با غم کشم  
دل منم بر عشق بای اسپهان بر که  
زود پستی بنایت العرش کنی زبون  
بال همراه وحدت کی شوی چون تو  
در بند اول را چون شاه غولت را کشی  
بی یاری را که دم دل غم پستی هم  
همه کن آریه جوار خان را بشی را  
آن زمان که در در آمد آفتاب دل  
چون تو همزستی را بر کریان پسته  
خشم خورشید واکم ز جنت شاکلی  
در و پیر پستان خورشیدی تو موی  
منیت ابد که همه آدم خواص می  
طلوئی که قهر سازی نیمه مندی شاکس  
شش جهت با وجع کفایت ای سگدشت

روز و شب جان نور تو و اکبر تو بگویی  
اندین خط که دل خطبه با غم کشم  
دل منم بر عشق بای اسپهان بر که  
زود پستی بنایت العرش کنی زبون  
بال همراه وحدت کی شوی چون تو  
در بند اول را چون شاه غولت را کشی  
بی یاری را که دم دل غم پستی هم  
همه کن آریه جوار خان را بشی را  
آن زمان که در در آمد آفتاب دل  
چون تو همزستی را بر کریان پسته  
خشم خورشید واکم ز جنت شاکلی  
در و پیر پستان خورشیدی تو موی  
منیت ابد که همه آدم خواص می  
طلوئی که قهر سازی نیمه مندی شاکس  
شش جهت با وجع کفایت ای سگدشت

ته زرد باک زان در عدم کسرت  
مردم دم آنکه اندوز که آید در دم  
دل میدی کی تو بد ساخت با پاره  
آنا اهلان کنوی سر وحدت بین  
عیسی ار کعنا را ای برادر جانک  
جند چون به به تمه پستی از رخ جفا  
وین کز که با دند زیشان پار کاری هم  
جیای یزید آن سر شیخ حسن  
عقل چون که به پیری در نوی می  
که تو پستی خسته رحم ملک عادت  
جا که تیری بکن بر جا جنس زو کا  
نات سمست بر او فاقه ران با کرد  
مخین باوی در ایشان می زین بکمه  
جان نه در عشق زور و ز که تو جیح  
اولین سنج ار خاک صخره پنهان

کر سر شش ناری سنا بد زان بساط  
موم آتش آنکه آینه زور و کوه را  
سک زنده کی تو آید دید در آب  
تا زنا چنان بخوی سر کفوت ثانی  
آدم ز و سوای ماضی و چون ازین  
پر بر برای رهنمای ملک یک پیکار  
کاشی مابای سپهر و از بد بونی زین  
چون پستی سپان وقتی در هم مان  
تا بر در شش جان تو چون موش  
بس ترا از خاصیت هم که به سر سنا  
چار با لبتشای جبار کان در دمان  
تو شش خورشید و نور لکا با کفایت  
چهر ل جراکشان قوم در ضلوع نیران  
لعبت چشم از برای کعبین اسپهان  
اولین با کفری صخره بهتر خان زان

چون بر فضل ماعت تا ابد جان آرت  
حیر خاقانی ز کج کففت خاوت خایا  
آتش اندر جاه زن کو مادر دین  
تحت ساز هر سر تا وفای بی کج  
لی صفی الملک را پس صفای درین  
کر بر یک جا رعیت کرد جا اهل کج  
چون تو کیک کی بدل کرد کجا میدور کج  
چون کتاب اندر سرخ و زردی شای کج  
با کلم ز مورست ز مورقش در منر  
با شرمش جو کلم در جوانی سپدل  
بر کد ز زاهدان جا به جو یک  
چون تور را ز یاد کجوت مرزه خوار دهم  
اربعده از همین بصرای کج  
لمست اندر جاه ازرق حفاط هر دهم  
خند نامی خدایان محنت سرای نانو

کو کمن دیوان خان کجایل ز تو بی ارمان  
کر حسین کج توان از دست کج  
آب سحر در جاه کن کج خاک بر زلف کج  
بشت کن بزار تا هلو زنی با بملو  
بی رضی حضرت را پس بی خنای جان  
باشش ز راه بانک یک کج  
هر عجب چون عیال بر درت در دو  
کر نو پس خ و زردی هم شای کج  
یا کم از ز اعینت طاوس بی در کج  
خندایان ز ما در چون سپرد در کج  
مشری صورت بی مرغ سیرت در کج  
چون طیار از روی نظرت به کوار کج  
طلبی اسنان را ز زمار مجوی ان کج  
خرج ازرق گوش اینک کج کج  
کز برای رای نوشه درون کج

کج بازی بر بوسه ساعد شام کج  
ای سز ز ما در دهان مدنی کج  
سیر بر دی خیره و خورشید خور کج  
کر جاده شربت شیرت کج  
تحا الا سلام بحسب الدین کج  
جا به او در یک دو ساعت بر کج  
هفت بخت کج کج کج  
جا به ای مبرش انصف کج  
ای صی آدم و کلام ز کج  
کر نداری هیچ من ز کج  
چند بکشن مرغ تن را تا بوی طاب کج  
کین با خنای تو فکر تر کج  
چون خود چون من می کج  
زاده طبع مندیان کج  
و شجاعت بدین قوم کج

بکس خواران تو لجن را کج  
این بر تریش داره و آن ز کج  
تا کی این پستان سر او در کج  
موم میای سپت مع صاحب کج  
چون زمین بوسه کار و عده کج  
نخ نوبت میرند درش سوی کج  
یکه تمش شربت بزرگ او در کج  
بر کف در اندکین مرکز در کج  
دی سیح عالم و جام کج  
هم شرف زینج اردانک کج  
سینه برودن کج  
این معاینهای کج  
فاق قاف او کج  
آری آری کج  
چون من از نظام کج

زود که امتها که حق باین دروگر کرده  
میشکستیم زمان زمان که در دست  
جان کند زار غای ماکر و من  
صد هزاران بوست بر سخن ما کشند

می کشند ایکنه چون فرود در کون  
خوانده با علی و محمد دید آخر زمان  
کی رسد سیر الهوائی در جنب سالیان  
ما کند یک بوست را که در وقت کلا

کجا که از پس احمد و ابی مرسل  
رسول سروان چون غالی کنی  
رسول باریس را ترا که گوید قسم

بزرگوار امیر امام غایت  
که در جهان سخن ملک او می گشت  
جان باک عنین ز رسول سرواست

کج فضیلت افضل ماوی سپاس  
استاد حکمت من شاگرد حکم دین  
قدش عاقیان در شامه کن  
آن رسوخ با که سیای فلک است  
باز آنک مور حوصله و دیو کورم  
برش حرف افضل پوی سپاس

کز علم مطلق آیت دوران شمش  
گر خد فن فاطمین بویان شمش  
عون آفتاب امیر جراسان شمش  
نه شا به خلف محک کان شمش  
هم مرغ او شوم که سلیمان شمش  
حرزی که سخت میکل نمون شمش

بفضل کتاب جلیله است که  
او خود مرا حیات باه و اخروا

دارم دل و دیده را شعار بوست  
بر خطا و جور و ایره حیرم شرم

در خطا و جور خطا عوایب سکرم  
تا با بویس فرودش آید بوسه

تا دیدیم آن و وات پر کلک مثل  
کتر را شش قدم او عطار بوست

بخمصل سواد و دواش نم چکان  
اشعارش اسرار ره آورده ام

بر عیش به کارم اگر کلک شکر  
تغاح جان کلک عقل جان بوست

خود را مثال و نم از دوش آید  
گرچه کشف جو بسته بود سیر و کور

جانم ساراوت که از عقل محو مثل

بهرت طفل دستان شمش  
زان قطعه که حرمه یون شمش

مانخواه نامم جبار ملبیان شمش  
در کوش عقل حلقه فرمان شمش

خال رخ برین لمان شمش  
بمن روز بوست جهان سخن شمش

ز یاد کلاه رستم دستان شمش  
زشت آید عطار و کیان شمش

جرم هیل اویم قلم دان شمش  
کاکیر کج حنرو ایران شمش

شعرش خوارشیت که بزبان شمش  
کین دو دنیا و همه شان شمش

عقلان تبری قطره باران شمش  
حاشا که مثل تیغ خندان شمش

بهرت آورشیش ایشان شمش

خاقانی از دهم معاشش در ده

او قدوه که خلد خاقان شمش

سنگه ابرکش زلف زده پان  
 نجویران کشت قوت پیوستی  
 خوش می کشدیش زده عارض  
 رنگ بگری ز حجب راه او  
 کبر زهری که نیت نیت ایشان  
 دارم رکاز دل دارم ز کجای  
 عمر من اندر غمش رفت چون بر  
 که جگر خنده کرد بر دل چون آسم  
 و عیلم تاری میان او پیت من اچم  
 عشق با یک بند کفت که خاقان  
 صلح زین عمل سپ نهعت علی  
 عشق همین کو سریت کو در کانی  
 خاضکی دست پاست بر بد و دست

قصد خورشید کشت کوی کریان  
 جوش مردن کشت اول مکان  
 رنگ زده پین عشق ای همان  
 سوی بیرون او رنگ است خندان  
 سیت پریان که سیت سیتی  
 کسیت که کشت کند زین دوری  
 ماندم ناخن کوبه ز شجب  
 آتش من مکنز او در شکرستان  
 سنده کی عجبی بنده در بان او  
 مایه عجز کشت محنت جان تو جوان  
 کزید چنانکه کشت سیت عمل ان  
 دل عجبی صورتت عین بان ان  
 و سیت برت سیت و ان که ان

تا کنی زکند خورده آینه دل  
 عقل کجاست است محنت محنت  
 این نخاسی کشت از لعلی زانو پس  
 دل بر صد کاه و سر بشن با کوه  
 لیک زخم رسد در کاشش آرد  
 دل جو فو کو کوفت با بی بر سپ طوع  
 نیب ازین آب جاک آب جاک  
 ای شده بر دست تو خلد شایع  
 یوسف آورده درین زندان و س  
 حوروشی را جو مور زیک کدر ش  
 خوش بود شاه دل اسپ بکین بر  
 دل که کنون مد قیت باش که درین  
 شیار سپ دل حاصل خاقانیت  
 عشق با یک بند کفت که خاقان  
 لشکر منم بان کشت آمد دوران

ست با ز عیب آینه کز ان  
 جبهه خور جام دل که شخ ان  
 لیک زده در داره است نقطه بان  
 و صلح است ان فیض از ان  
 تا ز کج آید بر دن کوه شخ ان  
 و سر لک کوه کشت اکت جوان  
 کاش بازی کند شیر نیستان  
 هم تو مظهر کوی آن پوشش ایوان  
 عقل بر کنده بر در زندان او  
 این رچا و پس اگر دو کس ان  
 زخمش بهای ز منت طر ان  
 جو یک بیایان ز منت سپان  
 کز سر ان شجارت حشیش همان  
 کار ز خردست خیر جاره پاران  
 ابلق زور و شب پست نام دوران

که چنین لشکرش فعل در آشن  
 نم که در آید بدل بگری آسپ  
 اول جنبش که تو کلین آد کتفت  
 و آخر مجلس که در میکده غم کش  
 جمل از دست غم حتمی آسپ  
 آید باران غم بول بسلامت بر  
 بحر از غم کتوت نیت جان آسپ  
 آتش غم سل را در ویران در خاک  
 ناف تو غم زد غم غم جو خایان  
 والی غلت تو بی ایک طواری  
 سو منم چون تو بی بیت شان  
 حافظ دین بوی بچسین بچم کار علی  
 در سیه کار است نامه همان  
 بر سر بار و هم نقد خایمیر  
 در جو بی است خاک بر سپر پالاز

نعل مباد و اعظم بر سپر میدان  
 آتش کاقد در آب بشنوی آشن  
 میوه غم بود و بس کوب بر پستان  
 دور ز ما در گرفت ساقی دوران  
 این همه بر با صفت بلبل که در آشن  
 بر سر یک مشت خاک ما کار آشن  
 که اصد و بو متیس ماید غصبان  
 صدره بشه سرد صورت خندان  
 کاک جان را شاتت مکده جان  
 شرف وحدت تو بش ایک لیلان  
 و بیت شاه اندار سیج روان  
 کاجوز جان است حشبت احسان  
 بی مکی نقیه است در من جوان  
 رشده رنگری رپته خندان  
 ده جو ترانیت با در کف معقان

خیزدین بز کوشک تقب زن زرد  
 کوه خود را بند دارین صندوق  
 رانل جهان کس نماند کجا جهان  
 ما کستی غایب پیش بر آید که باز  
 کار جو خام آست آتش گری بر  
 ایچ بود انشوی بر در خاقانی آبی  
 برش و جان یک طبع جورای تو  
 اوست هشتا نطق ساید که پیش  
 کوزه صفا کشت سینه و بر  
 کردل و خرنه کرد ز زله خاوش  
 شیخ همنس لقب میردو که علی  
 صانع زرین عمل جتر عالی  
 نوح بی بس علم دهشت که بدین  
 نعل بی لب اوست که عمل سید  
 عارت بحر آیت غایت جمع و شای

در شکن را چه بسج متف نشین  
 بویف خود را بر آرزیه زندان  
 باجی سسر در در گذار از سر پان  
 هم چشم سپت شد هم سر پان  
 خیز جو کز آقا ده است که گران  
 سورت سرد ز بویس هم دویس  
 که چه ریس میرود طالع سلطان  
 راه ز بوس وار و نیش کوه کان  
 مویع او بر عریت بر سر پان  
 شیخ مرمت کریت بر دل بران  
 کار و اقلید پس اند عاجز پان  
 در مد پضا رسید دست علی  
 قطره پستی علم بر سر طوفان  
 آن ده و دوز کپس بر سر پان  
 آفت میثه شیت میثه بران

زیرش یونان به پست ناروی اطلال را  
 رخ مونس نهای کلبه میمون است  
 رند و رخ رند چون شودش که سر  
 درین کس راه و از نیت و درود بود  
 ست جویم نام خویش نافر و بطش  
 مخلص در یاد پست ای دانا سیر  
 اوست سخا شاه من ناور با لویم است  
 که بودش رای واره کشت او شوم  
 ازین مبارک محاب که در کوه و کنی  
 روح طبعیم کیم ما کتر از روح پاک  
 پر جز و فضل من می فردا کشت من  
 شاید اگر و تنی سپه جا لوان شود  
 صامن ز راق من و پست مبارک  
 ملک قناعت در دستش هر کس حاج  
 که کردی جنبش از از سر که در باک

سپت پان اهل صورت پویان  
 نقش فلک کجما قطب کیلک  
 جیح که در ساعی از وصل اپن  
 که عمده راه نهند بر سرش اتوان  
 بطش را غیب نوبش بخش اولان  
 ما رید اولیا است در ذره ایمان  
 من بر جای تمام سپه تور کانی  
 رای همه رای و پست و راجی ان  
 کوهی آرد و چون عطسه زمینان  
 تا حکمین گرفت برورش از بان  
 تا راکت من یافت مکدان  
 حمزه بجوی و علی حبت و اولان  
 منت شویون بره قانده شروان  
 ملک سمرقند پست ما فرخان  
 که خلف آرمست و ایشان شیان

جوتی زین رزده کوش کاغذ سحر  
 خاصه کمان معان دانه دام معان  
 بست حیا شکر مست هم سر کج  
 مست نش در مرض از بر جام حل  
 که حکم شسته شد از رخ این کره  
 دل بر که بایست شکر کاش که  
 قانده کاف نون طویس کس  
 کیوی حور است شانس بر جم نخوان  
 دوش ملایک تخت عایش حکم  
 هم شبای بدرستم کیم چون معتم  
 عقل در حقیقت پیرن طران کر  
 ما و دعای حسیه در دلی و ما دعا  
 در عتبت نج فرض اوست عاقلان

سری طانی و دیو بر سبطیان  
 در دگر کسهای من طبع خروسان  
 نخل طلب کی شود حاجت میان  
 این کس تا خویاست صورت کج  
 لعش محمد پست نشه دیوان  
 خاک دری مصطفی پست نیسان  
 عاقله کاف و لام طفل پستان  
 عطیه آدم شناس صچه کلیران  
 کوش حلیق نسبت عاقله فرمان  
 مان من ارخوان و پست عالمی جان  
 خوابی جنبش کمنه خوی و کان  
 اول و یار و پست و آیین مایان  
 یارب ارجح چه پس ما و عاقلان

که رضای زل همه در کشت  
 تا ما بد کند و حق عثمان او



از آن قتل که سپهر عالم تقادیم  
 شاطمین همه زنی اسپان تکت  
 ز آن کم که درین دامگاه و لوت  
 ولاجهان همه خاکست خاک پاک  
 طبع مدار که از هب طغیان کاک  
 میا و کزنی شندی جهان کین  
 شد آنکه بست فروغ پوشش آن  
 آران خیال من امر و ضلوی چشم  
 بسا که از بی جنبت جهان کاک  
 کنون مگر که ازین منزل بهره غیر  
 اگر جزین ملک آبرنگ آستان  
 جو با دزدی سر سپین خوانده شودم  
 نه ام جواب که با مگر می بر آیدم  
 جو بطولی از چه بمطقت عالم  
 نیار که در سپهری مازم

دین سرای فارس سر روی آم  
 اگر چه در قفس نج چسپس کز ققام  
 جو عقل محضت لرن تم کانی کایم  
 نه آشم چه بس زوری ما چو جام  
 عنان جان و خرد را بچشم بسام  
 دو باد سار اور ملک لیل پارام  
 میان دیده همت خیال نبدام  
 وزان منسوع من اکنون غنی ام  
 جو دایره همه تن کش بود زمام  
 بر کم طالع خود و پس اقام  
 جو خاک آب سپسکیا کزن ام  
 جو خاک خود را هم می خطر بکنام  
 نه ام جواب که با مگر نمی بر آیدم  
 جمع کرد چه کورم غلام  
 به پنی اسپه کار نیار یکام

جو ز نوانم خرد اسیر دست کتا  
 جواب در شوم بر کونکوش  
 مرز نشکر کم مضض ضل نیوان  
 رضق کوشکر کم که تا می میا  
 بطبع پنم امن صفات مردم  
 مان که چون الف وصل با شمر خور  
 اگر بدانی سیخ را می نامم  
 بد که نیت کفم چون مان گل نر  
 مگر مداویس همه عقل و جوهر جان  
 ایزین زبان در امان بود عشق  
 نه مرد لافم حاقا سنا بجز نسیم  
 ریس بد هر جل سپسک معیار  
 لشکر و ایزد و استوار زاری  
 عیار شعر من اکنون عیان نوشید  
 کلیم طور مکارم اصل بهالین

نرخ آنکه برز بسجور شویم  
 از آن جو شمع همه ساله چون  
 که داد دانش وین کرد یادیم  
 کلاه کورس همه مسح دوام  
 از آن کزیران رنر کسی بر چی ام  
 که نام نبود سپینه جلفی ملام  
 که من نمانم و پیداست نام جو ام  
 بدست طغیان بر حنی نند خورم  
 بدست کردن اعمال و بس ام  
 مرصعت کبوسه سزار طوما م  
 که روح هفتیس تندار و نو دو ام  
 مگر ایزد و استاد و صد ام  
 بناده سر زمین همچو کلک و پر کام  
 که رای روشن آن همسرم  
 که مع او پست می جای عالم

سزای حمد و محامد عیسیٰ درین احمد  
ملک صفائی کا نذر ملک فرشت  
ایمانت صفیان معیت خورشید  
بیشتر نفس تو را نام مستقیم  
صورت کار خدیتم ولی سران صورت  
اگر چه نام من نذر حساب و کسرت  
که نام علم کزان علم منانیت است  
مدین مستیده که یک سر کار و کسرت  
میان بدولت جاوید تا کجاست تو

که خاک در کسرت نذر و آبلابم  
سبک کف که من کسرت غل دارم  
سایع بلخ تو بر تاج منقرت دارم  
که تار مانی ازین شک سال تیارم  
که جان در و تو نام نهاد و نگارم  
زندخت تو بالا ای بی سپهر دارم  
سازمای مراتب پستی نامم  
سز و ک خوانی صد خون سید و نامم  
رمانه زین سرم خرمی دهد نامم

گفت عوارست با ملوی صفایان  
دولت دولت جنانه زاد جو جورا  
جون ز جو زای احزان سپهرت  
بس که ز جو را جناب بر درخت  
بل که جو جورا دو سویه با جناب

حسبت جو راست با بقای صفایان  
ما در یکی کجانیه رای صفایان  
شده است این را یکی صفایان  
حاک جناب ارم مای صفایان  
عش جناب جهان کشای صفایان

وران نعمن اسپه از نذر علی الش  
خاک صفایان نمانل پرور سپه  
دیدم جو رشید درد می داشت  
حج به نمی که میت با و کسرت  
لوگتین شاس و صبح سین است  
ریک انده ز آسان که در صبح  
دست خراب چون یافت به  
جا صفایان بود شین حال  
جا صفایان بدان که جو کسرت  
مع صمینه در اوجیت عسرت  
رای پری صیت خیر جای کسرت  
بایر من ارجح حاج رب و جلد  
استمعی کف با صفا و نعدا  
سکر نعدا چون شوی که کسرت  
خاصه که نعدا و حکم خاصه کسرت

کز بر عرش اسپه ملوی صفایان  
سدره توحید منت سما صفایان  
از خید خاک سپه ز رای صفایان  
رکب کسرت ز سر سما صفایان  
روح و چند راهم هوای صفایان  
عظمت مشیکن ز رو با صفایان  
کردیم کجاک بای صفایان  
عبط جمدی شش صفایان  
زان سپی حال و این صفایان  
مالیک من لبس صفایان  
کاکم رای و داشت رای صفایان  
خواستم انصاف با جرای صفایان  
جهد صفت بری صفایان  
ریک بن و جلد سر سما صفایان  
نعل با زید شری صفایان

آن در کوی کعبه که ز کوه بن کرخ  
کعبه تعبد یعنی دار و سپید  
کنج کلنج سعیه خانه جی دان  
امینه بعد و جایی شیشه گشت  
از خط بعد و سطح و جلد فرو پست  
چون بسبر کوه قاف اقطه قافان  
عطر گشت نه ز لبیک مشک بعد  
قافه کفان به در حنا پست بعد  
سینه مصر است به برت به بعد  
یل کم از زنده رود و مصر کم آری  
با تخمین شمس کلنج جی دان  
این سه دوام جواب مصر کوا  
مدتی سال است که ز غلا  
انگ حتم العرایب آخر دینند  
سج دو فاروق دن جگوره سوم

سپ نصاب به نوای صفایان  
دیده ز داد و زبا و نای صفایان  
دجله نم قسرت بر سعای صفایان  
هر کلاب طرب بر سر صفایان  
قطه از طول و عرض جایی صفایان  
خط بعد و از آرای صفایان  
و اموی مشک از صفایان  
وز خط مصر است به نای صفایان  
عنت مصر س با نای صفایان  
قاسره مقهور با دشتی صفایان  
در نسیان به شکر کباب صفایان  
سپت یرفع ری و علا صفایان  
زنده چنین داشتم و فانی صفایان  
تا جشا رانده ام برای صفایان  
صدر و جمال آن دو معصی صفایان

در سینه ثانون الف بخت  
صاحب خرم دل دم جمال دین محمد  
داد و سر القرم متجج عورشید  
مش علی اصغر و اما تکبیر  
ز د سلیمان شمس پیرو جوض  
بس که مکه شدم شدم کوش  
کعبه مرکتف داد و شکر برت  
دیویریم اکنه بود در پیام  
اولیام سپید روی کز  
اهل صفایان مرادی ز کوه  
رنگار آمد مر از زرسپس را  
جرم من آنست که ز جراین  
کنج خدا را کبیرم ذر و کینه  
دست و زبانش چرا بدیدین  
یا بسره و ارجا ز کیشیدش

راندم ثانون الف سر صفایان  
گر که مشخارم صفیای صفایان  
آن کبیر سعری سعای صفایان  
برده ره آورد من رثای صفایان  
گفت که ما بهد سوای صفایان  
حلقه کبوس شاه سپید صفایان  
بختم که را و رای صفایان  
کردم طغیان زوار تجایی صفایان  
را نکه سیه بیت ریجایی صفایان  
من جخطاکر دهم بجای صفایان  
سر که رسیدش نه کیمیای صفایان  
کنج خدیلم ولی که خدای صفایان  
این پسند ز همیجایی صفایان  
مختب شرع بدبای صفایان  
سخته انصاف که خدای صفایان

جرم زشاکرد پس عتاب رسد  
 که دوهتار پس محبت جدا  
 این کران حکم باز کوزه مصرت  
 پس این حکم ناله فرزند  
 کردیم کوشش و زکار پاره  
 بس لب کوشم بخل و حشمت  
 راست نهادند پروش تحیم  
 شیر و زرتخت طاهر پستان  
 و آتش ناکه ام بشا پدربا  
 ران کله کردم با قبا که دیدم  
 کف جو بر باطن زن ز راه بانم  
 این تن علم خوردند کوشش ما  
 داد صفایان را تیدام که دور  
 سبب مبادان الف فرود دور  
 ارض قستی ملاه و پالقی

انیت بر استاده قاصد صفایان  
 این شکست آن ویای صفایان  
 آری مصرت رو پستی صفایان  
 پیش شمع در صفای صفایان  
 تا شد چشم من آشتی صفایان  
 هم قصه کلش کرد ای صفایان  
 پرده کز چشمم از پستی صفایان  
 باز در اجبت کین نوای صفایان  
 وی کله سبب رجای صفایان  
 کوست ساقی رستی صفایان  
 دم زره چشم زن جوانی صفایان  
 زهر کبوتره سر عتبی صفایان  
 که چه صفایان باشد ابتدای صفایان  
 تا حرم اسپت جای کرای صفایان  
 ناز بر اسپم بی بلای صفایان

این بر سبکای چشم خوردم  
 که چه صفایان جنب لری بی کوه  
 خط شروان که نام دارم شد  
 نسبت خاقان بر کنت محبتی  
 با نصد بخت ز راه جو من کجاست  
 مبدع غم عظم و شتر شمشاد  
 از دم خاقانی است برین باد

مخیم کورینب رضای صفایان  
 هم سبکوی کرم جنب لری صفایان  
 که بجایانی رسد بقای صفایان  
 در مکر و دانش آرزای صفایان  
 باز دو کوه کرم و عای صفایان  
 کم کرم تا ریم و لای صفایان  
 بر چسبای الله العلیای صفایان

ره روم مقصد امکان جنب لری  
 که چه در راه روم نیست موقوف بر کار  
 دل کرم محمد سوران و بکر عود سیما  
 بر کرم شمع و قارا بخراسان نام  
 لوح جل صبح کدی سال ز بر کردم  
 در جهان بوی ز هانیت فکر سگ  
 مرفت مردان که کرم شمشاد ای صفایان

سه ام شرب لسان بخراسان نام  
 کشتی همت انزان جنب لری  
 دم آن محمد سوران جنب لری  
 کان کلید در رضوان بخراسان نام  
 هر جل صبح و سپستان بخراسان نام  
 کین کل رخا معین لسان بخراسان نام  
 کف شان خایه حسن لسان بخراسان نام

پایگان را که جوید یا همه سر سپند  
 از سر زانو کشی و ز دامن لنگر  
 شیر و ان که گمین را سپه را نو و ان  
 نه سران را که جویند که کشش عمر  
 ز اش سینم دن که ز دل آب خوین  
 همه دل کو هر ز که ده حسی که زده جو  
 آسان نقدی سرت به چون سببه  
 دل و غانج سران را من فرادیم  
 بس که پیران سپه خون برانیم  
 ملک کجیز در دست برانیم  
 من بریدم سپه را جانم اگر  
 آسان نیرم به سیت جو من که صبح  
 حویم که پستان که مانند اهل علی  
 مجرول را که کعبه وحدت است  
 حقیق انض من که هر پس را شوند

چون صدف غده طشان برانیم  
 با دستان نه ز که گنج برانیم  
 صید که شان بن دمان گنج برانیم  
 طوقا چون سپه جولان برانیم  
 جگر آتش بریان برانیم  
 تن حرن بود جو سو با گنج برانیم  
 را سپه جوان ساقه همان برانیم  
 که ز رفغان دل الحاکم برانیم  
 بس که میراث پستان برانیم  
 که کش خون که پیران برانیم  
 شه سواران را جو گان برانیم  
 جاکین ازرق حلقا گنج برانیم  
 آنچه جویم که پستان برانیم  
 در بنودس و کلیه ان گنج برانیم  
 از دنان هر پس را همان برانیم

نه زمین کعبه و کعبت حزان که بوق  
 بر دای طلب احرام سسی که پورا  
 که جبر احرام که جان رعاقیت ما  
 بش زمان جینس که بعبه میکین  
 ما بدان کتم ز دیده کلاب انشا  
 آسان شیشه نایخ نماید کلاب  
 چون م اهل جان کابجا نجا شامه  
 صبح حیران سین بوی دل در مک و قاف  
 احسن اسان و خود پمن هم یک  
 عم ترکان عجم کان سر ترک حسه  
 عشق خشان عرب کان خشان  
 که حزان بره عالم سپه منم  
 کا و جنه کفن را پوسن سرت ایتم  
 بازی میکند ای زال که مطلق کند  
 شکل در کل نماید من اوراق ملک

کعبه را محرم که در ان برانیم  
 عفات که م آسان گنج برانیم  
 لیک میقات که جان برانیم  
 عید را صورت قسته بان برانیم  
 کاشین آینه عیان برانیم  
 که در مش بوی کپستان برانیم  
 لذت اهل حزان گنج برانیم  
 برانسان طلسم کان برانیم  
 از نیر کعبه ایمان برانیم  
 بخورم چون دل شادون برانیم  
 کو کم چون دم ایشان گنج برانیم  
 که ز عالم سپه و سلمان برانیم  
 بخواجه نه بمان گنج برانیم  
 زال توبه رود پستان برانیم  
 سکلم را همه فرمان گنج برانیم

دل جو بیارده بریشان شایسته  
احزان پنجم بفرست کاوش  
بر سر خوان جهان کس کساید  
این سویدی دل من که حمیرا هست  
که ز شروان بداند تحت مار و پیل  
ترکا وطن ز بی قصد سران کیم  
منم آن موم که چون سوخته از قوت  
کم شد آن کج جوانی که بی کم گدا  
کرهین عمر من آویزش شردن کرد  
بافت ز رفعت خرام علم کاوی  
در دول دارم زایم و تبرکت مرا  
ست پستان صحرا که من کج آن کیم  
مصحف عجب سپرای و البقره  
بدرجیل که افکار کند بر سرش  
آه صحبت مگر کج که برشته ره جام

جمع حبت لری بریشان بخزانیم  
شاه زبور سما کج بر سرانیم  
پیدا و سوس کس ان بخزانیم  
صافی از تحت صفوان کج برانیم  
خیزوان بلکه شرف مان بخزانیم  
عارض سلوت اوطان کج برانیم  
وصلت هر سیلیمان بخزانیم  
از بی کم شده تا وان کج برانیم  
عمر کم بوده شردن بخزانیم  
من جان سپند من میان بخزانیم  
کنندارند که در مان کج برانیم  
قبح با بر بی پستان بخزانیم  
حرف انیس ز میان بخزانیم  
چون شش خون شده زمران بخزانیم  
عورش افکنده و سریان بخزانیم

پر ش که اگر بر سر دریا کدرم  
سوی دریا روم و بر بر پستانیم  
چون رامل رخ آمل مگر کج آن و آن  
که جان در منسج سال قران پند  
تاکی از خانی و عارن احکام خطا  
جنبه کوی که دو سال کر کس کج  
جنس این علم ز دیار ادیان بدست  
ظنی ظنی بوجی مسر یونی زنده  
ای قی قوی که هست در قدر  
کم با در کا حکام حسانت  
مصطفی ساکن خاک من تو در علم  
کان یا قوت بس نگاه و ایمین  
انت خصم و بهم خوانده و ما کان  
که ز خفیت بر منم همه در روم  
که ز با دست و کر آب و طوفان

میل آن بشه بریان بخزانیم  
کاتقی بر بطر پستان بخزانیم  
یوسف کج آن نه بدل بخزانیم  
نشره از مرتان بخزانیم  
کان خطا را خطا بطلان کج برانیم  
دفع را آفت رحمان بخزانیم  
من طراز تمس ادیان بخزانیم  
نحی این بدب یونان بخزانیم  
سوان گفت که جان کج برانیم  
که چه صد مر سپس لعان بخزانیم  
این چه عظمت که را عیان بخزانیم  
شرح خاصیت آن کان بخزانیم  
که عذاب از بس کان بخزانیم  
زمان همه سپس لرن بخزانیم  
سر د و نوع از بی طوفان کج برانیم

سختی شان آبان بر آید چاک  
 ز اینان ناز که در وارقایه بسج  
 سرمان کائنات بر این ایف بصیرت کن  
 بر خاک محمد سیرگی پاک  
 از سر روضه فاروق فریضه شد  
 چون تباری در می یافا فصل گذر  
 من که عاقبتم را آب شادوشم  
 در مرا آینه در شاه دست یکن  
 چون من اهل حسرتان بر چینه  
 محی الدین که سلیمان صفت است  
 شامی سپهر دور دست سر آشی روز  
 با وی امت ممدی زمان که شمش  
 کوه آینه اسلام که از خاک درش  
 سخن ولجعتی محمد سکرم  
 دل و مانی خورشید هک نام با

که سوز آینه آبان بجز پیمان با هم  
 من ران بسج به بقصایکیان  
 زین مست لعل حاصل قرآن بگوان با هم  
 روم و تربت حاجت گسار با هم  
 بوی جان داروی و قان بگوان با هم  
 نام خویش افره دیوان بگوان با هم  
 بگره صوت تان بگوان با هم  
 لعش عفتی سخن ران بگوان با هم  
 من پیمان جهان بگوان با هم  
 دیو و اینس و ملک جان بگوان با هم  
 مالک و احمد و نمان بگوان با هم  
 مع دجال صفایان بگوان با هم  
 آینه کوه سامان بگوان با هم  
 عیبی آیت عمران بگوان با هم  
 طلق او نالت سعدان بگوان با هم

الصلوات هک نام و دل راه  
 خضر موی کف زین شمشیر  
 دستم از نام و نام و کشتی  
 چون بدو نامم بر پیشتر طلب  
 بر آن ناکبوت رخصت ایدر  
 از خیمه شش یکدم و وجهان  
 وز دو آشک پیمان بگوان با هم  
 در خراسان زین بجزمت کرد  
 مانی مصری او یوسف مصری  
 بر زین سجود شش هک نام  
 روزگار قفس چون پیه سرکند  
 که کشتا زده و دو سپهری  
 روز و کشت و دو نوک قلم هک نام  
 با یه میرا و بوم و بر سپهر کم  
 که زمان با هم راحدات با هم

حالی سیر شیطان بگوان با هم  
 من زرد من لعان بگوان با هم  
 کاموی قنت توران بگوان با هم  
 صد و اعظم عنوان بگوان با هم  
 نسطایر که پراقان بگوان با هم  
 جام کهنه و ایران بگوان با هم  
 شهر صدر هم دستان بگوان با هم  
 بدل سپهر سلطان بگوان با هم  
 صاع حاشیه که کان بگوان با هم  
 که شمش حلقه قران بگوان با هم  
 از روم عرش اصفان بگوان با هم  
 من سپهر و زمین بگوان با هم  
 ده و دو چشمه حیوان بگوان با هم  
 که درین ناحیه شمالان بگوان با هم  
 که معاشی که از زمان بگوان با هم

بهب سویی خراسان شد مکنده  
 نیت لسان خراسان چون  
 کج در ما توان بود بریای سحر  
 نه در شمشیر جوان بخراسان جویم  
 چون بکنند من و ظلمات بخولع  
 عیسی دم نظر نام چهارم هفت است  
 مجموعی کل در میان و نفیس بر دست  
 چه آسارت ز من آمد که درین شمشیر  
 یا تا میت جان پاک من کوچه  
 یا من آن پس سیران یاری بر ما  
 آری فلک محالیت خراسان  
 من می رقم تاری سر بر آید  
 ری خراسیت و خراسان شد مکنده

عیدیم کلستان شد مکنده  
 مرغم آق سویی پستان شد مکنده  
 که با زار خراسان شد مکنده  
 من خرم سپهرن شد مکنده  
 که سویی شیه چون شد مکنده  
 که بشم در رضوان شد مکنده  
 که جز ز دل دیوان شد مکنده  
 بسوی شرب لسان شد مکنده  
 ما خرابت سویی لسان شد مکنده  
 که سویی کعبه دیان شد مکنده  
 که بر افلاک جوشیا شد مکنده  
 دل غارت کردشان شد مکنده  
 در خراسان که با یوان شد مکنده

در خراسی از یوان خراسان نام  
 کردن من بلنابت که بکلی چرا  
 ستم آن لطفه مضه شده که برید ما  
 از خروسانت سراج می جوی  
 من آن صبح بختین که بکشیام  
 تا نیکام چهارم که بدی نیغند  
 در دول دارم و در ماش خراسان  
 جانم انجابت بدیای طلب خود  
 که جز کوشش کم بی روی شتر  
 بهر فردوس خراسان هر دو  
 ما کردم جو ستمار که شود در  
 ما بس کردم چون شک سیوان  
 مشری از بخاری در ویم بو مال  
 بوی مشک بخم خراسان  
 کوی من صد بلان سوی سر میداش

که جز این طایفه ربهان شد مکنده  
 سوی روغن که در سیمان شد مکنده  
 خون شوم باز که انسان شد مکنده  
 که که صبح خروشان شد مکنده  
 خوش من رو خاندن خندان شد مکنده  
 که بهنگام مینان شد مکنده  
 چون سردگزی در مان شد مکنده  
 که گویشم که سویی جان شد مکنده  
 که جو آتش ریسیمان شد مکنده  
 چه شیم که ربهان شد مکنده  
 مستقیم را مکان شد مکنده  
 که رغیرت سویی ترکان شد مکنده  
 چه کم چون بوی سپهر شد مکنده  
 سرود بوی کرانان شد مکنده  
 که که با کوی میدان شد مکنده



قید بی فایده پیم ری من عید شین  
 روضه باک رضا دیدم کر طغیانت  
 این دو صاع و حق حسد و در ای کزین  
 دارم اخلاص و حقین کام برستی کیم  
 عقل و عصمت که مرا تاج و عفت جاؤ  
 مسمان کاوه که تا یمنه یزدنی  
 در علم و حسن نسیان کم اوطن بگرد  
 از وطن و درم و همی بر ناسم  
 و یک آن بوم جدا مانده ز شدم کنون  
 قضا از من جز نوب که مرا در شش وین  
 ترس جا و غمسم جان ارم و ان بود  
 سدر جابه می ترسم و بر جان که بسا  
 در قلم محسنی ارم و در شرم ارم  
 من گذارنده که گویی سر سبک ارم  
 آن بخارم بهو بر شده از بحر و بحر

که سویی کعبه میان شدم کند آرنه  
 شاید از بره طغیان شدم کند آرنه  
 بر لی عقرب عصیان شدم کند آرنه  
 کان و شیرینه که کلبان شدم کند آرنه  
 بر سر منصب و یوان شدم کند آرنه  
 طالب کوره سپندان شدم کند آرنه  
 وین فل عثوه با و طان شدم کند آرنه  
 که بران مقصد که بیان شدم کند آرنه  
 محرم مهر سیمان شدم کند آرنه  
 در قیاسه که قان شدم کند آرنه  
 بحر اسان سوی اخوان شدم کند آرنه  
 جابه و جانی که تن اسان شدم کند آرنه  
 تاج و کچی که مپلمان شدم کند آرنه  
 که خلال بن ذندان شدم کند آرنه  
 باز کشته که باران شدم کند آرنه

و آن شرم که بقوت زخم شمشیر  
 از بی آن به و جا کعبت و دوگان ارم  
 هر جا نده و تخم آن طالعین را تخم  
 ما کز بر پیت مرا طعمه موران دیدن

بار تیر از لب سربان شدم کند آرنه  
 ز ملکیت نه به کان شدم کند آرنه  
 بوی که در راه کرده کان شدم کند آرنه  
 که نه موران سپهر کان شدم کند آرنه

بحر اسان شوم نشا الله  
 چون طرب در دل و دل در کوی  
 خصم نهان گذرد بر بره و من  
 این را کوه شیتان بگذرد  
 بیش آن باد بر سپان بسا  
 منع آن را که کنت که به بنا  
 ملک عزت ظلم و زنی عقل  
 تا ز بد ترسیه بخت میفند  
 چه شینم بر با خانه رس  
 غده پشم چه کنم جاز پستان

از ده آسان شوم نشا الله  
 ره نهان شوم نشا الله  
 خصم دوران شوم نشا الله  
 ما و آبان شوم نشا الله  
 کوه شملان شوم نشا الله  
 نوح طوفان شوم نشا الله  
 بوک سلطان شوم نشا الله  
 ابر نیان شوم نشا الله  
 بحر اسان شوم نشا الله  
 کلپان شوم نشا الله

میت جو لان شوم انشا الله

کرد آن روضه جو رودیه شمع

ایوان مدین را آیت محمد در آن  
 از زیده دوم دجله زجاک مدین  
 کرگزنی خمایش آتش جگه از نرگان  
 کوی رفت آه ز لب آبد ز جعد  
 خود آب شیده پستی کاش که شمشیر  
 کر جاب در ریاست از زیده گوه  
 نمی شود پاره نمی شود آتش  
 در سپاس شد دجله جو پیلدی  
 تا بوی که بوشش زل ناخ شوی یگان  
 پند سر دانه بشنوزین دند  
 کامی دوسه برمانه دانشی دوسه هم  
 از زیده کلا بی کن در دوسه ایشان  
 حجت بی میل نوحیت بی ایان

نان ای ل عبرت چن ز زنده نظر کن  
 کیسه ز زینت خستند ل مدین  
 خود دجله جان کرید صد دجله جو کوی  
 منی که لب جگه کف چون بان  
 آتش حسرتین میان جگه  
 بر دجله کوی نونوز زیده رو کوشه  
 کرد دجله در آموز و مابولت سورول  
 هت پیلدی ایوان کیت مدین  
 که که زبان لک آواز دایوان  
 دیدانه حسرتی پندی هرت  
 گوید که تو از خاکی خاک تو کم کون  
 از نوحه جعد الحق یا هم مد دوسه  
 آری جو عجب داری کا ندر کینستی

کاب حسین شوم انشا الله  
 با سلمان شوم انشا الله  
 تر کر پمان شوم انشا الله  
 حکم امان شوم انشا الله  
 شکر افان شوم انشا الله  
 کل خندان شوم انشا الله  
 مازه ریجان شوم انشا الله  
 لعل زخشان شوم انشا الله  
 همه در مان شوم انشا الله  
 که پامان شوم انشا الله  
 من پس آن شوم انشا الله  
 رعشم صمان شوم انشا الله  
 مرغ پران شوم انشا الله  
 مآلجه مان شوم انشا الله  
 شبه رضوان شوم انشا الله

همه سر عقلم و چون است کم  
 کنم دیو دیلیا سپهر  
 چون صفا میجان زاکه  
 چون شکر فاهم دیا ز کوه  
 ملک افان شوم از زیده کون  
 که جو ز کپس ریجان ارم  
 حکم چون شاح در من شده  
 سبک ز زدم شده معلول  
 چشم نایم همه بیماری با  
 عرض آرد و بکوش سر کوفت  
 بت مرا کفت که سپاسم کند  
 بجز بجواب آیم و عم  
 و ز غرور جو مرغ آیم باز  
 زنده حکم ریاطاج برسد  
 بر سر رو صفت معصوم صفا

ما بار که دویم این فستق با  
 کوی که کون کرد پت ایون کلک  
 بریده من خدی کا بنا چسبیکه  
 نه زال این کم از پسزدن کوفه  
 دانی چه میان را با کوفه برابر  
 این ست همان یون که نقش روح  
 این ست همان در که کور شمانی  
 این ست همان صدف که پست او  
 نپارگان عینیت از دیده کلک  
 از اسب پیاوه شور بطع مین  
 ای بس شپل اکن کا کند به شپلی  
 معنیست زمین زیر خردت کلامی  
 بس بند که بود آنکه در تاج شش  
 کسری و ترخ ز بریزه زرن  
 بریزه سومی زرن تره آوری

رتبه ستمکاران کوچی بخت  
 حکم فلک کردان با حکم فلک کردان  
 که نید بران دیده کا بنا شود کیران  
 به مجسه کتاین کتر تره آن  
 از سینه توری کن در دیده طلوع  
 خاک دری و بودی دیوار کا سپان  
 دیلم ملک با بل مند و شه رگستان  
 بر شیره فلک حله شیرن شادرون  
 در سلسله در که در کوبه میدان  
 ز بری پیشین شمان شپلی  
 شطرنجی اقدیرش در ماکه فتنه با  
 در کاپیس هر مهر خون فل نو شرون  
 عهد نوبست کون در مهر شرون  
 بر باد شیکه ریا دنده کمان  
 کردی ز بساط در زرن تره رستمان

بر روی کون کم شد زمان که شد کنگر  
 کعبی که کجا رفتند تا جور این  
 بس بر می ریاند پیش خاک آبی  
 خون ل شربت آن می که دهن برین  
 حیدر تن حران که چکان در وجود  
 از خون ل طفتان شرح است همی  
 عاقبتی این در که در ریزه عبرت کن  
 اسر و کر اساطیر انندی طلبد شو  
 که زاده شهری مکه است را تو  
 سر کس بر و از مکه سپهر کل خمره  
 این بکر بصیرت پن بی شربت او  
 احوان که ز راه آید آندره آورده  
 بکر که درین قطعه جحر سحری راه

زرن تره کور جوان رو کور تره رنج  
 تراشان سگ حامت است جان  
 دشوار بود را درن لطف سپستان  
 تراب و کل بر ویرست آن کم که مند  
 این کرسنه شخم آخر هم سر شد نشان  
 این آل سعید برو و این نام سپستان  
 تا از در تو روان پس رخ ریزه کلک  
 فردا در زندی کوش طلبد نشان  
 تو را در میان بر تو سره بی شرون  
 بس تو زید این بر تسیح کل کمان  
 کر شط حنین بجری لب تشریف  
 این قطعه ره آورده پست زرن زل احوان  
 هفتوک مسیحی دل دوازده عال کمان

دلا ز جان جان کی کی جوانی غمان

حوسطان و پست بر جانها علامت

خرد را بر سر عتق همانی که با شایان  
 ترا کیم خسر و هم میان جلاست بر عیال  
 اگر با خاک ما با شانت سوار می زود  
 کرد و شیرینک در تار و تو خود را خاک  
 ترا جوگان و چون کوی کرد سر کن  
 ترا یک خم چکان ز بند تو پروان  
 جو در جای همه او باش چون بجای سگ  
 توان شتو که من شوم خواهد جای بر  
 تو پروان از جسم رانی که خاف سینه  
 در خوابی که زین مستل مان آن بر

سوار ازین ندان چو یف آب دستان  
 کجا که پروان می و پس چون جانان  
 تو از دیوان بویان خیز زری هر تلخ  
 در او جوگان کجی که دلو کج کوی  
 جو با غیرت کند ساکن چون کوی  
 بعد و سپکش استقال آن کیم  
 بر داری زره و آن من چینی تو بر  
 کرت کج اما پست سوی کج و بر  
 رخا فانی پروان می ویدم خاصان  
 امانت دار پروان انایست و پروان

محو کانیات همه شمع خلق تو افکند  
 حال جو بر آدم کمال کو نه باشم

براه عاقبتی شرطت راهش برستن  
 کوی عشق هم عیشت بر منرا کف مردان  
 سوار راه دل لیکن در آن کجی او خوا

جو در عشق بشیر آید بعد از شوق  
 ما بر ما دستان باید بعد ما و شستن  
 که ز دعایان که در لب بر راه موستن

بر کسپان اصلی شو برای مردهم حسنی  
 طریق عاشقی برستن راه بی خودی  
 جبر من را در راه در دست کمال ما کرد  
 سوزاند در سپان با شبنام عجب  
 ز تو با غایت معصوم و جدیک ز کمال  
 اگر تو دشمن جوشی جوی می تدبیر خود را  
 درین منزل سرا بران می سا جان  
 ز دور کوی شیمان با شش خا فانی که

بخی صورتی مکی بی به دم کبیر  
 به خاک عدم بستن بدنا لیاقت  
 بخت را کرت باریت مکی را این  
 ازین کج قبا با شت بخدا و بخت  
 جو رای در میان داری کوی می در  
 درون پوست چنان کدن کوی  
 که ره بر بشا جادو پست شون عیال  
 رفیق بولوب بودن طریق مصطفی

دار ملک عالم مرا خلقت آدم  
 تو ام هر کس علی امام حضرت عالم

اگر بای طلب داری قدم زرد که راه  
 بخت را عاشقی خود را بر اچیت کج  
 بسیار می توان ین ساط با رکاه  
 سری چه بود بر در بار کندر کوی  
 ترا چون عشق و مدد رفت دعوی و مقام

نما ره نمایان راه در کس راه  
 که خود را بجای بر آید که ای کم کشته راه  
 اگر داری سپان سرد را می با کجا  
 سری را حد دست سری صید کجا  
 که بخت مستان دعوی قبول او کوه

جودار الملک طابت را بهر امر پستی  
 تو در جاه کتیر مانده در بخلام  
 بیرون آن سبب است کجا چون کن  
 پیاری که چون ارشک نامی بر سبک  
 رصف تو قدر خیر و بر حسب صفا  
 نغفلت که رخ قالی کنای در وجود

مترس از رحمت غوغا مید آن بی شای  
 خیال او در سپین دست بر بالای  
 اگر با حجب اجوی علمت کم کیا  
 ترا گویند بر کیوان نگر کایوان  
 که از زندان تا چهل سب با امید  
 با سپهتار این خرده زر که در خفا

حرفی خاص او ادبی محمد کبری جاش  
 سر آسکان کونین نه سر مکان کاش

شهنشاه که در شع عم بالای او  
 روزگار شش قدم در دستش طلق  
 ملکیت بار و در لوی عجمت  
 بدست ملاذرا کند ساز و دان لاند  
 مبارک خطبه و کرده سبحان بفرود  
 کبوتر پرده او داشت سایه خیمه او  
 قلم کانه بود از دست کویار بیکین

قوی و پستی که در شش طبع ای او  
 ازل است و او کشت و اید مولای او  
 حلاق با برانه در رکاب پای او  
 که قویست رسول الله بر طبعی او  
 لعمریک تاج او شد قات قیس پای او  
 زبان کشید بر سر هم کویای او  
 قدم پیمان طلق جهان پم پای او

شب غنوت که جو جرات روی کز  
 بهیا که درخ ارکان ملت را بکار  
 کون چون ناصر الدین کشت که بر  
 سر نزاری که تا بود از برای کردن

جهان چون ذره سرش میده میانی او  
 که هر یک جدولی بود پست او در پای او  
 ز بعد جارتن در جارا باله شای او  
 نظام عهده شرح انگاک کوی او

امام شرح سپاهان طبع طبعی ناصر الدین  
 که تا زاریات و آمد کوش خردین

ابو اسحاقی بر اسم کند جنب ای  
 لطیفی بت شکست اعقل در تجا  
 بی در حجب و بر بان بر اسم آخین  
 اگر در حال شکلی پیمان در کعبه  
 که بود پست کند فیل در دوقی روی  
 که تم کاشن با بست قمع پیمان  
 من ندر طالعش بدم سعادت تا پید  
 جی پاک را یک جهان صفت ایکن  
 در یجا کعبه زرم که اکنون جی نام

سپک ذره می سپهر بر هفت کبر  
 را آمد آخر اقبال دید و هم شد  
 که نصیدش کند خضر را من ایضا  
 هم اکنون راقه کردون که در  
 که مرعش سنگ ساران که در دوج  
 جو آتش نام و دان کجا سوزند  
 که گرا در پس نه پست کوی  
 جهانی نوید آرد جهان را لیدی  
 که از زمین صمدی و اوق قادیان

گر در جنبش آید باز خاک را و عجب نه نباش هر زمانی از زبان خاک می آید	رین کوه شریعت بود زمین گوید را کی گمان بر نام کم کرد ما و از جهان ما
--	---

می صدی که بخت یکای توین نمی بود مگر با آنک جان بود جعفرین بر زبان آ	
--	--

مبارک خنفسه با ایام دگر تو آید روان صاحب لاله اف تو فوی پیش	معتد پس طاهر اسلام را رای تو آید میان جنب و دوزخ که تا رای تو آید
کسی که زین اعدای تو شد بر روزگار بهر نیاید ز سوز دعوت تو جان آسپد	تصاخذان می آید قدر زمان تو آید چه باشد جان بیوچی که آتش تو آید
خودان تو که چه دیگر بخشندی تو حدیث فضل ابدی حرف کوی صحر جاش	که در وی نیست آن چیزی که در شهر تو آید بگو تو هم در ذکر حدیث تو که سخن تو آید
عروسان هر کجاک تو در پرده شد در من این تو چه طرز ایدم زندان تو آید	من آن هم هر چه باید که هر یک دید تو آید اگر تو سوی حاقانی خستی تو آید
جویر دانه چو کوه غیب سوی تو آید اگر ذات تو فیض فضل می زاید تو آید	چون حسرت جوید شریف تو آید ضمیر من ترخ آسا شفا جان می تو آید
کجا تو که کرد و ز اولی تو آید	اگر در عهد تو چون من کوی پدید تو آید

خوشی که گشت در طبع من کوی

مرا انبهای سپیدی که پستان کوی

خوش خوش رویی سابقان لب که خنک  
با گل بندی که در شب باخوشه بر تو آید  
که در دوزخ مشک و عطران ساز چو تو آید  
با آه عاش بود خود بر صبح سوری تو آید  
کوی ساقی در یکسان کوشی در پیش تو آید  
در باب عیش و مجرم ما کند و دیگر تو آید  
مردار دور کوی دور بدین رنگها تو آید  
ما صبح خوش در کش عیان به بر کای تو آید  
بر روی صبح از زخمی خوی سر تو آید  
بستان رساقی جام زرم ز رخ ساقی تو آید  
کجیز وانه جام می خون سیاوش تو آید  
اگر چه ز رخساره پهن ز جاک عهد تو آید  
فرمانه اسلامیان رای تو آید

کوی بود سوتقه شسته دندان صبح  
کمان صنعت لغزای عجب که در دندان تو آید  
بر کوی آن امن تران در و کوی تو آید  
کمان تیر کشش باش ز در بد تو آید  
که عکس آن کوه مرغان می صدف تو آید  
کمانه بجمری نیم دم در رایت تو آید  
هم دور خورم دور در انضای تو آید  
گر کم جاتی در جهان کپت میدان تو آید  
کوی ز دشمن نیوروی چون بد تو آید  
وقت تو صبح آن لعل تر در دره تو آید  
چون آتش کوی کوی که از تو آید  
کوی بدان خبر نرسد کوه دمان تو آید  
عادل ترین بر ایمان بر تو آید

ترک سلاقی بر شمع تاب خور ز جوانی به  
 زان بوی کوه سپت آفتاب از بوی  
 در بر عم شیش و قشنگ کوه رسد از  
 دل بر سر خوان طرب بزمی چون  
 مسین زمین را نوبه کاس کرمی  
 چون جبهه صفائی توانی بی شکر  
 کوه داد آردی نمی که هم کنی در خم جوی  
 گر کعبه خوی با یار باقیه سازی بجای  
 چون زیارت بوی که پستی بوی  
 تازه توره رستم و بس بر کعبه دوی  
 بگذارد ز بهی ملک بل از دود و کعبه

خون حلاجی پیش از آن تیره و جان به  
 از سر بر آید نیم جای باقی خیران به  
 همچو خیال لب لبان خاندان جهان  
 یک نیمه کویای عجب یک نیران  
 یک کجی عکس در کار او آخره بقصای  
 کر ز جاک دوستان و اولیای  
 در بی رخ و سپهری نسی آتش کلای  
 در بخت بر پستی با صفا کعبه تا جوان  
 چون آبت اندر جوی بل که در آن است  
 می کیر و صفائی کن نفس ماکه و ایمان  
 هر چه کاید یک یک یک بر طایریان

بر یاد خاقان کپازنی خوی جان بخت  
 بلکان شایسته کیم تو را بخت

مجلس بی خایه شرم زیما میمان  
 کافینه خون عثمان چون اشک او درین

در صحرایستان بزم صفا میمان  
 مرغ صراحی جان کمان او در جان میمان

که فاسقان را اگر کند در باغ میوه  
 در بخت بر پستان ابلهان نه کند کعبه  
 چون شد مو اسباب کون کوی کعبه  
 شکل توره چون قصر طلوع بر عرش  
 حکمت پیش پستان بی زنی ای کعبه  
 چون پیش چهره کنون کعبه شایسته  
 بر بختین بی جان کعبه نمودن کعبه  
 مالان باب ازین کعبه کعبه  
 حکمت عریان شش صدره کعبه  
 نایت چون طفل جوشن دایگان  
 و ف را خم جوگان مابصورت ای کعبه

در روی ساقی کن کعبه صباغ خوی  
 کوی بان کعبه ان زخم شایسته  
 در طاهر ام آتش کنون رده با خیر  
 چون در زده فلک پس مرغ کوی  
 در عین صفت اسپیدی صحنه  
 خیار زکرم زین خون جگر کعبه  
 در شش کعبه میزبان کعبه  
 چوین خوشش زین کعبه  
 لبه بلا سینه نیرش از کعبه  
 به چشم دارد شوخ و جوش صده خیر  
 همچو شکار پستان ای کعبه

کعبه در شش کعبه جهان بخت  
 اسکندر آتشش از کعبه

شرعی که اول آتشی با شوق جان کعبه  
 اربع شش جان میان دویست جان کعبه

با یونغان کرک آتشی شایسته  
 نقش زرد سو دایان زهر سلطان کعبه

ساقی فریب کمپین مطب عالی  
 زاکشت ساقی خون رسبانی  
 در بیلوی خم شمشیر کیش  
 می سازت کین مرزما جملت  
 خوش علم روزت می بجان پور  
 این کین بند نای کون نیکو دار  
 از صور آه اسر شکن طاق فلک  
 خاقانایک جان شدی کاکر  
 بغداد باشت ارشل لیلخ  
 تا بکنار حلیه دوش آنفت  
 سروی پستان نام شمشیر  
 بغداد جانما روی چسرد  
 باشد بغداد و اندرون طراز  
 دجانه زلفش شکم لغرض  
 ایچما نصیب ایچما طوق

با تار می زین تیپین مو  
 بر زاهدان کشت کز با  
 برین بدکان جمعه علم  
 از کا و سپهین سر زمان  
 در شب افروزت می نای  
 زاه بحر کاشش کون ز  
 بند طبع بر شکن مر  
 در عشق رویان شدی  
 روزی بغدادین غل در  
 از خون کنا دم دجله  
 رویش کاپستان تخم  
 دل کین در کوی و جوج  
 در زلف طراش کون  
 نازک تشیح بی جلد  
 دستا بر بست بر باه

اقدا و چون اشک نشن  
 زلفش صلیا خم شد  
 جان ارتش تما کیش  
 او سر کران باگردان  
 تریت جوان بار او  
 زلفش لبان کینان  
 دجانه زلف آه خود  
 خاقانایک جان بر  
 چون سهرم داری راه

ران نور سیمیر کون  
 زلفش لبش ناخم  
 دل جان اشر پت  
 دلهما و اوج نمان  
 جان در خط دل را  
 بر عارضش زلفی  
 بغداد در راه خود  
 کان کون کور  
 فرمان شروانشاه

خودس محاسن اوری	از او کرد تمم
اجرام موکب و خدی	بر دام جوان
نم ز جوان فارغ	این لب چوین
خود کوی سودا	پروا آه کشتن



بسیار است که گفته اند نه از آن جهت  
 ساقی غم را از آن جهت که در آن  
 هم گم بودستان سخی که پند است  
 اگر کسی بود پیکان نم درین رخ سحر  
 چشم سرو با بی جهان مثبت و از آسمان  
 ما هم بجاک که به ایلت شد لب  
 بر آفتاب رویه آید که آید که آید  
 سلطان زبانی مگر هر پوری شد  
 هر کس خیزد کام خود خیزد دیوان خود  
 آتش من نهجت هم که زنده خاتم دیدم  
 من که بعد با محرم نه ام زائل گشته ام  
 کردی ریجویانی ز نام و کعبه میدانی

صحنه شد چون جان تپان  
 تا خنجر ام لاش خون که راوی تپان  
 هر چه چشم بی نشان که چون تابان  
 تا کی زید زین کنم که این جان ستم  
 که هیچ اشق در میان یدم سلمان ستم  
 که جرح سحر آتش ما آلوده با نمان ستم  
 روی زنجی و آب که خود در علم ستم  
 تا کی پیاده بر اثر بویوم و بسکان ستم  
 من چه چشم نام خود در سج دیوان ستم  
 مصحف زین که کینت کم که زائل این  
 نه ماست ز غم نامم در چستان ستم  
 مشغول خاقانی نام معقول طاعان ستم

یا دعوات الدین کم که مسک حیان کردیم  
 خاک درش تالین که تا جوی نشان کردیم

کردون علم بر جوش با هم سپهران  
 طاس از نه نو دانش بر هم ریختن

نه عام ز سره کوسه شش نام در سره بگر  
 ز پندم ز نجسین قدر که در دولت  
 خواهم زنت یکیش که در غم شش  
 لعظم کند کوسه نشان که شش نام  
 چون کاسه بویوش جان طالع کوشش  
 نغلی که گفته اند شش سر شش  
 اسبی که بدست اسان هر ای این  
 چون با رضاشد هم چنین هر چهل نه چنین  
 از بس که بهای سران بوسه شش  
 آن است که بخت در ناله دست  
 جورا کام که شش ز کرد قلب  
 عرشید چون مولای او بوسه ز پانی

پنجم بر نام شش می که توران شش  
 ز نیکین حلقه به بر بقا و حشران شش  
 رزاد خانه با بلین هر با خراسان شش  
 چون که درون کردن کسان معلوق جوان شش  
 که تاج شیرستان اعلی کمان شش  
 موی که کیده حاش هر زیلیمان شش  
 باشد نام چنان داعی که بران شش  
 در در فلک یک کین هر جا طوفان شش  
 چون جویم ز غلش نشان ما در حان  
 با هر دست آینه فتح حان شش  
 رو آفتاب و تن شش نام چو سیران شش  
 هر صبح از نوای او بر جا کتلتان شش

گویم که با جسیخ زین زیلیمان سرور  
 در کوکب روح الا این بویری کانی سرور

امید عشق ملک با چون عقل در جان پرور  
 حورشید ضلالت خلق را چون لعل در کانی پرور

خلفش که کل را بر آب رایش می بود  
 اقبال و خزان پستان عدل است  
 حجت کهر بر تع او دوق شر بر تع  
 در کتب مردیش آن را لوح شایع  
 خود نیت دولت را که ز رفقا فکان  
 شاه جهان همدی ظفر نعیمی شایع  
 ایام به عهدی کند زامه و ما کردی کند  
 خوش باصطی از شر سلطان پرورد  
 آن را که شکرش کند طلش آن کرد  
 فرس جو خور همتا را است با بسا  
 جو بان سپهر ورم به نخل اقبال

آن گشت بران کاتب از مضامین  
 سلی را در نهد و پستان که خزان  
 کوی کبوتر تع او خلت کایان  
 مفضل دولت کاسمان همدون  
 آری مبارز با کبیر از بر میدان  
 ایام دجال در کرک ستم زان  
 کار هدی همدی کند دجال غیاب  
 از خون سگ باشد شکر شیرین  
 ز ظلم دلهما خوش کند که دم دکان  
 چون در طلعت آب را انورین  
 که نیرم دارم که غمی که جو بان پرورد

دولت بر آرد و چون خلد کایان  
 راحت فراید ما و چون شکر کایان

شاه دلیمن همدیت خودمانی سلمان  
 کردون عکاش از خور خورشید چاک

انسن بخت نام در شمس لعلان  
 کیون حماست از نظر برام پیکان

دین روشن با پست از دود و کله پست  
 برش جوهر و صفت منجان لطف محض  
 نور بخت روشش سر در میان  
 جام و کفش خون بگری سپت آفتاب  
 شمشیر غم کفش سر دو چون  
 غمش همه پاست بر برش همه پاست  
 در رقص همه شرف خرداش در خون  
 پیش ملک را اقبال تو نور زوی آسما  
 بادش حادث و سپستان را روح  
 در شرم اقیان کنا و الهام برین

ملکت یانده است از دولت باقی  
 صدرش جو کله است از شرف کاش خون  
 چون میاید از دانش سر پستان  
 جام همه اسکندری می آستان  
 چون بر کرد ترش در کرخه انجم  
 بدیش همه پاست در ز صفتش همه جان  
 بر شاه بخت است آن طرف شایع  
 کیر در دولت فال نوصدال آستان  
 اجرام علوی پیش کار از دیکه بان  
 در سر و عا هین کنا و ادریس رضوان

جام نری دو قل کُن خاص برای صمیم  
 برین بخت بندک در کتم شایع  
 جام جو در آسمان دره و زین شایع  
 جرعه تری با زه خاک در میان

در قن زوقه وان جام و صفای صمیم  
 کاشش و مشک زدم ما و کسای صمیم  
 جرعه خباب بر کله خون قبا صمیم  
 ری آن متله ده جرعه رای صمیم

حلق لب قینه بین خنده زمان سرفه  
 ساقی اگر ز نیب تر بر سرش آنگند  
 صورت جام و بادیه بین مغز و سینه  
 بادیه کوشنای شبنم که در جهان  
 صبح شد از دواغ شیب بادم سر و چون  
 شمع که در عیان شیب ز زده شیب  
 موکب صبح را کفک دیدر کا مدارش

خنده بهار شبنم سرفه بوی مجدم  
 این همه بوی چون هدی بوی مجدم  
 ماه نو و شفق کمر نور فرای مجدم  
 صبح نهدیک کوشنمت صلی مجدم  
 جامه دران گرفت کوه ایند کای مجدم  
 از لکه براق خم مرد تعالی مجدم  
 داد و حاجت لرن نعل بای مجدم

شاه معظم اسپهان شهرکشی را استین  
 داد و ده نظرستان ملک صفای را استین

رطل کشای صبح را بران بوی تارین  
 رنگ بشکر مشک بوی نایلاقم  
 چه سوز و با دکن را بوق سول و با د  
 سوخته پند و با دیه بین روی مندی هم  
 ما و صین کلید و صبح و یکیش را  
 ترک صلاح پوش را ارف جور بم و قند

رخمه زمان بزم را ساز بوی تارین  
 باد بر آنگون صدف عالی ساری تارین  
 چون ممشک بدتن عطر دای تارین  
 عشرت رکبانه را برک و بوی تارین  
 رید عده دار خم صل کشای تارین  
 عقل صلاح کوش را سپ بوی تارین

شاه پر زور کرمو اعالیسه کوه غلامش  
 نیت جهانی سگ را جایی کربک  
 زیزل فلک بجوی آب فاجوی کس  
 لحت راوی مر املطی سیه در با  
 قلعه کلستان شه قلده و چمن آن  
 رسم کعبه و منسه حید مصطفی طفر

شاه دست جام می روز و بوی تارین  
 زان بوی جوی کفک خم زنج جایی تارین  
 بگذر این بک کس آب فای تارین  
 بر در شاه جم کلین بخت و عای تارین  
 حصن شمشیر حرم کعبه ساری تارین

نوع قینه چون زبان در دهن تو کند  
 طاس بکوبه بصره بین جزو و مد  
 بزم و شمشیر باغ بین باد به جوی  
 سپیک بشکر آنگند مندی عقل و اورش  
 در می عقل در دم لقب رند ساری  
 جنگ بر شین سلب کرده بیکار  
 نای جوی کنگه چه بر بوی تارین  
 دست باب را بجز هر و صغیف لطن

هم ره حش و دلش نخ و عدلی را  
 جان قبح لصد زبان لاف صفای  
 ساحل خاک را در روح عطای تو رند  
 خانه که ساز عارفان جور و تعالی تو  
 قاضی شکر معان حد جیای تو رند  
 لاجرمش صغیر جوش جنگ بوی تو  
 چون هم را بدان کز بوی وفا تو رند  
 بی زبان بی زبان دم بوی تو  
 نیر شماس بر کس مر شغای تو رند

بربط اگر دم از نواز دیدن مانع  
خبر دوزخ شود هلاک مطرب بر سر

لی مدائن طایران دم زغای تو  
ماه دو تا سرکش ز سره پرتای تو

شاهزادگی را نند و حرف شریف  
در پیش پیکر نند کسای راستین

جام و توره پهن هم مرغ و سرای  
بر در و ج حقایق از افاق توره پهن  
حجره آیین مگر خسته آکسیت پهن  
جان پری در همت این مگر طره رو  
دایره توره پهن نخت نقطهای زر  
شب یغیند با پهن بر سر کوه طلعه  
قطره و منبع تیره پهن شیر یغیند  
سال دوست و قرض رخسارهای کند  
تازه ز زنده بر سر پرمای آید  
ابر چو سیل مسندون آمد و باد پل  
روزیکه پیا ل خوشن کند دویم

ز آتش می بهار و گل زاده بلای  
عکس و اقیانوس را نور غرای  
لعل دین در دکان کسید کسای  
نقش بری شیشه پهن چو مسای  
گرده جوی طبع آسمان خامسای  
با یغیند زور پهن بستانهای  
عالم در دوزخ نند اگر دده دواهای  
وزیر دوزخان می نند بهر نوای  
جمعه نور بخت پهن وقت صفای  
دی در روس طبع را کسید کسای  
حاکم حجره سیم کرد صفای

شاه پندری هدی شمه خضر رای او  
رشته جان رویان کسم هر شوره خوری

لی طلمات جمشیدین زاده زرای رسد  
دیدید بد زهر طره جهان بهر دغای رسد

تا جو کوی تران در انام لوتش و دیده  
لبک جو لبشت استین حلقه کوشش  
از همه تا سب در انیم دلگشای  
قل سینه بر زده کوست عزمین  
چون بختی جان شود عمر سای رود  
هر که نظاره توشه دست بریده شود  
نسخ خدایگان شود چون من تو کج

کام سرم اطلب کم کعب کجای دی  
است که دم شک را حان ای دی  
سر دوجب کرده ام هر رضای دی  
قل خریدار حستم دست کشای دی  
عمر شان مسی و دجان بختی دی  
یوسف عهدی زجان نیم نهایی دی  
چون زبان من رود شرح شای دی

با فصد محرت از جهان هیچ کما حق تو بر  
ارغضای سلطت با علفای راستین

منیت بای چون منی راه مولی ان  
دل چو کپت تیر و قصل غای تو غم  
بر به جزات را نند ز زرتست در

خود زنده بهر سپیدی تیغ خجانی  
کی رسد آن جنس زده قصل دغای تو  
و آن منست خشک جان پند بهای تو

اگر چه جلال در دهن زرمیاد دارم  
که که اگر کوه لب او سپیدی بر بنده  
همچو سپندش تو سوزم و ترس میکنم  
کعبی که در چشتم غم بخور این سخن بود  
بیا چشمی که نمی پدید باید آید  
لونت خوشبختی زنی بر سوادت کند  
بر بر خاقانی اگر دست جردی نبرد  
از تو بیار گاه شادان و کویون  
اثر عیوی نیست غا ز ملک زنده  
اهل نما بر زمین انیت بلای اسپینا  
چون بن سزار سال اهل مسی یسار  
این و ملک که آسمان اهل برون نی دهد  
کوه کوه هم رسد چون ز سپید علی بل  
با مرد دل شکست کعبی روی آسمان کنم  
مخت وصال نایب نایبیت صبح روز

خونش می لیم تحمل ارفک بای چون تویی  
با کج خلقی می نام ناف عطائی لای  
خود بعد حسین شود مرد برای چون  
خود بد کم کند غم هم بهای چون  
گر به شرد دل مگر کمت بر بای چون  
ننگه اشکیت کمان قدر موی چون  
کوست زنی غم جان روی نما چون  
کم جز بسط این دود و ترک کدی چون  
مجره را همین دست راست کای رستن  
خاک بر آسمان نشان هم زجای کمان  
این همه جان چه میکند دور برای کمان  
ای که نام از عدم صیت عطای کمان  
عضبلی کی نکر هم ز بلای آسمان  
آه که هست که در کسیت بجای کمان  
بیل چشم در دوندانیت و های کمان

با دروغ در دم کشت بزاع کس  
ریس و بای جان کمان کردم طالع  
گر چه بوی آسمان داشتند بر سرم  
غم منت کاسان بخنده پیدلان  
بیک قهای آسمان جز دم و ما هم آید  
حسب دیده میروم کرد قور مین  
منیت زدو آسمان محسوم سراج  
با کند آسمان قصه هر که شد غم

بوی حرم کشت شد سوی بوی کمان  
بای سری بدیدنه چون سپه کمان  
موی بوی دیدم عیت سهای کمان  
نان وجودم کمان بود بش تو مای کمان  
تا ادب از سما کوفت قهای کمان  
بوک رسم محب می رز و طای آسمان  
ناله خاقانی اران فتن و رای کمان  
یا که از قهای شش وضع قهای کمان

اگر که زیدمان را ده علی شجاعی  
کسر زود الفخار او را ده قصای کمان

تاج و رجمان جویم کت خدای کت  
انز پرش کمان ملک ز برای کت  
دیود لان کشتش حاصل علی کت  
اگر که کور کمان کور سپهر کت  
عقل خود طلعتش خیز زود کت

خاتم دیویندا و سب کشت کت  
دام و دوش جو مورچه بند کت  
منع بران کشتش یک با کت  
خاک درش جو کیمایش کت  
انیت شد ملک سپهر کت

کفت جهاش ای نور کیانی و کیانی  
کفت پیش آمان گای که یستی  
که ج باطل تران اینسر عا جزان شه  
در عظم اگر برده خانه نوش ما سزا  
مشرقی ز بی ملک کرد بحب خطا  
بدستاره بشکرت اوج طرازان

کفت ترجم ارشم خست قای ملک  
کفت من شش اصل زمر کی ملک  
اوس مطلقان بچن خانه خدای ملک  
جان ملک چون برده کوس ملک  
ست سابت لغش را عقل را بی ملک  
بجز نیک جز نیت ابر سقای ملک

درد جو شوی سیم کج کوسری دیم  
دولت علم کا و او عدل وای را

چون شپس پل تن کشد تیغ برای مکر  
منی از زو نادلان صف زدگان جور  
تیغ بیام بکنند چون که حشره بر کفن  
اسب بجا صو جان کوی من کنده با  
پیشستان نیر ما امن را بس ستان  
قدوم تیغ بازده موج تیغ باب کین  
تیغ کوه خسته خون صوفی کار کین

عاری سنده را پل بجای معرکه  
خایه مورد شود جوج واری مکر  
راست که صور در دمنده از سر مای مکر  
طابق فلک با کند هم سبای مکر  
سیر دلان رستیر نامیش خرای مکر  
زاده ز موج میغما عاقد رای مکر  
زاع سیاه بوش را کف صلا مکر

منبر از کدوی حش اشک میلان شکست  
راست شه تدرش یک عقاب حله  
رشد جان مشان مهر و شکر کشت  
عقدن عده وی و بر سرش ره حل  
عقل مکر بجای تخت آمده بای شاه  
جام کیان بیست شه زرم کیش  
برده و سس بقا زان سوی حلق  
در بر سر مکنده درایت شاه جبال  
موده اعمیت شاه اهل سر عاوان  
حج خوابار رقت ایر شت زو جوج  
مع که آب کی خور و سوسوی آمان  
جوج خراجک زو کوه شرب جوج  
دیده شرق و غرب را بر تخم لطف  
در دپان من بود که سخن ری کنه  
یاد مثال شاه را حکم صفای یی

زین دید تیغ چون ملک بک بای مکر  
برجم شرب عای کون لیک بای مکر  
چون هم آورده کند عقد برای معرکه  
شه جوماک سینره و عقد برای رستن  
کعبه مکر بقصد خواست بجای شاه  
بر کیمان رکوه چین کج عکای شاه  
خندق حصن ملک واحد ساری شاه  
قاج و سپر زو خنده لعل ساری شاه  
صحره سیر خردان عوت واری شاه  
باز و سکنه نامر و صید لوی شاه  
کوی شایسته آن برد عای شاه  
کامپنه کور آن کم دری شای شاه  
آه که نیت این لطف عین صفای شاه  
شاه سخن ری هم شاه شای رهن  
بر سر مثال او حصه جویای یی

محبت کفک بحدش کیدل نماید  
 رخصه ز دست میبش نایب شایان  
 مایه دل جانیان و اول نور طلعتش  
 قوت روان خسروان شکر حال و کوشش  
 مایه جو مایه عیبوی کرد پشم بر این  
 کرده صمان زو ظفر قه و سر بر پوس  
 خنخ ز بجز دلش ساخته درع دلش  
 در سر زخج اطلبش کرده روای کبیر  
 سرفتنی ز رفیع نسیم از بی مادی دلش  
 شاه جهان کشای را ارشد ز روزگار

جاز ملک سر نویش از دوسرای یزیدی  
 نایب است همش کوه عطای یزیدی  
 چون نظر هشتیان سب نقای یزیدی  
 چون خدا ملک مایه با و شای ایزدی  
 از بی در جهان و چشم مایه شای یزیدی  
 را و بفرودن ظفر شکر جای یزیدی  
 آبیای درع او فتنه بهای یزیدی  
 لعش روای آن طرار عین نقای یزیدی  
 مایه بصر زندگی راه مایه ایزدی  
 مایه نرسال عمرانیت دوائی یزیدی

خنده سر مبر ز ددم صبح  
 ناف شریف تاب غم ز  
 سر تا زیانه ز زین  
 صبح شدیم آفتاب صبح

الصبح ای حریف ممد صبح  
 کوی ز مایه تریب غم صبح  
 شاه کرده و ن کرف عالم صبح  
 قطره رالاشک مر م صبح

طاس زین کشت آفتاب آبا  
 بیای عشق کبیر و کم عقل  
 یکم کبیر کشت رشتی ز  
 عارفان را صبح و شام صبح  
 ارتن عقل صبح یک کبیر  
 مپنضای آفتاب کبیر  
 کاپان شش سه بخور زوری

کاقابت و طاس بر صبح  
 لب لب جامه خواجه خود صبح  
 خوان کفک خواجه کن صبح  
 کم کن عشق با شش و کوکم صبح  
 سه و یک خود بروی صبح  
 زرقشان را استین صبح  
 در جل زر کشید او صبح

بولطیف حضرت ایگان بک  
 ملک بخش قطره سپاس بک

برقع صبح چون براندازند  
 بر دریدار صبا شیم صبح  
 ترک صبح کفقه وقت صبح  
 نوحه و سان حجب نوزاد  
 زان برع نهند منتقل را  
 هفت آسین کمنند و دره

کوه را خلف در براندازند  
 طفل خونین کعبه او را اندازند  
 عارفان سجده در اندازند  
 نوزمان ز روزی او را اندازند  
 ما مثلث در آذر اندازند  
 مع آیات پیکر اندازند

میش دریا کشی جو جاقه تهنه

یادش کبر و کوشی ز کوش  
احمر درون جلال الدین  
طن تن آفتاب جان ملوک

ترک من کاقاب نه دوستی  
جو جوان ز زخم در آن بازار  
جوی زین هر سخنش کز بقده  
بش حشمت خیال پستی من  
ارطک ز زخم است برکن  
کم کم هم حاجت خویش  
مانش از آسمان کم نه نه  
بهلوار من تنه کز کز مرا  
وصله هجرت مرا کمیت است  
جان سپند تو ساخت خانی

عید جانها عسلال روی  
که تراروش لطف جادوی است  
قض جویش در تاروی است  
سایه سوی و بندگیوی است  
کان هم از دست بر روی است  
کان حاجت بهر باروی است  
کاسمان هم سایش روی است  
بهلوی حرب هم ز بهلوی است  
در دو تو هم فرح داروی است  
عقدیرون بنای لولوی است

خرامت سبانه ارجم

کف ملت خانه باغ ک

در شمشک در یک بنداری  
ما قدران خانه مکر کسین  
ز لب خشک جام رخسار  
کبره ز میدان لشکر زنده  
چون همه جان شود چون می و صحیح

سر و سامان فرج کینان  
ملک با بر الملک میان ملوک

ساقا توبه را قلم در کش  
زهد را سب آئین بر نه  
جان جو سک طوق داغ مجلس  
کبر بدل قانی دو اسبه روی  
خود پرستی حلقه بر در نه  
گفته ز سر سینه کمر تروز  
دست کیر آفتاب را چون صحیح  
روز و شب جز ظاهر و زینت

بر در می می که علم در کش  
عقل را میل آتشین در کش  
هم تو ذوق کش بر در کش  
در جان خشنده خراکش  
نخودی را جو حلقه در کش  
درونه دگر کینه کمر کش  
در سماع غوش قلب در کش  
خیز و خفا در ظاهر در کش



زخم حیرت میان جان کیت  
از عمد آسمانی که پست  
بر سر کوسیت از دوزاری را  
چو در جلعت جهان کیت  
کش صبرم آشکارا کیت  
بش خاک روی تو چشم از  
لبس من ز دو دو پیچان  
بر سر جاده بختم آمد جرخ  
آب خور کرد و جاده سر کیت  
درست خون نماند با جاحا  
چون حسیج بر آید تیر صمیمه

مدد دم محاربان کی است  
بهدول میب جان کیت  
هر کب نادر افغان کیت  
رفت زویر ایما کیت  
رشته جانم از نمان کیت  
صد طویل را ایما کیت  
حیدر نیت یک نام کیت  
مدد جوی غم از آن کیت  
دلو بدیده در ایما کیت  
طبع پیستی از جهان کیت  
در شای خدایان کیت

شیر مار هکف غلام کیت  
هر غلامش منهلان بکیت

لعلت از خنده کان سسی زرد  
چون بچند و خبر دهد منت

دل بران لعل کان سسی زرد  
که سها خسته ان می زرد

دست بلاست کار تو کیت  
نیزه بلاست خون غم کیت  
آسمان هم ز جو تو چون من  
نمان آن طره هم کیت  
لیک زبان در حکم که از خط تو  
بجز زهره تو و زبان حش  
ایر خون جشم خا قاتی  
صدف خاطر شمع ای طوق

ز زیبایت روان سسی زرد  
که میکین پیمان سسی زرد  
حاک بر آسمان سسی زرد  
چون من ز زمان سسی زرد  
مانهار ایما کیت  
کاب نوی دمان سسی زرد  
صانع بر جهان سسی زرد  
بر سر احسان سسی زرد

خانه زاده پسته در شاه  
خانه راوان خانه دان هلوک

چون سر کشی رسپ بر کش  
مانند بر تم باب عدم  
رگ جانم کشا ده کشت سینه  
موج خون منت یک سینه  
بوسه کردم آرزو کیت

هر جسمم از کهر کش  
یا دلم را آتش تهر کش  
پیشروک تهر کش  
دا من حله تهر کش  
که ترا و پیار و ز بر کش

زردارم ولیک جان بخت  
 که بدان کفر زرمی سپیدی  
 رایت لطف را عسلی و  
 از بی مسرمان کج راه  
 شویم بار نه دستگیرش  
 جان مین کفر دیگرش  
 بر در کعبه طهرش  
 آلی از زرم مهرش

صفت زرمش جوانی است  
 موش زرمش جوانی است

جو کج راه در پستان بر  
 بجان یوسفیت کم شده  
 بر سر خوان نه کی خورش  
 این کن یاف اهل  
 نیست در حلقه جهان یک  
 پس خرابست لهو خا  
 بر در عقب این خراب ترا  
 کل انصاف کار خا  
 چون نه موی نه در کت  
 دل جو جو شده ز جان بر  
 بوسفت کرک شد کان بر  
 چون کج کوشا است جوان بر  
 بر و این دل از جهان بر  
 مای اهلست از میان بر  
 بکده نماز ایشان بر  
 مایگزیدت از آن بر  
 حکم از راه دوستان بر  
 مهران شوم خاکدان بر

میوه دولت نه بر پست  
 احسان ایست که این بود

دل بگردان نه می رسد  
 از زمانه جب آرزو خواهم  
 بش کاه مراد چون طلبم  
 جان دو سه به دون بی آن  
 من مندوانه زخت از بخت  
 آه گزاه جبهه ناو کین  
 عرق چون سزار کشی نیست  
 نیه بر نام روز کار نویس  
 میوه آن به که زود کار بزد  
 بر بریده است مرغ خا  
 شیخ اقبال شد جان حوت  
 مرغ نعت مباد می رسد  
 که عیشش نماند می رسد  
 که من استیاری رسد  
 یکی زین دو کانه می رسد  
 طرب ز کینا می رسد  
 ناو کی بر بشا می رسد  
 که یکی بر کرانه می رسد  
 کالج نقد از حراری رسد  
 سایه بر بود دقاری رسد  
 زان سوی استیاری رسد  
 که کلاف بر پاره می رسد

صورت جان مای او بر بود  
 کوی دولت ز صبحان بود

عدل و زنده سپید شجاعت  
علم را چون هفت جگر بیدار  
هر شش از بهر طبع سل عدو  
تجش انکشری و معیت ا  
تغ شش همدردی و صل برید  
تغ اودت بود بویست از ک  
ای حبس باغ بریدمان کردت  
تارک ذوا کفار بدعت را  
رب شگفت دماغ خشم کنا  
حرب نام توقع ربران نیت  
روضه آتشین مبارک است  
تخت همیشه در تاج نوشه بان  
بر جودت که عطیست دوست  
بخت تو کوک و عروپس طغر  
ملک المال تو نیستی معنی خا

بذل و ناله کردم شجاعت  
بخل را چون صدف شکست  
رحم ما در عدم شکست  
مای را که دست جم بخت  
عکس آفتاب شکست  
بیل را چون سر قلم شکست  
چون علی حسرسم شکست  
دو انصاف نوا حسر شکست  
ما ف هلاک و در رسم شکست  
موجب بخت زبیران ملوک  
با وجودی شاک و او کت  
آرد و مند مای و تارک است  
صبحدم خنده مبارک است  
اشکارا بلوغ و کوک است  
بذل بسیار و حرص است

مشری بک نویسه حکم تو پس  
با بخت با و قدس شاد عجب  
ما یقینی جو مصطفی حس ما  
در جهان ملک جهان سخن  
شد خطار و بطنی صد کیم ا

که سعادت بخل آن بخت است  
عیسی تصدیس با و با بخت است  
چو کنی چو سل انک بخت است  
ما روح حضرت مبارک است  
چون بختی آفتاب صد کیم است

گر بمانم راستان تو دور  
عار دارم راستان ملوک

چون تو کردون سر بیوان  
آفتابی چو بند بر بخت  
جز بصیرت عیار و اشمن  
کفخی را سیم می سزار درم  
لیکن از صد زنده و تیره  
سخن انیت و ما کزیر جهان  
ما تو هم برزیا را سیه  
چشمه خاطر است پس کیم با

چون من احسن سیر توان ما  
احزان را سیر توان ما  
ناقدان بصیر توان ما  
کم ری کیم سیر توان ما  
این قلم را طغییر توان ما  
عرض ما کزیر توان ما  
حاطرم را جو تیر توان ما  
آساز و خیره خیر توان ما

میش رضا در بند و صبح	برقع زر کنار بند و صبح
آیت باش بر بند و صبح	احضیت من در کشتای صبح
که همه شک با بند و صبح	لام کرگ است مایه ام آمو
کوی زر انگار بند و صبح	بدر و حسیا سپمان بزه
دانش در صهار بند و صبح	سر و خفت در صهار کونک
همه دور جو پار بند و صبح	جو ساری کند زو این صبح
میرق شاه شاه وار بند و صبح	از برای یک است بشاه کلند
که زار بند و دمار بند و صبح	کفت کوه را بر دما بند
کسی زر کنار بند و صبح	هر در یکشان بر دم صبح
جرم بر زور کار بند و صبح	رچه عامشان در دوزخ
زینور ناله دار بند و صبح	بر کلو کاه مرغ رنگین تاج
ماید نقش بهار بند و صبح	برک ز حسن ان کند و دم
عقد ز شمشیر بار بند و صبح	دار بگر جو ان بر دین آمد

خسرو عظیم قات ملوک	طلح حق مالک قات ملوک
--------------------	----------------------

از دم او صحنه شوان است	میلی را که سینه خراش
کار سازد پسر شوان است	قلمی را موی در سپر ماند
در تورش مطهر توان است	حانه پسر زن کطوفان

بدرت که دیده که خون پیش	ساحری را که شد مان ملوک
-------------------------	-------------------------

زند در چشم خود مراد	در کمال تو چشم بد مراد
بز فلک زمره مراد	بر کباب فلک حینت تو
رودش را یک بد مراد	اکنک عکرت سر ز سال بجو
حاسدان را قیامد مراد	بر ایستد کلاه دولت تو
حال بدست کالبد مراد	دشمت را که عاشق خود
ران یکرانت را کد مراد	را بلیق جار کانه شب در نو
از زبان نه بام و دود مراد	خیزد و شمان جابنه تو
کای ملک را امانت مراد	این دعا و در جان حاجات

صوتت با و با یو رطفه	دولت با و با یکان ملوک
----------------------	------------------------

مخ خوش میزند تو ای صبح	شوا رخ مین صلا صبح
نوزبان در صبح سپهرت	آن هنر حرف کن برای صبح
برای ریگانی از دست آری	تو در بیان درج و برای صبح
بی خولان روزگار هر	تو بخورد و سزای صبح
سازوی پیش از آفتاب تو	از بی آفتاب رای صبح
روزان سوی کوه سرست	ارغنه های جان فرای صبح
به عجب که موقت را کوه	رض در کبر و ارسوای صبح
ز بدین کن رکاب ما بیکر	که میکرد و هلاک مای صبح
یک رکاب مای بر سپهر	چون بود دل عمان کرای صبح
روز اگر در صبح شو	جاست تا شام کن صفای صبح
دیده روز را جوی شوق	لعل گردان بحر عمای صبح
خواجگان باده کس جو جا	با دشت کبر در صفای صبح
شاه ایران طلال لیدن	
سر سلسله ایران طلال لیدن	
عاشان جان فشان کنند همه	شاهدان کار جان کنند همه

در قاری که با ماستیمان	و او عشرت روان کنند همه
خبره ریزند بر سلاستیمان	که صبح از زمان کنند همه
و کسی تو بر زبان راند	حاکش اندر زبان کنند همه
بر سخت زبون طغان	اعتبار استخوان کنند همه
کچین ریشال بر دین است	که بر و شش شان کنند همه
بدرند از سماع و خم صبح	نخچه بر دست ما بکنند همه
مطربان از زبان ربط و کنگ	زخمه را بر جان کنند همه
حک را ما همه بر تنه های	بای کیسو گشان کنند همه
بسی با فنون کری صورت های	راضی می زبان کنند همه
در بر و دست از جوانند	با دشت احسان کنند همه
شربت خدا یکان امم	
روی دولت گاه مان امم	
حاضیکان همه آن کنی لمره	کاب عشرت روان کنی لمره
تا شب هم صبح بود در	روز در کار آن کنی لمره
ران کلی که خبره از شجرت	محرمان کلان کنی لمره

ناتمی کاقاب فرزه است  
فریمی کاسپان پلا آه  
پدرا چون زکال کردنش  
از بی آن قدر و زرین پر  
هر مرغ اقباب علم  
رو میان چون عرب فرو کرد  
ران خورشید را بدان اش

آقابی عیان کینید لرد  
اسمان را نمان کینید لرد  
باده را وق فشان کینید لرد  
ایمن آشیان کینید لرد  
حسن با هم آسپان کینید لرد  
مقدار زو میان کینید لرد  
و اغ شاه جهان کینید لرد

موجود احسان کوشش  
شاه کیت سی مان کینید لرد

داود عمر از نامه ستیام  
سایا اسب جاد کار برنا  
اسب در تار تا جهان ط  
نینه دایم بر جنت عیش  
یک دود هم بر سه قول کار کری  
عاشق در میا کیش شود

خان بوا هم از نامه ستیام  
تا ز کاب به کار ستیام  
سیر تار نامه ستیام  
سند تقد از نامه ستیام  
جبار کاس مغای ستیام  
دست از نامه ستیام

بغالی ز خانه حنتر  
لب ساقی جو نوش گوش کند  
ماجرات بسیار جاقان  
زین سیدیکاره دست کچونم  
در شکر ز نو عروس بقا

آتش بی ز نامه ستیام  
نقل از نامه ستیام  
تا نصاب از نامه ستیام  
طعم بی بهانه ستیام  
هر خبر و شاه ستیام

ملک الملک کوشش  
فاتح اوج و کوشش

نامی ان غصه خور میام  
ما می آسپان نام بلا  
کعبین از پیش زخم صفا  
رین دونا کعبین و می صفا  
دست چو نیت منفی صفا  
عرق طوفان جیت کبریا  
باو نسبت مبانک ز کبریا  
کم رسیند و جلد بیچ کبریا

عبرت کار یکدیگر میام  
همه سپ کوشش میام  
سند تن چشم و بی صفا  
کردان رفعت در نامه  
آه در شش در خط میام  
نوح ایام را سپ میام  
سج من سج را بدر میام  
در همه کم عیار میام

آه جاقانی رقص عشقت	آتش آسمان بر کینند
چون حدیث کند دل ره پیش	باد آتش فشان بر آیینند
و شامستی ز راه زمان	آتش شان بر آیینند

لی صافی حیدر آوست  
سختی اکلایقین خود آوست

آفتاب ز وبال حسرت	لویف با جاده و دلو کور است
جاده را بر منم در کوفت	دلو را ریمان کیست
حشمت خون بچون منم دان	آمد دور کند شپ است
چون سیمان بودهای کیر	حاکم آورد باز دست است
ماوشاقان خاص کی بود	ساده افلاک ریش است
خایه ز ز برید مرغ اسپا	از بی این کبود طشت است
حج را چون منم نعل کند	نک بر لقمه جفت است
روز بر روار کرد و بالاش	شب کا مشق قاصد است
بر در است قرا و قاصد شکست	و ایت تقیریم رس است
قد کیتی بهار غنیه	بش دارای دین رس است

خوبه حسینان چلبیسم	قلب کاران کپ بر ایم
دست غیر بیسره که در شمشیر	خوبه خاک بی صبر ایم
سجده آینه ز فراق درون	تازه روی و سیه جگر ایم
خند کوی که کس بدو نیست	اکه کس نیست ما خضر ایم
هر زمان کوی از کمان که آ	سک خاقان تلخ و در ایم

شاه ایرانان طهارت پوت  
جاده سلیمان نورارت پوت

عشق آتش زبان بر آینه	رستخوار جهان بر آینه
برق سوداست بکند و دزل	رغمه رازد مان بر آینه
چیل عشقت بجان منم دو	سپیل خون ایران بر آینه
تا قیامت غلام آن عشقم	که قیامت ز جان بر آینه
از بیروم زبان منم بوند	وز دورم فغان بر آینه
سبت نهانی غنم تو مرا	لرزه را استخوان بر آینه
ناله پیدا ازان کنی که غنمت	تبت عشق از زمان بر آینه
عاشق موی کلپیت مرا	از سرم کرد و امان بر آینه

دوی در قسم شود مرفوع  
چون قاق رسیدت آینه

ارکيوهت ويلين ملک است  
مرساپش زمين ملک است

عشيان با چشم نهند  
چون منديون مظهرش کوند  
حاطب اورا بملک مفتی قلم  
در کواهی بجار حسد هبن  
در کف بجرب او کردون  
حج ازرق بود شو و بشوق  
دووان آتش محم اوست  
خج را خود مین احسان  
این جهان را رازی و حسنی است  
کوه را شوای پستوان  
دشمنش داع کرده برکت  
کج حوش تو بطوفان دید  
احقران نه مطلقش دانند  
چون سکنه ز نویش داند  
گر که خنده رحمتش داند  
بگذراند مصدقش داند  
که محطیت زورش داند  
از حم توح از زورش داند  
اگر حسد مطبش داند  
کاخر خاص صابش داند  
کا بنان صخمش داند  
نورق برق و پرورش داند  
از سعادت جوروش داند  
مان در بند دامنش داند

راوی کن کنج شده خوانند  
صد حیرت و خردش داند

رباطت رحمت ایلی  
عصری را و عم ششش می

شاه کجسم غلام او نپرد  
تبع منیش صیقل کفایت  
با سکنه برابرش نتم  
کاب حسیون کجا سکنه  
انج خاس از رویه کرد  
نسخه طیار میکند شبهر  
ماه منحوق و کومر سلجوق  
مدد با بس دوده عباس  
صورت عدل تنگ فاقیده  
آسمان کوزه سر کون سیه  
فرج آن شاه باز گری صید  
نخ نچ آن کجی که کتف بریل  
سکه دین نام او نپرد  
لا جسم روم نام او نپرد  
که سکنه غلام او نپرد  
آتش میض جام او نپرد  
از زکهار خام او نپرد  
که برش بر سهام او نپرد  
هر طلال چپام او نپرد  
سایه چپام او نپرد  
کرد و یقین نام او نپرد  
درع بالای نام او نپرد  
ساعتش معام او نپرد  
خایگاه ز نام او نپرد



دولت تیر فرغ تیر پرست  
عدل شبانی ام او پرست

حصر کوس او هم کلنیت  
سای کاس اصف ملک

موج خون چون زنده تر معش	کند درایت کو معش
موج دریای انصاف معش	کوه را بچغینه بشا فند
می ریاید برابر معش	رنه اطلق ارژوهای ملک
از تنگ زبان در معش	ماهی بسخ بکند دندان
قطعه قطعه است مگر معش	کر رضرت نه علامت است
جمشوز ز آذری معش	بغیر و چون ملک ز جشم خور
آتش آب رود معش	سکالبرز را کند است کند
تغ حیدر بر آذر معش	دور ما بوده در زمین شب
زان بهدست معش	این بنده او قادیوان بفر
ماند پوشیده است معش	بمجا آدم بنده بیان
بزاران گشت مطمعش	برک اینخبر بر تیش پسته
سرمخ کو هر معش	مخاطب آن راکش که تغ زند

کوی اندکف رُحل موثقت  
تا ملک است در معش

در حش سپهر و عدلش  
در خرپر سل رو در عدلش

وصف حلقش کجان در آیوز	دست خودش کجان در آیوز
عدلش را آسمان ندارد عا	سلسله را آسمان در آیوز
آسمان را موی رسیه قهر	بر سر دشمنان در آیوز
دست ظلم جهان بسببش	در کوی حجبان در آیوز
بکشد کجس کجس را کمرش	سر کمون را آستان در آیوز
چون شود بحر آستین ارتع	بانگ دمان در آیوز
ارکینت خج حجب	که بشاه کیان در آیوز
هر دشمنار کوش خوار کجاست	براع کر اسپتخوان در آیوز
رای باریک او سقا قیلم	کی ماکان را آسمان در آیوز
رای و چون میان معصومت	کوی از نوی آران در آیوز
شعر من معونیت در حدش	که جو متان کجان در آیوز
بر در کعبه شایدا رشم	خادم کعبه بان در آیوز

چون می را کوه کوشک پست  
مثل من خود سوز در پست

تقریب بخش بر آستان پستند  
خسروانش سر زده عاقل پستند  
سینه چون جنگ بر کف پستند  
بخت را کونست بگرد پستند  
بر تنید سگ دلان جهان  
خج را خود بر آستان پستند  
سگ دیوانه حملات را  
اکمان کا سمش پستند  
کاسمان را بکلم بار پستند  
خسروان کز زکا و سار پستند  
احسان پیش کرد کا و پستند  
سایلان دار نعمت خود پستند  
شعوان را رشک کهن

عقد امایش تهران پستند  
که حکم او بران پستند  
دید چون نای بر میان پستند  
عقد بر شاه کامران پستند  
شیر جرش آستان پستند  
بر درخت گل امان پستند  
هم گمان درش بان پستند  
نام صفت برشان پستند  
را احسان رخی روان پستند  
دیور تبر کاویان پستند  
رحمت بر کا و اسمان پستند  
در حکم سده کران پستند  
صنوع اندرین بان پستند

بخت شاه پست کاشک پست  
رخسایش کاشک پست

احش غل حق خطاب رسا  
مرطابیش زار سلطان نام  
وحی نصرت را سپاس طفر  
از ملائک بقدرت کرم  
دشمنان که آب و جاش رسا  
زین دور بکین کوی ترست و رسا  
شاه صورت قیوم رسیده  
همه ساله بدیش زنی جام  
راشش تع اورا رسد  
ز آسمان کوه کوه کجست  
هر جا با و کیش کجست  
از بی امن حسن دولت او  
دربلی جان ر بودن صمش

غل جرش را قباب رسا  
سبلوان جهان خطاب رسا  
بسته مصطفی رکاب رسا  
نخده شاه کام یاب رسا  
نامه عمرشان باب رسا  
بعدت نامه قباب رسا  
ضمیمه آیت عقاب رسا  
اقاب مواعاب رسا  
لقه قاروره هاش رسا  
تبع برایش را آب رسا  
همه نیلوفت از سر رسا  
نقیب ایام بر جراب رسا  
ملک الموت را اسباب رسا

این دعا رفت ساق عرش گرفت  
نه ملک را نفاق عرش گرفت

بجو راز نمان بود صبح  
صبح کوی رفیق راقا  
در ذراع شب سما خون گرفت  
جام و نمونی بنزده ما کجاست  
صبح تیر است ملک طی بر فشان  
صل روی بر کرم از خون  
بر پل کوس بر رقص تر و سن  
بر چک شب سپیدی شید  
تا زار دلو یف از جا هشت  
در کین شرق نال در سنو  
حلقه دیدستی بر پشت آینه  
کوی اندر بر جایل حسرت

شک جو جو در نمان بود صبح  
کز دم عاشق نشان بود صبح  
روی آلوده از آن بود صبح  
کاشش موی عیان بود صبح  
چون نمود ز فشان بود صبح  
چون کلید در مندان بود صبح  
خرقه بازی در نمان بود صبح  
چون عیار آسمان بود صبح  
دلو سیمین ایمان بود صبح  
پر عقا وید بان بود صبح  
حلقه - بچنان بود صبح  
خجرا شاه احسان بود صبح

سالم کهنه و مکان شرق گرفت

خبر اسکندر کان در شرق گرفت

صبح خیزان ام جان در جو آستند  
بش کان قست اشود سبوح چون  
نار میمان که دیرا که شدند  
چون بخوانی صبح از ایشان شش  
کرده جای صبح بوی شد آستند  
چون نسکان از بی دریا کشته  
کوه رسره عاشقانه این چنین  
از کاب جبهه دریا کتا  
چو جوانان را جهان انصاف  
چون کناری را بنا کهنه جنبه  
خج و کهنه بر طراز روز نو

دا و عمری ز آسمان در جو آستند  
صبح عشق جان او در جو آستند  
زن و جام ز فشان در جو آستند  
روز را رطل کران در جو آستند  
هم بر بل عذر آن در جو آستند  
ساق کشتی بان در جو آستند  
کاشین دریا جان در جو آستند  
مضمان کج روان در جو آستند  
گر خود انصاف جهان در جو آستند  
صد بهای کاویان در جو آستند  
کنیت شاه اچیان در جو آستند

بوالمظفر طلحی چون آفتاب  
مالک الملک جهان شرق گرفت

ندان سپهر نمان با او  
با کس خج رز جان ما آید

دجله و جلد و جلاب و جلابم  
حصکمان را در صبح اگر کند  
در آن صبح همیشه دردمید  
بر شما باد اگر خون رزخوید  
خوان نیند و خوابی پستان  
خاص را در آستین بگردان  
چون بر سره خاک را بکین  
کعبین را که روشش خوانیدش  
دوستان شایب را نیز کجا  
در شبستان چون زمانی دم نشد  
رذر شادی را شب غم در کجا  
جام زرافشان بجاقانی مید  
راویان را بر زبان تنبیت

میدمید و در کپان یا آور  
پل را مند و پستان یا آور  
منع جان را را آشیانی آور  
حاکیمان را در میان یا آور  
بی خودان را ز بر جان یا آور  
عام را را پستان یا آور  
هم بوی را پستان یا آور  
نام رندان بر زبان یا آور  
ارسیم حرم جان یا آور  
ارشیخون زمان یا آور  
چون دین باشد آن یا آور  
حاطش را در نشان یا آور  
مدحت شاه احسان یا آور

کسری ایسلام خاقان کسر  
خضر و سلطان نشان در شرف

رازستان زمین پر دلف  
ساقی رفیقال حسم میر زند

الصبح اوزار ان پروغ  
طش نرین را آسمان پروغ

لاف از دم عاشقان رمد صبح  
چون شعله آه پدلان لغت  
باز یکی روز کار پسند  
طبع از ندمید آفتاب است  
که عاشق شاه اتحران میت  
چون شاه پادشاه سپند  
آن یکیده و پفس که از دغم  
بس حیرت رندگی صبح  
معشوقی منتی صبح اگر کند  
چون و مشک بخت بنمونه  
حوش حوش جو بود با زده گرز  
وز زیور آستران بخورده

بی دل هم سس از ان رمد  
در کینه جان پستان رمد  
بس خنده که بر جان رمد صبح  
چون آه مزیدستان رمد صبح  
بس چون هم جان نشان رمد صبح  
خنده زمین جان رمد صبح  
باش بد را یکان رمد صبح  
زان خنده عافان رمد صبح  
چون خنده بی دمان رمد صبح  
بس عطسه که آن زمان رمد صبح  
بر اندوز آسمان رمد صبح  
تاج و قل را سپلان

وزاری جهان دولت  
مل اور جان جان دولت

صبح آشی ارغوان برآرد  
آن نمودن پیش چشم است  
امروز بکه نمودند صبح  
آن گیت که میانجی صبح  
کاس من و قول کار گرفت  
بربط که طبل خفته ماند  
در خوب زدن رباب سینه  
حکایت بلاس بوش سپری  
دف کزین آهوان سلب و آ  
مانیت و کاور پند ده است  
از بس که زده و مان گرفت

قامت سپه زبان برآرد  
انجا به پیش توان برآرد  
بس چشم زرقان برآرد  
دست طرازیان برآرد  
چون کوی پس که جهان برآرد  
ماکت از زوایگان برآرد  
چون کودکی عشر جوان برآرد  
سینه سوی کف از آن برآرد  
او از کوزن سان برآرد  
کر سپهر عقیده جان برآرد  
ماکت از زوایگان برآرد

سلطان کریم مطرف الدین  
در چشم طهر رون دولت

ساخته از زبان حرکت  
در جام صدف در کوب برآرد  
چون خون سیماوشان مرچی  
در کین سیماوشان مرچی  
کوی سر حسن شایع طوطی  
با مریخ خشک نخل بستاند  
چون عاشق بوسه زدن لب خم  
سر جان که زخم تنه عقیده  
مالان جو کبوتری که از خلق  
کوی که میسج مرغ گل است  
سرخاب پنج گلک زهاری  
ار جسر ز زمین جو آسمان کن  
صبح از دم رالاشک داؤد

ساقی شکر از زبان حرکت  
یک جرعه بجرعه دان حرکت  
عزبان ل از زبان حرکت  
از حسن در نشان حرکت  
کویوه جان جان حرکت  
خرمای رتار میان حرکت  
در خلق حقیقت جان حرکت  
در با طیب جان کنان حرکت  
چون در لب بجان حرکت  
وز دم پیش روان حرکت  
کواکه از زبان حرکت  
چون کویه آسمان حرکت  
برمع ز بود خوان حرکت

اسکنده نام خوبی هستی  
کینه سرد کام روان دولت

بخت کمر اسپان برآید  
زور آمد کعبین بی نقش  
جون بخت محک بشنید  
کوی هم فرج وارند حرج  
این اضی زمر دین بچید  
سردست مواسن جویشد  
اکه رتوره شکری جن  
کوی شری که چست اگشت  
مخ جو باره جمل در محبت  
طامس عاب جوار مردم  
در خر که دوخت رویه  
کوی که دوباره تیر خون  
مناج بر دار شده زکنت

زین صدف از زمان برآید  
ران رفو خست لرن برآید  
صلاف صدف و کان برآید  
کان زرد کف از زمان برآید  
هره بر زبان برآید  
بکوه و ولج از ان برآید  
بر لشکر دیوان برآید  
سند و هوا سپان برآید  
برین سیل مان برآید  
کا و پس زخینه دان برآید  
جون خون بی گران برآید  
مزد و بر اسپان برآید  
تبع قندل ارسلان برآید

تاج سر کوه سپاهین  
بل کوه تاج ران دولت

مجلس بدو کلتان برآید  
کیش بدو آفتاب کند  
ساقی دو طلب قبح دوست  
از لاله آن و سوسپن ان  
ست از حجر و بخش دوست  
در سوختش اردو اش  
جون صح و عشق دو جا در خوا  
بر روی دو که جون دو صح  
با جالب و دو شاهد ار  
خاشاک دهک زور و شب  
جون روز رسد دور زور چشم  
خواجگ کن روز دومی زمین را  
دل عود کن و دو دیده مسهر

دیده بدو دلتان برآید  
کیک مل بدو عشو دوان برآید  
بزم دل این دوان برآید  
در سینه دو بوتان برآید  
یک شعله زن جهان برآید  
رین دیده و زان خان برآید  
شب جون مل عاشقان برآید  
تا وقت دو صبح جان برآید  
سه یک بخور و روان برآید  
آتش در زمان برآید  
زان خواجگ زرفشان برآید  
جون خواجگ آسمان برآید  
مش قزل ارسلان برآید

سردار ملوک صفت اقلیم  
زویمن تن صفت جهان است

راز می اسپمان برکنند	میا دوی جهان برکنند
نور دور و اسب یک پوریت	کاسیک محب کان برکنند
از سبت شباه زین فرود	بر زده گامان برکنند
سلطان یک اسب یاقتر	ربای اسپمان برکنند
مای جو صدف کوشش خود	جون بونیش اردمان برکنند
بر و از گرفت روز بریش	بتهای دق زمان برکنند
جون روز کشید و سره عدل	شب زمره جون عثمان برکنند
ابراهیم و جون کوزن لیسید	بر کوه لعاب ازان برکنند
که چون سپید یک جنید	بر سینه هر دو مان برکنند
ما و آن کفن سپید برد	بس سندس و بر زمان برکنند
بر جا در کوه کار ز اسپا	از دل عسیر شان برکنند
برکت جهان روی نور	فرقل ارسلان برکنند

جون حیدر خانه دار اسلام  
شامش خانه دان دولت

دل کو که ز دل نشان نیدم  
عسیر فلان جهان نیدم

خدا ز دل و دل که در دو عالم	یک و دل دل رون نیدم
صد هاشم و فخر و شد	یک مقطع ارمیان نیدم
سر نامه روز کار خواندم	عنوان و فایران نیدم
پیدا به بستان کمردم	والضاف رده و ستان نیدم
جون فضل که مشت نیدم	می بگذرم و جهان نیدم
صدر زده بدر و دل که تم	عیدی بل و اوجان نیدم
ارخشمکنی که اسپمان	ماه نور اسپمان نیدم
جون یک زبان جراح حوش	می شویم و محسین نیدم
مر خد جراح است از زبان است	مر کیم سیر از زبان نیدم
جون عیسی فارغشم که با خود	جز سوزن سوزیان نیدم
از دام دور کنی سبت و	حاقانے را امان نیدم
عادل تر حین روان عالم	الاعتبرل ارسلان نیدم

جون عدل سپاه دارم  
جون عقل گناه مان نیدم

ارغشوه آسمان مرا پس  
ور جاشی جهان نیدم

آن پرده و این خیال بایت  
زین بقی روزگار دیدن  
در دهمه حسیخ مردگانند  
موقوف روانم دروانم  
بر بی مکنی خوان کیستی  
دل ندهد و جان ستایم  
چم سر سوزیان است  
ربخو رفاق دوست نام  
ما صورت جلوه بسوگرم  
خج ارند به هضم خونم  
حاقانی را سخن همین است

از رحمت این آن مر اسیس  
براسته آسمان مر اسیس  
زین جادوی زخم بان مر اسیس  
زین مودع ناروان مر اسیس  
این چشم ملک شان مر اسیس  
زین ده دل جانستان مر اسیس  
زین دره سر زبان مر اسیس  
را میرش دوستان مر اسیس  
این شاه چشم نشان مر اسیس  
عدل قول ارسلان مر اسیس  
کر کفن جان و جان مر اسیس

همیشه ز ما شاه مغرب  
اطلاع ده جان دولت

ای دل نوبای جان چه باشد  
تاریت روان کسپه نه  
بی برک و نونان چه باشد  
حیدر لعینم روان چه باشد

بوح ازل و ابد من در جهان  
بر جوان ملک بر این دایان  
چون آتش خجرت حورست  
روین درت ارکشا دیتی  
با عبرت کور خانه خان  
ما این سکره جباله  
بقیوم همین حکم شش را  
مر سال جوج رور قیوم  
ارکیش ساله جوانم  
حاقانی عاریت عمت  
کرده لطف حقایق الا

بیکر که تو زین وان چه باشد  
آتش ز این دو مان چه باشد  
در مطبخ اسپمان چه باشد  
در محنت محنت خون چه باشد  
در عشرت کور خان چه باشد  
جز در ره جهان چه باشد  
امر و توی همان چه باشد  
کم بوده بی نشان چه باشد  
در دیده رایگان چه باشد  
از عاریه شادمان چه باشد  
مخ قول ارسلان چه باشد

استاد مری وقت یقدر  
استاد ریستان دولت

عشکره کمان کشاید  
ما قوت غم او عجب نیست  
حرمش صدر مان کشاید  
گر جز اسپمان کشاید



مرعده جو حسرت که دست  
بندوم کردم فلک را  
خدا الهامی که چون پیکند  
ند خاک و سپک بنی خضر  
باید مکن ببندد چشم  
در بس دم دی می عدورا  
باندت بمجم قدر حکم  
صفت ملک دوازده  
مرعده که روزگار بند  
در که مصاف روی لغت  
یعنی که نقاب بخش بر جو  
انجا که میت شش در کفو  
زین در روس را علی روی

رحمت بر سمان کاشاید  
زان نینره مارسان کیشاید  
لشکر کشد و جهان کاشاید  
صد چشمه با بجان کاشاید  
چون لشکر شاه روان کاشاید  
بر جبهه ملک ستان کاشاید  
کافق شش کیان کاشاید  
کا قبل حدایگان کاشاید  
دست کامران کاشاید  
شامنده شان کاشاید  
فانوق عم ستان کاشاید  
کرش سکی زمان کاشاید  
تغ قزل اسپان کاشاید

جنت بود مد اعش  
افزوده بر زبان دولت

بندان سمان بجان کاشاید  
که تحت کیان زند تو را  
میدی که کثافت مصطفی نا  
کریل روان کثافت موی  
چون حسن ز سر کون کاشاید  
چون تیغ زند پر بجان  
بس سینه که چون زبان می  
شیرد و طعش یک رقم  
کرتع علی کثافت در  
جا که پر شاربان کند مو  
بکران بهشت جده سازند  
آه از دل رز زم چو پسته

چون صور که اسپان کاشاید  
چون سپر پان کاشاید  
او خورشید انجان کاشاید  
او دریای و مان کاشاید  
بس زنده که آن زمان کاشاید  
بمحو پیم آموان کاشاید  
زان تیغ نه سکان کاشاید  
بملوی پهلوان کاشاید  
او ایزد ار پان کاشاید  
تا موی ما بجان کاشاید  
زان موی که این زمان کاشاید  
کرتی دل و مان کاشاید

امروز تم زبان عالم  
تغ کوشا زبان دولت

بی حکم تو اسپهان بخشد  
ارکوشه جبار باش تو  
مقصود زمین و اسپهانست  
یعنی که بعش و کعبه نه  
بی عنبرم تو را یض فلک را  
نمازهای مستم بکشی  
عدل تو اساس شد جهان  
کنه سبت صلاح بای کنه  
جون حیدر و القهار برکش  
از حر کپس زمانه میران  
افزون لب و قدر اجنان  
بی دخت تو کلید کفان

براب قضا عیان بخشد  
اقبال بسایان بخشد  
بخت تو که از مکان بخشد  
چون کعبه و عرش زان بخشد  
رک در تن مر کبان بخشد  
ما ابلق اسپهان بخشد  
ما شمار جهان بخشد  
ما کشی هر کران بخشد  
تاج خود سان بخشد  
کز موه امان بخشد  
کز جاب با محتاج بخشد  
اند رعلق و مان بخشد

مش کند همان زمین بوس  
کای هر کت ایمان دولت

تبر طلوت جهان مینام  
بروزار جمای بخت الا  
ماوی که حقیق حودت  
در سپه سام حد عدوا  
چون شمع و قلم بصورت او را  
ریشور کمال طعنا  
بی جلوه سپه کجولت  
بر سکه ملک و خاتم دین  
بر قده ز حصار مینما  
تجویر مان حصار عمت  
بر ملک مصر و قاهره  
زین در ذیضیر زن که حیرت  
بی جنت تباع دانش  
صد تو که کعبه سعادت  
ما دیده و حسنم را بدو بی

بی راحت تو جهان مینام  
بر کر کپس آمان مینام  
جر سینه کر گمان مینام  
وز دیت که نصح آن مینام  
جر زرد و سیه زبان مینام  
الا قول رسپلان مینام  
یک نقد منزه روان مینام  
جز نام تو جاودان مینام  
جز قدر تو دیده بان مینام  
محتاج به اسپهان مینام  
بر خشت تو قهرمان مینام  
نصیت بیاع جان مینام  
یک مرغ صیفر خان مینام  
جز بقدر انس جان مینام  
جز تر تو بر کمان مینام

لطف رایت بهمان داد

شمه تو باستان دولت

بر کوس نوای تو بردار صبح  
گل با هم زندگوست کل ام شود کا  
که مصحف کردون رانج آید شکم  
جام است بدل مصحف آید زرد  
که جویر شمش زین عهده است جوگر طم  
زخمی که که یک بودت خوی که شکر  
در سیزده ساعت شب صدقه که کردی  
آن شمع هیودی قش بس زرد و پسته  
میخ اودم کرده ان را چهار به بنویس  
آن حق صراحی بن کرمی نوبت آید  
سر خمر سیوان پن دها س کس  
تا جوی که زیدی بر جرم سیکه  
چون جن جنک تی ساند

ککون جوشق کاس شش صبح  
کاشش کلاب آرد جار صبح  
آید بر طاپوش دیدار صبح  
مصحف به وجای بردار صبح  
از نایب حیدر اش کن مدار صبح  
یک دم سه دیک می خور بلای صبح  
با جاده در منضمی که بار صبح  
اعجاز میخس نه در بار صبح  
پیدا است ز خون یک انگار صبح  
چون سه کمان ز خون پارس صبح  
بر یک بن در یار بشمار صبح  
بی خوابی سیاه سحر صبح  
تویخ تی ازنی بکار صبح

جام ملک مشرق بر کوه حاجتی

سرست جو در باشد که صبح

حاقان جهان اور سردار همه عالم

لغمان کیان کو هر چهار همه عالم

نور ارقی حاجت میدار نمود آید  
شکلی کن و پشیمکی رشید عقل او را  
آزین صبوحی را زوقه جاری  
چون بقه کند باده کو سید  
کف حج زمان بر می می فصل کمان  
پایع معان ساقی بازش کس  
از یرش کا در شیر شش شادون  
صحبت ترا زدی که بر بهایی  
کوی که خرو پس رانی محو شادون  
سینت خروس آری ز خورشید  
بلبله نمودن شده دشت کوشش  
کشت قبح کوی در یاست در کوشش

چون ارقی کاست رچار نمود آید  
می چون پری رشیده دیدار نمود آید  
هر بقه زرد در جی شت و ابر نمود آید  
همان رسدت زمره کا نا نمود آید  
دل حال کمان از رخ کلزار نمود آید  
که جام و خط از رقی طیب ابر نمود آید  
از شک ترا مو اسب ابر نمود آید  
در کف شباسکامش نیا نمود آید  
حشش جوب کبکان چن نمود آید  
چون لغره نوش اید شیار نمود آید  
حلقش رصلا مقن کار نمود آید  
از مویح در آن در کوشش

خار لب ساوین چون خالک سا  
بوی می نور زوی در زم شنه شروا

گرین خم عمی زنا ر نمودا گمه  
آب کن سب تر با بودا کیم

همیشه ملک میات خورشید ملک  
یک بنده رایش مهارت عالم

چون صبح دم زریحان کلزار پیا  
رخسار فلک کوی بود آبله پوشیده  
بر صبح خنده کوی صبر شت اعوان  
و چون سپهر آمو نمود کون در بی  
آن آتوی زرین من در شیم وطن کا  
بگر تر صبح از نه چون چپ بیدار  
می لبلام آمد خورشید جواس تر  
کز آن می و شوی مش رجا شعاع آ  
صد جان میان می و یاری میان  
پیدا و حریفان را بن دره و کزیدی  
ش عیش ازیت آسان مده  
عاشق

ریحانی کلکون را با آر بیدار  
چون آبله کم کرد و رخسار بیدار  
کس شعاع زریحان در بار بیدار  
آتوی فلک را هم آنا بیدار  
کورا سر و سپهر بر بار بیدار  
آن ز زو قواره هم ما جا بیدار  
کو طاس می ساقی ما کار بیدار  
دمن لیلستان رگل چون خار بیدار  
کا قبل پان بند چون بار بیدار  
را نصاب طلب کردن آرا بیدار  
کین بر شنه چه سر کشته و سوار بیدار

تا کی جو جو آچینس را بر بودن بخت  
کی گوش که در زم مرغ طلیعی جی چپس  
میزان حق و باطل رای ملکیت کن

زان خس که تکویم در طبع بر پیدار  
خس تا طلیعه خود سیما پیدار  
رز فعل و خالص ارنا ز بیدار

شروا شنه اعظم را جلال شروا  
چون بنده قاتلش حرار همه عالم

می جام بلورین را دیداری پوشید  
نی چون وز زود جام و چون کو میچار  
ار یو تجبسی کوی چون فل عاشق را  
ربط جو سخن کوی کر شت زبان  
حکایت را چه بر دارد سپاس از پر شتم  
مانید رباب را کار زده شکر  
تا بت سینه زای خوش تر از گل  
درف را بشکرتان در نیک  
سرد لیت توانوش آرمی و  
اورومی و با سنده چون کرد در ما

خورشیده نور از حار می پوشید  
از سرخی رنگ ز معیار می پوشید  
دو کوه شک خود کلزار می پوشید  
لیک ارفقت شکل حرار می پوشید  
راینین بلا سین هم میار می پوشید  
لیک از خوشی زخمه ارا می پوشید  
کا ندر دمن کبکی معیار می پوشید  
غم ران جو بر روان سرد حار می پوشید  
چون اشک دل عاشق کرام می پوشید  
رو می نزار نمند

اوغانه بزورن بر با هم چو سپرز  
تا زورقی زین و زجوی ر کش کش  
اسیک بقای شو خوشی میباش

کوی که عذار ز زو یار می پوشد  
چون پرین از کاغذ کساری نوشد  
روز درونی مای دینار می پوشد

شرواشا عظم را چو ریشم زنده  
چون زنده احرارند همه عالم

دل عاشق خاص آمد از اغیار میشد  
دل مرغ سر اندر دست از دام میزد  
عیار دل را بر تبیع نهاد سپهر  
دل کم کند در کار از دی بودی لرا  
گر کوه غمان بار در دل کشد بارش  
عشق ای دل مسکین را در خار کند  
دلدار که خون ریزد یک جوی نیار آرد  
عشق را بکشید ره صد بار کند  
دل هم بکند داری بر عشق سپهر آرد  
بر دند بست چون

رنجی که خلاص آمد از تار میشد  
آری دل کج ایش را بار میشد  
کز چ سر سببی عیار میشد  
مزدور سیما نیت را کار میشد  
کوی کجی سر مست است را بار میشد  
دل کور غمناک است جا میشد  
دل تریک موش آرا میشد  
آن اول زین کشت زهار میشد  
یعنی که چو سر کم شد و پستار میشد  
ایمال همان خواهد در بار میشد

سر بار دل از طالع که ز سر شمشیر  
عاقبتی اگر عمری بر نایبش بد جان  
مس آفت بیاری طای سنان  
جان در کف شاپت از خادیه سنا

کین نقش صید دوران صید میشد  
در جواب خیاش را دید میشد  
کنده و جهان کسپر کسار میشد  
عیسی ز زرخست را دید میشد

کشمه و کوشش را کوه کسرد  
کز جامه خود دید بیت اسلحه عالم

بیار آفاق است این ما که در نام  
بجز سسی برم و توحید می نورم  
هر ف دیوش نام دین دل ترو  
شده شد جان من مکتار مکر زوی  
تا کی خطر رسید این جان که مرگامند  
خدا بده ز زم بر بار دل نوران  
با این همه عالم عارست مرا و آ  
میدان سخن نونو هر بار یکی دارد  
مارس مرا خاهم همه و هم رست

باز کجا ایام است این کار کس نام  
دیوانه حسین خج این که من نام  
کاخر میده بو پس از زوی کار کن  
بر عهد کجا آید این تار که من نام  
خدا ز ر صد اندیشه این کار که من نام  
گر دجله نخواهد بود این تار که من نام  
یاران مرا خنسب این کار که من نام  
من کوی بسر بردم این کار که من نام  
بکج ستر بخت

برینب خاقانی ارم در جهان کنی  
کر برده تو برداری و در بر معانی  
چون خواهی بخواند از پیستی بازی  
چون فایده سلطان نانی بود املت

گرچه آمد بجای این دار که من ارم  
ارجل مین پستی زما که من ارم  
ان کج که من ارم انکار که او دوازده  
آن کلمت یک مقصد برادر که من ارم

تاج کهنه اش که یک کلاهش  
مفت تر کردن و انوار همه عالم

سای که خلیق را تیمار کشد عدش  
چون وصل در راجه بنا اندوه بر دماش  
شاه روز اول کلاف کلاف پیا  
کل آتش غلغله خود مانید بر کاش  
چون ابرسی که بد در بار خای او  
بودش چون کند عازت در باری تم او  
ارغانه ما را بد ز نور عمل سپون  
سبکی که کشد آهین خوردن کشد از اسان  
ما ما لاکت خندان

کرد فقط عالم پر کار کشد عدش  
چون عشق می زود لیا اسرار کشد عدش  
مانی صلالت را بردار کشد عدش  
ایکین کل آتش رخسار کشد عدش  
کان کین کشد از دوریا که کشد عدش  
کاحسره میمان را تیمار کشد عدش  
گر یک رنجی وی بر بار کشد عدش  
گر خاک سوی دوزخ اشرا کشد عدش  
گر خلد سوی شتران انوار کشد عدش

برایض شود اقبالش بر ابلق رویش  
بر سزای کلمت که گتسم انجا کار  
کر عالم روحی شش کی غیبت او  
رکیزه فلک کرد و جل انده مظلومان

چون رام شد این ابلق در بار کشد عدش  
کا و فلک او خواهد در کا و کشد عدش  
داغ غشی بر جرح سها کشد عدش  
کر قاف بقا اکرین یک کشد عدش

در کار جلال لیدین تا هر که عدل آمد  
از عدل جو مطر شد پر کار همه عالم

ای نامه با کلامت آثار جهاد  
ار کوه صبر سلامی بر ارم اسیر زهر  
صف بست علامات کشته شده  
چون آینه سکون خنجر در شمار ای  
شکفت که از فرود پس از فرود  
سایگان بجای بوی سپهر مالک  
شاد که منو جبرست اندر کف نضون  
تعبیت که مطر اگر دین عالم حلقان  
گر بسیر آموزند اهل بی ای ز جوی

وی تر و با بامیت ما بار جهاد  
در نسبت سالاری سالار جهاد  
صف ملکان بش انصار جهاد  
آن نور مصور بین رخسار جهاد  
تا در پس کند نیت احیا جهاد  
چون دید که تک آمد بر کار جهاد  
کو چون بوضف از دنگو ار جهاد  
خودشید لقب داشت قصار جهاد  
همدی تو آموزد آتش

کار تو معین الله عین کمال آسمن	هر ابدی باد بر کار تو عالم را
سلطان ملک لزان نیم آوست	امید دما و آن روز انور تو عالم را
باد آیت فی ذری در شانت شای	فرخنده خور زوری دیدار تو عالم را
نعل هم شب بکت تاج سر جباران	حافظ سرو تاجت را حصار تو عالم را

آن نردوست آن که شو جبار ایکن	وان رو پشت این دست اویرخت
زلف او در کبره درون است سپید کنی	که صبا و از نه انصاف حجابت ایکن
راست خوی من از می شانی ایست	در غم آن لب که مس در می شانی ایکن
کوز زارم آقا بابت از جسد ایکن	ور در صفاش کی باشد چون ایکن
جان بره با شتم که تا جان با شتم ایکن	وین چنین بهتریم کای ایکن
گمش در صدر و صلم جای کن ایکن	ختم جای سریت سپاس ایکن
بر روی من بگذرد سپیدم چو کن	یا رقیب از نظر کوید کای ایکن
او کند دعوی که خون باغ قالی مرا	من و هم قمر کویم کای ایکن

حجاب حق عالم مطلق حمد لیلین گزشت  
 بلحا جان من صد من و اسپادین

ای داد تو نصرت معمار جهان را	ستم فلک یوانت وایوان کجاست
که عدل کرم بماند آثار جهان را	چون سینه عدل در باران کرم ما
هشت بش آریک سینه برت	
شده مایه سپالارت سالار تو عالم	

تو کج معالی باد اما شمس عالم را	فزیت مکارم باد اجبار تو عالم را
چون صور بسین او کفار تو عالم را	چون زده خستین شد تو قمع تو عالم را
نور دل کجی باد اسپار تو عالم را	لعش تو هم علمی منت اعانس تو است
لعش بجری باد او کردار تو عالم را	بر سبک یون نامت چون نام تو است
فرد و پس نهم باد اکلار تو عالم را	ستم فلک یوانت کلزار تو است
در نام تو موهبت در بار تو عالم را	باد از سر بکانت سعه دل تو است
زین فتح مبر ما و اجبار تو عالم را	تو چو سینه دگر در بند کشیدم
باد از بی کار دین بر کار تو عالم را	سیر حل شیاطین شنی کوز زچک است
چون آدم هم می داد انصاف تو عالم را	شیطان شکن عالم و جمال کشته ای
رکن حجر الا بود دیوار تو عالم را	باد بکت زهرم و خاک دری کوه
باد آسینه عرش چنار تو عالم را	کعبه را عرش آسینه روی

سر زمان در کوی نوحا قانی آسما علیا	آستین رجا بشا و کف می کشد
فریبی آن بار دیو آژان باشد آن	حطاضون موج صدر پر کشد

نایب ایر عثمان مکر کفره	
صلح و تعدی عیوی دار حیات آتین	

دید و خون هاشم لب شفا عمت	واضح از انصاف خواجهی عمت
ارکستان نیت باری مکر کج نیت	مرعز چشم من پراخون عمت
با عمت را با نذر کرد بر روی من ایمان	صحن بهر مشرب می نام سلامت عمت
سر زمان کوی عشقت من بجان حقی	این سخن باشد مرا بر بوی جانیت عمت
رعنان شادی منیله در من کج نیت	دور از آن رخ زین رخ خون عمت
مخت اندر سینه من همدستی عمت	شاه راه سینه من بار دست عمت
ار لب چون بوسه خواهم کز لبی آن عمت	آنجا اندر کیمه باید ز زحمت عمت
اکه آرمش ز رفاه اندام کمین	این که حاقانیت ایم جانیت عمت
هم عجبودی دولت کز با خبر بودی آنجا	حال من در دست محضر اسیر عمت

اکه کز بر بان در روشنی نام برود
موج آن اسپاده من و سواد

در سر زلف و لایه بر سر تابت کج	یار بس از چشم خون ریش جو پرت کج
کین جلی امیت خیز بر آج آسین	در دو لعلش آب اندر خج نه آج کوی
آن نه رنگ بر صورت آج آسین	خون خفقی بخت و اکه سرخی برداش
صده دلبا میکند عیسی کج تابت آن	حم پیشش کج تابت از روی عیسی
جای دیگر شد که می اندک و پیران	شخ و صلیح حسن از عالم جان کج
در دیل تاریک حاقانی جرات کج	کاشکی از بخت شادی باری دیدی کج
از شای صاحب ملک قاتب آن	کر حیاش رهنه روی نامی مده

صاحب ملک قاتب و دود را دکان
کاستان بوسه او شد دل را کون

سرخان ز عشق او در خاک خون کشد	سرخان ز عشق او در خاک خون کشد
کر بجان جوان می فرمات کرد کج	کر بجان جوان می فرمات کرد کج
آه من خندان من زور اشک کوزن	آه من خندان من زور اشک کوزن
دید من شد سپید ز بجز دلا کج	دید من شد سپید ز بجز دلا کج
با جان در ساحتی تا بر در در بر تو	با جان در ساحتی تا بر در در بر تو
در روی عاشق مننه و صاف با دشمن	در روی عاشق مننه و صاف با دشمن

عبدان ناکن کج
---------------



ترک تا حسنه تو غارت جان کن رور کاری زور کار زنت هاشم کار ما تو در قبه بود زینت بارش تو خوبی تو با ما جو روی رنگی دیده تو ما تم دلهام روی نو باش این مانها کردم جان کن خرج مانها کن رزد هم سر و جراح آسمان شام کشتی ای خاقانی از غایت غم چون دل کار در کار دوجو هم شد و غم	رای ستان کرد اول خیمان رنگ شربک تو آمد قه دوران در زخم در فرود و وح دستان کز بی خون زیر مارا و بجان تا در آه شجره دور جان در ای عیان در تو کوی زه زان در تف آسمان شمع توان چون رعم کرمی من تر بطوفان رفت راه اسپستان صدر ایران
---	--

سوی کروی لذت در دوران

هم سر غمیت هم زو هم دمان

خاک بابت دیدار رویشی می کابرج و لعل تو آرزون و بوست با خونما خورده کالوده می پیم بست از غم نان دریا	هر بحر بوی تو با جان آشتی سر کر آن بشکند آن بوی می من جو کویم خود بست بز کوی تا جاع عمر قدری رویشی می
--	--

از بی در یوزه و جمل آدم در کوی تو بر یکی می زخم در حبه او می که مر محبت کی می مید با ز باغ عشق جان خاقانی بر شوت مید هم نام	چون کم خون کج زوری رگه می که کلام می کند که بادشای می در شک نام کان مراد و لک می کو مر این روز غم روی می
--	---

مصل پیام عهد دوش باش ایک

مفصل کردت خاک نار و باد

کلاک جسته مکارم می طرازی که چه در احکام دست اور است حکم چشم زنجی را که دید با قبا لماند جان زین نظر کوناک را داده است حال کبر حزمت آن را که میل وصال از است چون باش سوی کلک یا بد جان زان نوار شما که دارد زود دل محج	نام او حبه معالی می هزار در نا کا نما در برده کاش می طرازی قدر او چشم جو ریش بد پادشاه بر عفت را قیامت می کرد مینت آتش را محل کاش که زهر کاتب جرح سوی جوت تا در جانم از حدش توانی می نواز در نا
---	---

نام می کشن انهم قیاد ما که لغصو

آسمان بشکانه و بشکانه این دنیا

دوستی کو تاجان در پستی  
کاش در عالم دو یک دل می  
کو سواری بر بر سر میدان در  
دو دار آن دارم که در آن  
آبایم بادی بر چشم در  
کو حریف خوش که جان فانی  
سایه دیوارم از چشم در  
کو حلیسا داسخی و آرزو در  
کر بوی نام مردی نیستی  
در خون بودی حوط عاشقانه  
هر چهارم جای گفتنیست  
برده حاقانی افغان می ورد

بش و جان ایسان در پستی  
تا دل از عالم بدان در پستی  
تا بغضش عنان در پستی  
کاش مستی تاجان در پستی  
طلب بیان را کان در پستی  
کو تور نو که مان در پستی  
من دری سخت آسمان در پستی  
سخت راز راز همان در پستی  
دست را رنگ زمان در پستی  
کی فاجون عوان در پستی  
کر زیش رلب زمان در پستی  
کاشکی راه همان در پستی

خواجہ سلطان شایخ محمد  
امیر کردن گشان سالارین

یدار آمدت

عاشق راز و راز آیدت

غذیب عشق کار از سر گرفت  
دیو دل ما شیم و بر ما شیم جان  
نور مان خوایم بوس را بجای  
دل جوی زهد میباید فلک  
میت تر در شیشه افلاک  
شبهای زره زرد بند  
ار شرف در نعل اسبش چون  
دن من در شان را بای کوه  
ما درم زیر از شرف دور کار ما  
جز چهار کشت کر تیر یک  
حاکم ره راناه مشکت آید  
سحر و شش جو توقع وزیر

کان کبکستان بر کار آمدت  
کان بری و دیدار دیدار آمدت  
کا قبایش آسمان و آیدت  
کا قانی راحنه دیدار آمدت  
کان پیل جانم خاتم آمدت  
کان کره رلف کره دار آمدت  
نعل اسبش لعل سمار آمدت  
طلسمان در وجه راز آمدت  
نم دیدار شین بار آمدت  
کار ما بر نیم دنیا آمدت  
موک لعلش با آیدت  
تا آیدت خود جسم آمدت

صاحب صلب قران در عالم آیدت  
آصف الهام و سلیمان عالم آیدت

میش در کاش میان سپان

مخبر حاشی

امدی چشمه زان شد گشت  
بر در او تا شود جلا و ظلم  
روح شیدا شد در سول کوش  
ز نور امن از مشال آمد  
کجهای بگر سر بوشیده را  
از سر کلکش جوابه و اکم کرد  
از خوط جان نغمه او پست نام  
در جهای کس دست او پست صح  
نش لطفه خورشید  
و ماستقال همت  
خند کوی عهد نخت او که است

رخه آسمان زان پست آسمان  
ماه برابر آستان پست آسمان  
بر بارونی میان پست آسمان  
ز زیر خطا مان پست آسمان  
عقد بر صدر جهان پست آسمان  
بر کلاه فرقدان پست آسمان  
زان بجای از غفران پست آسمان  
زان نقاب از غول پست آسمان  
لقش در آرام کان پست آسمان  
قده در صحای جان پست آسمان  
عهد بخش آسمان پست آسمان

رای مختار آسمان آنگر گشت  
آسمان محور و او مختار گشت

روشنان زان کلمه کاو کز کرده  
ز انبیا بردوش

دست آفت زو محفل کرده  
تا آید تویی محفل کرده

از فلک بر سید طین گشت  
و سنت از سحر اهل کرب  
در جامه های جور از نام او  
بجز صبر و صیبت از شکست  
بر فلک با دست بر دکلک  
در لغا دام او بر کسب و بر  
تا سعادت بخش از کجاست  
الحمد انداز بر کلکش و دود  
ز آسن سندی بیست  
آشی که چو زعدای است  
دشمنش که فلک جسته  
شیشه زان بشکسته ران  
راویان مشمن مرجع

قوی آن فتوس کاو کز کرده  
بر بقای او معمول کرده اند  
مش حجت مفت سکل کرده  
زان سرایش مپس کرده  
از فلک راجع آسن کز کرده  
رایش از دست و دم کز کرده  
حال احتسین را سدل کرده  
لاجرم جسم رزم صلح کرده  
حیدان جسمی محفل کرده  
هم را بعدایش موکل کرده  
کینه بر پست ماد محفل کرده  
کامتحان چشم احوال کرده  
نخه رعاشی و دخل کرده

بر شای و روان خواهم شام  
کج معنی ز جهان علم شام

کک او رخار ملک آری باد  
عدل و چون ضل و ضلش چون  
صیت او چون خمر و کوشش چون  
از در آسیر قید تا حدین  
ظلم از روزان جورایت بجز  
عادت است اقبال مادر آرد  
دید بان بام جرم حبس  
سکند بام را بر سر دور  
تیش در کاپر سپهرم را  
زان بی آتشش دایع کی  
و آن سربل در سر آستان  
از کل دیوار و که در بار او

دست او کف طعنه پیری باد  
این عکاشش آینه آینه  
ان زمین کردن فلک بمانی  
ما هم و فاروق و من مانی  
ریش چون کوه بار بمانی  
قبادش نایب عشرت آری  
قل آتش کل می آری  
لش ممش صد صادق آری  
مخون جشم می بالای  
بر سریشان عدا غای  
سر دپرای و سپهر آری  
مشری بام میح آری

ای دل دام کلن تن کرگدشت  
شبان که درین غی

ای تن بام کوشش جان کرگدشت  
چون طغلی عاریت بر گدشت

صحن حسرت دیدم در رخ آنجا چو  
در حاکت مال مردی لشک زار  
هر کس که بود بر دل غمناک کشت  
طایف فلک ز زلزله صور کشت  
را لیت کرک دل که تر و بند  
عمر و قیوت عطسه یا جان  
هر دو باره برادون عیانت  
نور میان نیل و عهد لاف ملک  
روزی زین حرایس مانی جان  
در شدی و هر یکف مده  
ای بر در نامه بر یوز و امان  
حاقانیا بعیرت مانی فلک

تجی منم و هر بار که مادر گدشت  
بر در طبع جوش که بی گدشت  
زین آگون بل شکن مادر گدشت  
زین طاق در کسکه سپهر گدشت  
زین دامگاه کرک خون کرگدشت  
بس تن من که عطسه سکه گدشت  
برین و بسین میمده گدشت  
زین سر کدشت بر کس از آن گدشت  
فانی بزین بختی که احمر گدشت  
مهره نشاده بی و رش گدشت  
زان در خرد او تا در این گدشت  
بر خاک این شهرت گدشت

ادریغ خاک کو منوهر صندرت  
عیی که عطسه و حاقان گدشت  
در بند جا آخر سپهرین جویانده

جان بخش بند طبع و خرد و کینا کون  
ای پسته و یونین ترا بر و غسل  
آدم باغ زینور و شیره کافور  
زین مای جبر سبهرت پاش  
نه زری خالصی ز بی تم سپی  
روزت هلالی شام هم از یاد  
این رخ ز رفاه و صحت  
در کام می لب و دندان زین پاش  
کبرخ را کلجی سپیمت و قوس  
مرک از بی خلاص او نسیم خوار  
مرکت بهره شوی حیات تو جوی  
حاقا تیار تشنه دلانند زین پاک  
کر جان سک نداری زین خراج نیک

در خون این عسر و روح این چه ماند  
تویای لبست پستین آرزو چ ماند  
بی رخص و حال خون که و عین چ ماند  
بی بال خون جو حاصل آگین چه ماند  
موقوف حکم بدو شام چ ماند  
بود زینا ز و یک و پیش چ ماند  
در بند کج و هر چه نو شیش چ ماند  
در آرزوی کوی پشیرین چه ماند  
کوباش حکم که سینه زین چ ماند  
جان کن سار و اطله کلجی چ ماند  
می کف است بهره پر صبح چ ماند  
کایز و دیده بی تم خون چ ماند  
بعد از وفات تاج سلاطین چ ماند

ای خا صکان خروش کج که بر آورد  
آوازه وفات شهرت بر آورد

تا بوقت او که جا ملک بگفت  
این ریاست کون سرور حشیدم  
اندر سکا من شبت و میلاب آسمان  
سر خطه ریواخت جامه آه را  
حاکمین مزج جو کجا بخون نه کند  
از جور این سبهر که ز خون مکت  
ای روزمان فرو شده و صحت کجی  
مالاف رسمی زیندای کایکان  
ما طاق ابروان بد آید صحت  
ای روز پیکان بد جا رده شده  
سرهای ما نحن اینج و روح در سگم  
اندر سبه دست بدنه زبان بر زدی  
خرک عیش و شیند و تیف آه

۲۶۱  
رعبا رسی ملکه مکب ره بر آورد  
بر غافلان صفت حشید که بر آورد  
نوجانه دورک بجه بر آورد  
سلی کسینه در دل آکه بر آورد  
دیوار و حشید را بکل که بر آورد  
خون سگ همان راجس که بر آورد  
مکام صبح زنده زما که بر آورد  
با پشرون دوم را از حشید بر آورد  
در طاق نیم خانه علی اندر آورد  
ناحن حویله بیکت شبه ده آورد  
خون عیش بر زور خوراک بر آورد  
شیمون پیام و نام خود که بر آورد  
رتکه اش زور که بر آورد

کرخون کینه خاک مشک و ان روا  
کین خاک خوا کجا منوهر با دست

کوان سیکیدن توران پیشکش  
ز آب سمان بنی چون پیشکش  
ران مندی جو آینه چین کن  
کوان حسنخ بی زواق آوریش  
عشر طراز جا بویق پیشکش  
ارینه طاقا بروی کردن نشان پیشکش  
چون خور بر آب قله بخدوش آید  
انچه در دور سر کشور گرفتیش  
بی راکش همایند خاوه فلک  
مازارگان عیش و نجام پیشکش  
در دجله طرب زری پیکان چین  
ربلشان زکار نهادن سر آهر  
رین سان سزار کام دل از روی جان

یال بیان و کردن کردان پیشکش  
مازار آتل و بی هزاران پیشکش  
رایت قدر و قدر جان پیشکش  
کوان مصافع و کوان پیشکش  
مهر جل جلاله خندان پیشکش  
وز جلگه گری سر کوان پیشکش  
اراض و قله قله سملان پیشکش  
وز بر هم سر بایه و سلطان پیشکش  
آب مع لکریطان پیشکش  
مازارگان بزم و چنان پیشکش  
ناموس نوخوش سمان پیشکش  
ورکار و صفوت ایشان پیشکش  
در چشم و دل مایه ندر جان پیشکش

بز قاشق نواری حور ارست  
کاش هشت مشم و صبح هجرت

شاه سیر و تاج کیان چون کد آشی  
بر زیر عهد بودی و پوشین چون  
در اظهار طهت و عدل بو ملک را  
تا که سیر کند و مایه ساید  
خط جهان زدی و در حال سپه طم  
از نه چهار هفت کدش این و تو هفت  
ملک ترا جهان بجهان صیت تو  
ما را جو دست سوخته میباشی  
ای جهان نه دست نشان آو  
آسیب مخفی بر روی نموم  
شم سیمشان کز زوبان سخن  
ما را خنده ارشاد اول که ز کج  
نر کج نطق دوشی آن در وقت  
دام که کوچ کردی ازین کوچه خط  
این راه غمنازان اول غمناکان

بی سال ملک ملک جهان کن کد آشی  
ایوان نم کرده جهان چون کد آشی  
تجو صدف گشاده و مان خون کد آشی  
بر بهلوی رمانه سمان چون کد آشی  
بر صف مخصوص ملک نشان چون کد آشی  
زین صوف خاک سمان چون کد آشی  
این ملک از زمان زمان چون کد آشی  
در بانی ظلم سوخته جان چون کد آشی  
با دستان شکو و نشان چون کد آشی  
بر کلبان دند نشان کن کد آشی  
نر کس مثال در برقان چون کد آشی  
ش با سیاست ملک کن کد آشی  
هر سکوت ریزبان چون کد آشی  
به بر چهار سوی امان چون کد آشی  
ما جار سوی

همی دور جهان سخن کارگزار است  
حاقانی غیب سخن مایه کار است

ما زوشنا جریغ منبر کز تو ما را تا  
شد بای ال بخت و مکن کز کو دور  
زین تریح حمین اهلک میخ را  
با بازی کباب بکری روی روشنا  
کردت خار جریغ منبر خون  
بعد از تو رسیده ز دست جوش  
آن تریح را که آینه دیدی بان  
در کیهمای کان و کعبه های کوسا  
کعبه بس تو ز غم جوین کرینت شک  
خاکلی تم بدین دل چون سید حوت  
بر بخت من که کو ترا میم کاب است  
کز تو روح خاطر من چپسته بود  
عاشق کز دل ز روی

ما ز غم خای لک کز تو ما را تا  
شد خاکسار تاج و کمر کز تو ما را تا  
در خاک مایه کوفه سر کز تو ما را تا  
کیوان رکال آتش چو کز تو ما را تا  
مخش کنا د دور مسته کز تو ما را تا  
سکه مداد محش ز کز تو ما را تا  
وزدان مکرر شامیه کز تو ما را تا  
خونابه باز ز رو بکس کز تو ما را تا  
زخم پیسده شد چو کز تو ما را تا  
راوق کنا چون کس کز تو ما را تا  
بکریست جهمای سنه کز تو ما را تا  
از نو و من مباد اثر کز تو ما را تا  
بس ایش این عذاب و کز تو ما را تا

ارتقا آه بر دل حاقانی آید است  
زین بس تو و زخم روحانیان

ای زور رهگان جگرش خود در  
شب صیقل خاک کز آفتاب خوان  
ای ز آفتاب شاد کوفه کجا  
رخ سماک و دوسره بهرام شیند  
مالوت اوست غوغا پور و عروسی  
نشسته است خاک و رس چرخ کد  
در پیش کند خاک لکه چینه  
شب ز روقه چمن خلک کجا  
کز کوشان اشارت غمی شنیده  
تا با شان صحیح مگوید که باغ بان  
اکم بنوحه ما برس آینه مشح  
کام زورست میا به کان کرمو علم

تب حال چهرت مگر کز تو ما را تا  
حاقانی و عذاب سحر کز تو ما را تا

ان آفتاب ران جگرش بر آید  
خاک که آفتاب خورده خون او چو  
مبین حسنه آه و کز روح نزل آید  
تبر حجاب و پیرق حورشید  
سرهفت کرده مش هشت بکری  
کراشک نج جو کجا و عرق زوید  
چون سوی سمن دیده کجا ریخت  
بی بر کشید و دم زیند از کجا  
بر جاک روضه دار منسره پیکند  
عبرت خاک ماکه زار ما جو تیره  
به بقای شاه بخت سحر بر آید  
کا مزرع

شاد و در قباغ قبا با جوی شاه  
خون ز ریز که جیح همش پای شاه

کیتی ز دست نوحه بای اندر آمده  
اراشک کرم تفته دلان در سو او جا  
ای زال کوریش که دنیا همچو کج  
مانیده دست بر سر زین غم ماب  
تا شاه باز صیفت زین کوه کوه  
تا تور جان و ظل حدایی هفت کجا  
رحمتش بکلیه حلقه را روده باز  
ز خاک او در مشک شب من اوما  
بت کردی که رفتی جو ما زین کرد  
آه خدا یگان که فلک یک سوا  
سکین طیب را که سپید روی  
شرایش دید چون رک بر طاعت  
عاشق

رخه نغیف سق سرای اندر آمده  
طوفان باب و کوش بای اندر آمده  
ارست بریده موی بای اندر آمده  
نوحه کسان بشید سرای اندر آمده  
ماند خنچ نوغای اندر آمده  
بی رود قبی بکلی حلقه اندر آمده  
رخه بر ج حلقه بر بای اندر آمده  
دست رمانه عالیه سالی اندر آمده  
سستی بدست مار ضای اندر آمده  
خدا صم شونده بای اندر آمده  
کاشش بصل نوزدای اندر آمده  
حاک چپش بدیده رای اندر آمده  
مرکش رزاه در و قیای اندر آمده

گوی شت حسنج روز و نمود صبح  
میتجای مرک ز جایی اندر آمده  
کاسی آن حلق بیای اندر آمده

اتر شت آفتاب هم تا اندر آمده  
سیدق زفت شاو کرم تا اندر آمده

بر ما ست آفتاب و بر ما گریسته  
بر بخت و نیم خانه مینا گریسته  
بر نوبران صیفت عتقا گریسته  
چون ابر بر جواهر خندا گریسته  
شش کشور از وفات تو بر ما گریسته  
ز خاک تو جانیه جو جورا گریسته  
ساخته شکسته بر بر صها گریسته  
الماس خورده صل مصفا گریسته  
بر زین سپه کونون تو صفا گریسته  
سکین دلان طالع صها گریسته  
آن آب

ای گوهر از صفای تو در ما گریسته  
اجرام صفت خانه زین بسو گریسته  
از زفت صیفت آفاق کوچه گریسته  
از خست کلاه تو در بای حامد  
ما کثوری در آت در آتش خاک  
مردم بجای اشک سپکدم و مرد  
ترجم زیت بسبب با و چشم های  
رزوم زیت بدیده درع و بان  
این نرغاشی که بسا شگانه  
بر بند موی و حلقه زین کوشش  
ما را بصر حش حن تو خورده آب



گریخته بر تو جابوران تا بجای آید  
خیزن گریسته دل خارا لبوک تو  
اکنون بنا در حق خلد و بسش تو  
سناه جهان کشاده قیلم رایح

عقوبت ز زایشم ز با ما گریسته  
ما آنگه ر بول خارا گریسته  
خیزیده کل قیمنه مرا گریسته  
تیش بخنده ز سر بر اعدا گریسته

آن کو بگاست که خاک پای است  
انحکامت حجره بخت عالی است

ای رخ ایران سپتاره رعایا جوتی  
ای روزگار که دل افغان روتی  
ای زال سپتار صفا که آستی شری  
ما را بیکر تو دروغ تو هیچ جوتی  
کیرم که آتش سده در جان منی  
ز دیده دواشی و نداری میتی  
ز بقیه رخ ر که داری نه صرفی  
زان بر که بادریه سوزش خجسته بودی  
عاشق

ای با دوزان شکوه ز پناه جوتی  
تا تو ر جان یوسف دلما جوتی  
ران خوش خدا ر بجه خندان جوتی  
آخر کوشه جگر ما جوتی  
ران مشک ز خاک چیدان جوتی  
ران تو بلال نده سپه اید جوتی  
از نندان دور کس نه ملاجوتی  
ای بزرگ چشم کو تا جوتی  
ران کوه درویش کو ما جوتی

آخر لواءان شکنی یکجاست  
چون قائم از نه دیده و جال دوشی  
ای کلم ز موی عاریه آستر زهری  
ای شاره ها که ز نه جفاک خون جوی  
قاف را تو ر خنده شد و محاکمیت  
کر زانک چون ترا زوی و دمان زهری  
دست تو بر شاه و زرد دست  
دست تو بر شاه و زرد دست

از روح روح و روح شریا جوتی  
بس زان کلین لعل مسیحا جوتی  
کلگونه نارسیده میما جوتی  
ارطض با دشا جم آساج جوتی  
از زال خود یک تته تا جوتی  
زان شیر را بسند با لاج جوتی  
به کوه ساز کوه و لاج جوتی

هان با جام شاه کش گینه رویش  
ارغور خنده صحر کنده سینه رویش

ای بر سر ممالک و سر سپهری  
ای صاحب آفرین کردنای بی  
ای هر که آفرینت بر سر با جوتی  
بر دور روی سپه که ایام تو  
آورد و نام سه پیت تخمین شعور تو  
آباد عدل تو که مطرا کنده جان

ای کوه مرت در افرین کوه گران  
تو افرین سپهر همه را افرانده  
میش جلاله بی سرده آن ترانه  
حاجان عدل ز زهری پر آینه  
در زمین مریش بنام زیمان  
آینه ای

زین دو ماهه میفند و سیاه	که برین برکت زودگشت
با فغانم ز زور کار وصال	که جو باد آمد و جو کردگشت
بج حاصل بخت در نیم نیت	را بجز برین رگرم و سرودگشت
همه آفاق اکنت که با	کار خاقان لے از نوردگشت
خاصه گزردش جهان جهان	ای جوان عمر را و مردگشت
جان باکش بیاع قدس رسد	زین معینان سال خوردگشت

شاه عقل پیش روح او بود  
 ز دیده راز جهان مستوح او بود

را امت زور کار چو چشمم	مرجه ز دست تیره زور تررم
بمحو خنک طالع خویشم	که همه راه بار بس برم
دور کردن کسپس پنجم	مرک یاران شکست بال برم
که فروشد بقدر یک جو صبر	تا بسخ سزار جان بخرم
خند کوی که غنم محوای مرد	نیم اخو زد و غنم بر انخو دم
ما خنم غنم مجال باشد اگر	جویشین راز زندگان شرم
که جزا حویلی که چشم منت	غم یک

ارمنای زمانه مردم خور آمده	اریم زخم تو کر شکست کی
سرد قایق ازلت از بر آمده	ای آسمان اصد در جبر شتاب
ای از جبار کوش عالم سر آمد	عالم همه بیک جگر کوشه تو اند
از همه برای روز ایشان تر آمد	مش فیضی همه همک ایضا کند
با اشک چشم و سوز دل در خور آمد	بقیمین کنم شعر خود آن میت را که
دل چون مورکش و طوفان بر آمد	کشی صبر سار که داری ز پور شک
ای ملک را بقای تو سپردم آمد	دیوان غمسه تو رفای بی گزید نا
هم سان مام و هم سر سپند آمد	ملکت جو ملک مام و یک شایقی
هم نام و هم سپید را جوازه آمد	بی جوش ز قوام زور بار کا تو
کمال دیده ملک کعب آمده	نعل غم سپند تر نام در جهان

حکم تو دیونده و حاسم جهان کاشی  
 اقبال بردی تو در آسمان کاشی

آدم از جیح لاجورد گشت	کارم از دست بای مرد گشت
روزم از آفتاب زرد گشت	همه عالم شیت خاصه که
همه غمم کجشم درد گشت	بسیارم نامک

جاک استادم بر یک	کمر ز خورشید بر دهن کدم
من که خاقانم بلخ جهان	عقد لیم و لیک نوحه کرم
شع کویای من خوش ش	من جبرایم یک بکلم نیرم

شع میدان و پیمه مجلس  
قره العین جان ابوالعاریس

باید ز نرس شرب عالم را	میوه ز نرست بختم دم را
ای حریف عدم قدم در	کم ز نای عالم کم ار کم را
صبح محشره دیمه و ما در خواب	با یک زن جحشکان عالم را
همین که فرش خاکت ترند	در نور دین بساط حنم را
رخه کرده ان بنا و کجای	ای معلق حصار محکم را
بس دست خورشید برین هر	جاک ز نای جاقی محکم را
ریخت خیر تا رخا ف	سقف ایوان طاق طارم را
یک دم ز دود آه جاک	سیکون کن لبای پس نام را
که بغت نموم قمت حل	حشک کردان نمان حنم را
یاد ب یوم	روی این تربت مخطم را

دوست تاش مکر که نوحه کند  
دوست تاج که دشمنان ترند

کوهی کا قباب جاک راوست	لطف خاک تیره عاورد اوست
جان با کان ساثران جاک	کان لطیف جهان مجاور اوست
حق کو سراج ذر جاکت	منع خوشیت آنکه گوهر اوست
سرا تویت با کبریه رویت	که چه رنگنت آنکه پیکر اوست
سویس او بگونه سبیل	لاله او بر یک عهبر اوست
این کردون بین که کردون	بالا پس کبود عم خوراوست
بر در آن کسی لطف کم کن	که هکات شکل حلقه در اوست
بغرش کجا بیاع بهشت	طوبی و سدره سایه رو اوست
ز دمام خیال او باشد	آن کتور که نامه او راوست
او خود اسود در کنت با بد	انده ما برای ما در اوست
بس این در روان دشمن باد	آنچه در سینه بر او است

همیشه روان شریک این در دونه  
دشمن هم در نع او خور

یوسی از بردارن کم شد  
ای سیمان پارتو نوح  
کوسری کم شد از حسینه  
عیسی دویم آمده بزین  
موبک شوار جوان رفت  
عالم از حسنه مروت  
سپهر بر برای تمش  
در شبستان حکم شد ران  
تا کی از حبه او تلم ما  
شوتر حم فزست حافلی

آفتاب ایمان انجم شد  
که پری از میان مردم شد  
بیا که گنم جهان کم شد  
باز ما اسپهان برم شد  
لاشه صبر ما دما دم شد  
دست بر سر زبان کردم  
ده زبان چون درخت کرم  
که پستان صدم شد  
عمر ما در سر لظن کم شد  
خاصه که عالم ترجم شد

دیدم در شهرم بر جهان کجاست  
هم ندیده جهان کجاست

دور به جیح ناموده سنو  
نال زار دوستان بشو  
عالم

سال عمرش دوده بوده سنو  
نقد زیر ما شوده سنو  
او جهان را بناموده سنو

شد تا که ربوده ایام  
دیدم کجاست خج استقام  
کفن مرگ را بسودت شش  
روز عمرش خطفا بزخا  
ست در چشم عالمی ناز  
دلبرانه بر سر کوشش  
رفت جان دود و دود حسنا

برایام ناز بود سنو  
این سه عرش ناز دوده سنو  
خلعت عمر ما بسوده سنو  
خاکشیر کف ما نموده سنو  
لش آن بیکر استوده سنو  
رلف بریده رخ شجوده سنو  
کم شد زین بزرگ دوده سنو

ای عزیزان بر جهان منت  
ز سرش اندک شهنشیت

روی من پانیت هم نیند  
شواند سیح در مان کرد  
عالم من جبرایع و لتان  
ماه تان در صفر یاهه  
کر زمانه بعد زمان کوشد  
در فلک شریعت غرور نیند

رقه رفته بود جیح کیند  
کو جهان نوز و آسمان شیند  
شاید ارسو کوار و مخیند  
ران جو کردن کبود منیند  
حاک در دیده زان به ریند

دوش آن زمان که گوی شمشاد  
در دست این نونان کردن  
دیدم صف ملایکه بر سجده نور  
که هم کو حرم است که آن زخم نیست  
صبح آه آتشین بگردش گفت  
که زون محرم سیدی سباده  
از حبس این خدیو خلیفه دروغ خورد  
معت ز روی عادت پست شد  
ای آفتاب حرب بریزن کشتن که با  
وی مشرقی رود است بر کپلیان  
ای آدم العیاش که از بعد از طغف  
ای غلبه کلمه نین را زبان راز  
ای ذوالفقار دست می کند یک  
خاقان و طلب ز اهل عصر است  
سحر جانی از دست

موی سفید و مهر مستر ضایع  
سب موی کشت به جو کجایک  
جدا ملک آن خلیف سحر در خطا شد  
کاشکال حال حبس خندان  
درد که کارهای جزایان را شد  
مخت رقیب تحب مالک رقاش  
وز قتل انام هم پسر مصداق  
شیطان خلاف فاعده بر هم نشد  
شمیر سبخی ز قتل در آب شد  
در کردن محرم سیدی طماب شد  
دراختلاف لوتیا بر سر شد  
کزیح شرح طوطی حاضر جواش  
کان بو تراب علم بر زیر تراب شد  
در سنگای دهر و فامکتاب شد  
اکنون مایه بل جوادش حراب شد

نومنت که زنی جناب خزان تو بود  
ربطاق نه حدیث مغرمانکه زور کا  
در حبس کاه شروان ما برد و دل  
کل در میان کوزه بی در و سر کشید  
از چاه دولت آب کشیدن طمع بد  
دولت بزور کار تو انداخته بود  
مخ سعادت از سر دولت بر آید  
عقل ز برات عقلت صاحب حرج  
مخو غمان کشن سخن تست اگر چه  
بسخ خلیف مرغان نهاده  
اول باجهان مکروه در گزشت  
ارططاق این کوه زمزم است  
بر عقل نام تو خدیو کور گزشت

بم سکن که بوی مان زان خباث  
عجب طالع تو نامزد انقلاب  
کان در دراه تو شایم یوم  
تا بر وضع در دست کلاش  
کان دل و باورید و رهنما ز تاب  
حرم بجای ماه تواند سر تاب  
گوشت زرد مغز تراغ قیاب شد  
ابراز ز کوه دریا صاحب نصبت  
با بر چیده بوفاجم کاب شد  
هر چند هم لباس خلیفه عواش  
اکشت کو چو کت که حاجی باب شد  
با دست کود دهل ز نخل سبک شد  
در تیر جمل جنم تو سر زد و شد

کعبی که یارب کف نام خلاص ده  
آمین میکنی که دعا

سارا شک من شب شکر زرب سب  
 جرم زانو شوم بستم کپان کچن  
 سرم زان جفت زانو شد که از قیاس  
 دلم کعبه است قن قلو کوزه حاکان  
 سر از میان دزر زانو هم پست  
 توین تمام و زان کعبه جالی کر برفی  
 شدت آینه زانو بخش ارشانه دستم  
 رخ کرد چون آوده م ز باران اشکری  
 مواز دست بستم خرد بای کتم  
 اران شد پرده جرم چون بگری آوده  
 مواز دست بستم کرده ز نعلوی پوی  
 ریچد آه من در بر جور اشخ خیزی و کوی  
 بخون ساده مانده اشک فکاک سووده را  
 شب غمهای من چون شد صبح شادی  
 که غم پر دق پانت مول طفل پستی

که سمت رازها شویت از زانو و شای  
 سرم را با بر زانو کند و امن کرسای  
 دوران قلعه راز و داریا جان روحا  
 زین ندانه کرمی دمان ز نهرش عوا  
 صفا و مرده مردان سر زانوت کردا  
 ز کعبه پوششی بیت فر احرام عوا  
 که دارم چون غیب سر بر لوی ایضا  
 رخ را بر سر زانوست چون لود مارا  
 نه صراخم جوا هم کرده نقد السی حای  
 که غمسم با بقیان می جوی کردنها  
 که پند کجکان و پند را در رخص جمای  
 رخ آتیشین خبر کرده کینه در حای  
 مگر فعل کجانت و اشک هم فعل کجای  
 شود سامان لقب من بمر کج ساما  
 که غم پر دق پانت مول طفل پستی

